

لرد تاریکی

به قلم حدیث افسار مهر

تقدیم به تمام دخترانی که می خواهند با وجود زخم هایشان شجاع باشند، این
قصه برای آنهاست!

برای تویی که این قصه را می خوانی، شاید نفر بعدی که منتخب می شد
تا به سرزمین دراگونیا دعوت شود خود تو باشی!



همه چیز از یک قطره خون شروع شد!

مقدمه:

لارا، هیچ چیز توی این دنیای سحرآمیز و جادویی دروغ نیست! پس قصه ی پریان رو باور کن.

این جمله ای بود که مادرم هر شب با صدای مهربانش توی گوشم زمزمه می کرد. وقتی که داستان جک و لوبیای سحر آمیز را می خواند و من مثل همیشه می پرسیدم:

-ولی چرا من لوبیایی ندارم که من رو به هرچیزی که می خوام برسونه؟

و اون با لبخند مهربانش من را به دنیا امیدوار می کرد. همه ی ما وقتی بچه بودیم با جادو و جادوگر باور داشتیم، قصه ی پریان و شل قرمزی! و آرزو می کردم که کاش هیچ وقت دنیای تلخ واقعی رو نمی شناختم. اما چیزی سال ها بعد از مرگ اون من با واقعیت دنیا رو به رو شدم، چیزی که همیشه از آن فراری بودیم.

اما بعد از مرگ مامان صدایش همیشه توی گوشم ماند و من را به دنیای درخشان امیدوار نگه می داشت؛ برخلاف همه ی کسانی که بزرگ شدند رشد کردند و هیچ رویای بچگانه ای را باور نداشتند. اما من همیشه به قصه ها و سرزمین

پریان وفادار ماندم. و اعتقاد داشتیم که سرنوشت، در انتظار همه ی ماست! با قصه های متفاوت متولد می شیم و با عشق زندگی می کنیم.

اما تلخی دنیا من را به چنگال خود اسیر کرد درست وقتی که فقط نه سال سن داشتم با جهان تلخ واقعی آشنا شدم، وقتی که شب برفی فرا رسید! هیچ وقت مثل آن شب، برف ترسناک و زشت نبود. چون مادرم توی تخت سرفه های خونین می زد و نفس های آخرش را می کشید. ذره ای برف سپید از چکمه های پشیمی ام روی زمین و کنار تخت ریخته بود وقتی دستش آویزان شد قطرات خون از لای انگشت هایش روی برف ها چکید و مثل لو سرخشان کرد.

با چشمان بی حال و صورت رنگ پریده اش دستم را گرفت، جدی و با صدای خش دارش گفت:

-لارا، هیچ وقت به تلخی دنیا پی نبر، توی دنیای خودت بمون! افسانه ها واقعین و خوشبختی همیشه پایان قصه ی همگی ماست.

صدای هو هو باد و در و پنجره هایی که محکم به همدیگر می کوبیدن بلند شد. صورتم از گریه جمع شده بود و صدای هق هق های ریزم میان هیاهوی طوفان بیرون درهم آمیخته شد. چشم هایش درشت عسلی رنگش پر از امید بود و خیره به من بی حرکت ماند. مشتش که روی تخت بود باز شد و دستمال های قرمز نمایان شدند. حالا دیگر صدای نفس هایش هم به گوشم نمی رسید و خنجری زهرآلود قلب کوچکم را درید.

قسمت اول

یک دختر بازنده!

2012

با فرو ریختن آشغال های موز و ساندویچ های گندیده روی سرم از دنیای خیالیم بیرون آمدم و دستم با قلم خشک شد. صدای قهقهه های گروه دخترانه ی منفور ها که قلدر های سرسخت دبیرستان بودن توی دستشویی پیچید. دستم را بالا آوردم تکه موز را از لای موهای شکلاتی رنگم بیرون کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

-باز هم اومدن تا قلدری کنن.

-عاشنیدیم چی گفتی لارا بلک؟

نفسم را در سینه حبس کردم هر حرفی باعث یک درگیری بدتر می شد پس سکوت کردم و سرم را به زیر انداختم. با لگدی که یکی از آن ها به در انداخت از جا پریدم و صدای جیغم را مابین ساق دستم خفه کردم.

-بیا بیرون بازنده!

نفس زنان سریع دفترم را زیر پیراهنم مخفی کردم و خودکارم را توی جیبم گذاشتم. بار دیگر لگد محکمی به در کوبیدن و من با دستانی لرزان از روی توالت

بلند شدم و به سمت در رفتم. صدای قهقهه های مسخره شان لحظه ای قطع نمی شد و مسخرم می کردند.

-دیدین گفتم می ترسه که درو باز نمی کنه؟

-آره احمق قایم شده.

-آخی بچه کوچولو.

دست های لرزانم را دور دستگیره ی در انداختم و با یک هول کوچک باز کردم. صدای تاپ تاپ قلبم گوش هایم را کر کرده بود. میان تمام احساس ترسم کمی شجاعت به خرج دادم که...

از شوکی که بهم وارد شد سیخ شده از حرکت ایستادم و چشمان و دهانم به یک اندازه باز شد. این بار سطل یخ و تخم مرغ روی سرم خالی شد و به قدری سرد و لزج بود که عملاً مثل یک مجسمه ی مومیایی شده بودم.

کیتی موبایل دکمه ای طوسی رنگش را بالا گرفت و درحالیکه با خنده آدامس می جوید از این صحنه ی کریه و چنندش فیلم گرفت. دهانش را باز کرد و لب هایش را بهم مالید تا برق رز صورتی رنگش بیش تر شود. دست به کمر شد و خیره به موبایل گفت:

-عا این امشب می ره توی فیسبوک من حیفه که فقط ما از این صحنه لذت ببریم.

هر چهار نفرشان دست به کمر شدند و با چشم غره نگاهم کردند. سر به زیر دستم را مورب روی شکمم گذاشته بودم تا خیزی و لزجی تخم مرغ ها و آب به دفترچه ی ارزشمندم نفوذ نکند.

نگاه امیلی روی شکمم خیره شد مشتم را جمع کردم و چشم هایم را دزدیدم انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت و داد زد:

-هی هی یه چیزی زیر لباسش مخفی کرده.

سرم بیش تر از این توی یقه ی فرم دبیرستان فرو نمی رفت دو قدم عقب رفتم. لوسی انگشتش را دور موهایش تاب داد و درحالیکه آدامس را توی دهن چرخ می داد گفت:

-اوه حالا یکی بره ببینه چی مخفی کرده...شاید چیزی دزدیده نمی خواد کسی بفهمه!

چشم هایم از چیزی که شنیدم گرد شد. لورن داوطلب شد و با وحشی گری دست انداخت که لباسم را بالا بکشد اما جیغ زدم:

-برو اون طرف.

صدای پیچ پیچ لوسی بلند شد:

-حدسم درست بود! اون یه دزده.

کف دست لورن به جلد چرمی دفتر خورد و با تعجب گفت:

-یه دفتر؟

رنگ از رخم پرید و تند تند گفتم:

-نه نه نیست.

پوزخندی روی لب های امیلی نشست و با دهن کجش گفت:

-قطعا یه دفتره!

یک لحظه که حواسم پرت امیلی عوضی شد لورن سریع دفترم را دزدید و با عقب عقب رفت با خنده صفحه ی اول دفتر را باز کرد و گفت:

-میگن قصه ها واقعیت داره، قصه ی پریان و شاهزاده های سوار بر اسب سپید. من به دنیا امیدوارم می دونم یه روزی قصه ی من هم فرا می رسه.

توی لحن کلامش خنده و شادی موج می زد. یک لحظه سکوت تمام دستشویی را فرا گرفت و بعد، شلیک خنده ی آن ها به هوا رفت. بغض توی گلویم نشست و برق اشک توی چشمانم نمایان شد. قلبم از این که رویاهایم را مسخره می کردند شکست. با گریه خواستم از کنارشان رد شوم اما یکهو پای یکی از آن ها جلوی ساق پام در آمد و با سر توی دیوار رفتم.

این بار حتی بلند تر از قبل هم خندیدند. مایع گرمی از بینی م جاری شد پشت دستم را روی صورتم کشیدم و خون روی پوستم نشست. هر هر و کرکرکنان از دستشویی بیرون رفتند از روی زمین بلند شدم جلوی روشویی ایستادم قرمزی

خون دور لبم را گرفته بود. شیر آب را باز کردم و صورتم را شستم. انعکاس من توی آینه بغض داشت، چشم هایم این را نشان می داد.

چند دستمال بیرون کشیدم اشک هایم را پاک کردم و یکی از آن ها را توی دماغم فرو کردم تا خون بند بیاید. دو ساعت تا پایان این کلاس های کوفتی مانده بود و ترجیح می دادم کلاس بعدی را حاضر نشوم تا با نگاه های تمسخر بر انگیز اکیپ بدجنس های مدرسه رو به رو نشوم.

روی زمین نشستم به دیوار تکیه دادم و پایم را دراز کردم. نگاهم به کفش هایم افتاد دو سالی می شد که این کتونی ها را می پوشیدم از رنگ و رو افتاده بود و و درزهای ریز و درشتی داشت. اما از روز اول هم مال من نبود، بلکه چند ماهی پای اشلی بود و وقتی تصمیم گرفت کفش نو بخرد این کتونی ها را جلوی پای من انداخت. اما قسمت امیدوار کننده ی زندگی م جایی بود که سایز پا و لباس من با اشلی یکی بود و حداقل بی لباس نمی ماندم. وقتی مطمئن شدم دو ساعت گذشت از روی زمین بلند شدم و کوله ی خاکی و درب داغان را روی دوشم انداختم و در دستشویی را باز کردم. همین که سرم را بالا آوردم با نگاه های عجیب و غریب چند تا از بچه های مدرسه رو به رو شدم. عده ای از اون ها به کمد ها تکیه داده بودند و همزمان با نگاه های خیره پیچ می کردند. عده ای دیگر رد می شدند و زیر لب مسخره می کردند.

وقتی یکی از پسرها از جلوی من رد شد برگه ای چاپ شده را جلوی پام انداخت و پوزخندی زد و رفت. خم شدم و برگه را به دست گرفتم اما با دیدن متن کاغذ دنیا دور سرم چرخید و زانوهایم سست شد.

اون عوضی ها...اون ها از مهم ترین صفحه ی دفتر خاطرات من یا بهتره بگم دفتر آرزوهای من چاپ و توی کل مدرسه دست به دست پخش کردند. یکی از دخترها بند کوله اش را جا به جا کرد و با خنده و صدای بلندی گفت:

-ولی من می دونم یه روز به تمام خواسته هام می رسم یه روز اون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید قصه ها من رو از خونه ی عمو استیو نجات می ده و لبخند روی لبام می یاره.

گونه هام از خجالت سرخ شدن سرم به قدری خم شده بود که توی یقه فرو رفت. قهقهه ی یک دبیرستان با رویاهای من به هوا رفت. در اصل موجب شادی آن ها من بودم. بغض توی گلویم نشست احساس شرمساری شدیدی می کردم عرق از روی شقیقه هایم سرازیر شد آب دهانم را قورت دادم کیفم را به قفسه ی سینه چسباندم و با دو از مدرسه خارج شدم. اهمیتی نداشت که هنوز پنج دقیقه به پایان مدرسه مانده بود دیگر از این جا و از همه متنفر بودم. ساعت دوازده ظهر بود اما هوا تاریک و ابرهای سیاه با سرعت از آسمان رد می شدند. وقتی می دویدم رعد و برق وحشتناکی زده و اشک از روی گونه هایم سرازیر شد. هر چه قدر حال من بدتر، آسمان هم وحشتناک تر می شد.

مردم با سرعت از کنارم رد می شدند و به سمت اتوبوس ها و تاکسی می دویدند. اما برای من مهم نبود، عاشق باران بودم! اما از برف بی زار... برف یاد آور خاطرات خوبی برای من نبود. یک لحظه که سرم را بالا آوردم متوجه شدم سر از خیابان هایی در آوردم که تا الان راهم به این جا کشیده نشده بود. همه جا تاریک و خلوت بود و جز صدای شر شر باران چیزی به گوش نمی رسید. یک لحظه رعد و برق زد و نور برای لحظه ای مسیر پیش پایم را نشان داد. درخت های سر به فلک کشیده و چمن های بلندی که انگار جنگلی دست نخورده را نشان می دادند. احساس خوبی نداشتم، با تردید یک قدم عقب رفتم و سرم را تکان دادم. -نه به نظر ترسناک میاد.

صدای وزغ و جیرجیرک بلند شد. سرم را خم کردم و کنار کفش های کهنه و پوسیده ام حشرات ریز و درشتی را دیدم که جلوی پاهایم پیر پیر می کردند. روی چمن های جنگل ایستاده بودم، یک مرز باریک آسفالت و چمن جدا کننده ی دو دنیای متفاوت بود.

رعد و برق بعدی که زده شد به خودم آمدم و از سحر و جادوی این جنگل چشمانم باز شد. سرم را تکانی دادم و عقب کشیدم از راهی که آمدم برگشتم و با هر بدبختی که بود مسیر خانه را پیدا کردم.

آسمان اسکا تلند مثل همیشه ابری و تیره بود خصوصا اگر ساکن ادینبورگ بودی باید به آسمان تیره و ابرهای سنگین عادت کنی دلم برای محله ی قدیمی که

در آن زندگی می کردیم تنگ شده، همان گربه ی سفید چموشی که شب ها یواشکی و دور از چشم زن عمو بکی بهش شام می دادم. بکی اگر می فهمید که از ناهار عمو استیو یواشکی برداشتم و به گربه ای که اسمش را موریس گذاشته بودم می دادم قطعاً از خانه بیرون پرتم می کرد. چون همیشه می گفت هیچکس حق سیخونک زدن نداره به غذایی که با زحمت و قبل از خواب برای ناهار فردای شوهرم درست کردم. اما اون گربه ی بیچاره حق این که گرسنه نباشه رو داشت. تند تند با قلم جوهری روی کاغذ دفترچه خاطراتم می نوشتم درحالیکه اطرافم پر از سر و صدا بود اما همین دست به قلم بردن مثل جادویی بود که تمام سر و صداهای اطراف را از بین می برد.

همهمه همهمه و ناگهان، سکوت با رنگ گرفتن جوهر روی کاغذ همزمان بود! دفتر جدیدی را باز کردم تا از خاطرات تلخ دخترکی یتیم که توی خانه ی پر منت عموی بی مهرش زندگی می کرد بنویسم.

”امروز بدترین حسی که یک انسان می توانست تجربه کند، را تجربه کردم. تحقیر شدن! باید برای من عادی باشد چون که تمام عمر این احساس همراه من بود اما هیچ وقت هیچ وقت، آدمیزاد با خوار و خفت همزاد و هم سو نمی شود.“

-لارا؟! -

دفتر را بستم و نفسم را از سینه بیرون دادم. می دانستم از وقتی که صدا می زند تا وقتی که با قدم های محکم و سینگش از پله ها بالا بیاید فقط چند ثانیه زمان دارم. سریع دفتر را توی کمد قایم کردم و دستی به لباسم کشیدم و وانمود کردم که دارم پنجره ی اتاقم را گردگیری می کنم صدای قدم های سنگینش که پله ها را به جیر جیر می انداخت بلند شد. سرم را برگرداندم سایه ی دیلاق و بلندش روی کف چوبی راهرو افتاد. تند تند شیشه ها را پاک کردم و گردخاک را تکاندم. صدای پایش وقتی که توی چهارچوب در قرار گرفت ساکت شد.

خوبه که اون جا رو برق انداختی، شب مهمون داریم باید همین الان سالن رو هم گردگیری کنی و کف رو تمیز کنی.

سرم را با عجز برگرداندم دست به کمر ابروهای باریکش را در هم کشیده بود. وقتی دستور می داد غبغب و یک چشمش بیرون می زد و با نگاه خصمانه و ترسناکش زیر نظرم می گرفت. نفسم را از سینه کلافه بیرون دادم از روی پنجره پایین پریدم و دستمال را توی سطل پر از آب نظافت انداختم. این سرنوشتی بود که من داشتم، بشور بساب و تمیزکاری! شباهت عجیبی به پرنسس های قصه های قدیمی الخصوص سیندرلا و کوزت داشتم. با این تفاوت که نه ثروتی در کار بود، و نه والدینی که برای فرزندشان تلاش کند. فقط من بودم و من!

از پله ها پایین رفتم صدای پارس سگ خانه و گریه ی پسرعموی دو ساله ام و غرغر های اشلی بلند شد. اشلی، همان دختری که توی گروه قلدرهای مدرسه

حضور پررنگی دارد دخترعموی من است که از قضا با هم توی یک خانه زندگی می کنیم، اما زندگی کردن من کجا و زندگی کردن او کجا؟ زمین تا آسمان فرق داشتیم. زن عمو دستی روی سر جک (پسرعمو) کشید و گفت:

-این قدر گریه نکن الان دختره فرنی رو حاضر می کنه.

و منظور از "دختره" من بودم! سریع ماهیتابه را روی گاز گذاشتم تا ناهار مخصوص این بچه ی دو ساله ی غرغرو را حاضر کنم. ذهنم درگیر داستانی بود که می خواستم خلق کنم، رویای من نویسنده شده بود! اما دستم با آشپزی و عوض کردن پوشک جک سر و کار داشت. صدای تلویزیون بلند شد و زن عمو پا روی میز عسلی گذاشت و ظرف پاپ کورن را به دست گرفت تا سریال جنایی مورد علاقه اش را که هر روز پخش می شد تماشا کند. اشلی از کنارم رد شد و در یخچال را باز کرد. دست به کمر نفسش را از سینه بیرون داد و زیر لب غر زد:

-هیچی توی این خونه برای خوردن پیدا نمی شه. مامان؟

و صدایش را پس سرش انداخت تا مادرش را به جان من بندازد. گردن دراز و لاغر زن عمو سریعاً به سمت من چرخید با چشم هایی گرد شده غرید:

-پس اون دختره توی آشپزخونه ی من چی کار می کنه؟ قبل از این که عموت خسته به خونه برسه ناهار رو درست کن!

با شانه هایی افتاده و خسته گوشت را از توی فریز بیرون کشیدم تا ساندویچ مرغ ساده ای درست کنم. با این حجم از خستگی که داشتم فقط همین ناهار از دستم بر می آمد.

اشلی روی اوپن نشست نگاهی به ناخن های تازه مانیکور شده اش انداخت و گفت:

-امروز واقعا خیلی مسخره بازی در آوردی، برای جلب توجه کاری نمونده بود که نکردی!

از یادآوری اتفاقی که امروز صبح افتاد گونه هایم سرخ و پوست تنم یخ بست. خجالت زده سرم را به زیر انداختم و حرفی نزد. لعنتی توی شرایط حساس همیشه زبانم لال می شد و نمی توانستم عین بقیه از خودم دفاع کنم. همیشه ی خدا هم زیر دوش آب گرم مغزم تازه به کار می افتاد که باید چه می گفتم و چه کار می کردم اما چه حیف که همیشه دیر بود.

اشلی هم خیلی خوب من را می شناخت پس با لبخند مرموزش از کنارم رد شد و تنه ی محکمی به شانه ام زد و رفت. دیوانه ی عوضی! دو سه ساعت طول کشید تا فقط ناهار را درست کنم و درست وقتی که فکر می کردم همه چیز تمام شد و می توانم به اتاقم که زیر شیروانی بود پناه ببرم صدای عق جک بلند شد. سریع چرخیدم و دیدم که از روی صندلی کودک خم شده و زیر پایش تبدیل به کثافت خالص شده بود. صورتم از صحنه ی چندشی که دیدم جمع

شد نوک بینی ام را با دو انگشت گرفتم دست انداختم از روی اوپن دستمالی برداشتم و خم شدم سرم را برگرداندم و بدون این که به استفراغ پخش شده ی روی زمین نگاه کنم کورکورانه دستمال کشیدم و پاک کردم. جک خنده کنان انگشت اشاره اش را به سمتم دراز کرد و نامفهوم گفت:

-بدمزه بود، بد بود.

سریع انگشت اشاره ام را روی بینی گذاشتم و با صدای آرامی گفتم:

-هیش، دیگه تکرار نکن باشه؟

و با ترس نگاهی به سالن نشیمن انداختم که زن عمو بکی پا روی پا انداخته غرق سریال بود. جک چشم های گرد شده اش را به سمت مادرش چرخاند و مثل من آرام زمزمه کرد:

-باشه.

دستی به سرش کشیدم از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-آفرین پسر خوب.

با طی و دستمال کف آشپزخانه را تمیز کردم ظرف های ناهار را شستم و سریع پله ها را بدو بدو بالا رفتم تا زن عمو دوباره کار جدید ندهد. وقتی به اتاق زیر شیروونی، پناهگاه امن و پر خاک و تاریکم رسیدم نفس راحتی کشیدم. روی تشک زهوار در رفته ولو شدم. بوی رطوبت و خاک این موقع از سال اتاقم را پر

می کرد. این تشک قدیمی اشلی بود که از وقتی تخت نو خریده این را می خواستن بیرون بندازن اما با هر بدبختی و التماسی که بود تشک را گرفتم و به اتاقم آوردم. بهتر از روی زمین سرد خوابیدن و پهلوی درد گرفتن بود. دفترم را از توی کمد چوبی و درب داغان زن عمو در آوردم و لبه ی پنجره نشستم. خوبی این اتاق این بود که کمتر سر و صدا و آشوب خانه به این قسمت می رسید، از این فاصله ی بالا شاخه ی درخت ها نزدیکم بودند و وقتی پنجره ها را باز می کردم لونه ی گنجشک ها را به چشم می دیدم. دستم را زیر چونه زدم و به آواز پردگان گوش سپردم، باد سرد زمستان صورت داغم را نوازش داد. حالا کمی از خستگی روز افتتاح کم شد و توانستم دست به قلم ببرم. قصه ی من، قصه ی پیچیده ای نبود. داستان دختر ساده ای که می خواست یاد بگیرد با سختی های زندگی در سن هفده سالگی بجنگد. خودم را می گفتم، این داستان الهام گرفته از زندگی پر دردسر من، لارای یتیم بدشانس بود.

شب شد و آرامش فرا رسید. همیشه تاریکی و صدای جیرجیرک ها و ستاره هایی که در آسمان می درخشیدند را دوست داشتم. به نظر من شب همیشه زیبا تر و آرامش بخش تر از روز بود. همه اهالی خانه کم کم برای خوابیدن آماده می شدند و وقت این رسیده بود که همه بخوابند و من، بنویسم.

چراغ ها یکی یکی خاموش شدند و سر و صدا ها خوابیدند. لبخند ملیحی روی لبم نشست و تک چراغ کم نور اتاق را با بند دراز و آویزش وسط سقف روشن

کردم. نفس راحتی کشیدم و شروع به نوشتن کردم. تا نصف شب نوشتم و بعد از خستگی زیاد به خواب رفتم. خوابی که برای من انگار شروع یک ماجراجویی عجیب بود.

توی یک سرزمین پر مه بودم، انگار دنیا جز همین زمین سیاه و آسمانی که خاکستر می ریخت چیزی نبود. زمین را تا مچ پایم مه گرفته بود و هر قدمی که بر می داشتم درخت ها بلند و بلند تر می شدند. تا این که به قبرستانی پر کلاغ رسیدم. کلاغ ها هیاهو می کردند و سر جایشان بال و پر می زدند و جیغ می کشیدند اما به محض این که سر و کله ی من بینشان پیدا شد سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفت. چشم های ریز سیاهشان روی من می چرخید و منقارهایشان بی صدا فریاد می کشیدند.

سکوت محض توی جنگل ترسناک و مرموز پابرجا شد. دور خودم چرخیدم و قبرستان هر لحظه تاریک تر و عجیب تر می شد. سایه های مخوفی روی قبر های قدیمی می افتاد و انگار زمین می چرخید و بعد لحظه ای از حرکت ایستاد که سینه به سینه با مردی بلند قامت رو به رو شدم. چشم هایم از کفش هایش بالا گرفت و آرام آرام نگاهم بالا می رفت شنل مشکی بلند شب رنگی به تن داشت دستم را جلو بردم و لبه ی شنل را گرفتم و همین که می خواستم چهره اش را از تاریکی بیرون بکشم یکهو با صدای بلندی جیغ زنان از خواب پریدم:

-پاشو دختره ی احمق دیشب سالن رو مرتب نکردی! برو خدا رو شکر کن که مهمون نیومد وگرنه نمی داشتم دیشب یک لحظه هم بخوابی.

گیج و گنگ سرم را بالا آوردم و به زن عمو که دست به کمر بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم. وقتی خیالش از این بابت که بیدار شدم راحت شد پشت پلکی نازک کرد و از اتاق بیرون رفت. روی تشک نشستم و دستی به پیشانی ام کشیدم لعنتی بد موقعی از خواب بیدار شدم کاش می توانستم چهره ی شوالیه ای که توی خوابم بود را می دیدم. همیشه مواقع حساس از دل رویا و خواب بیرونم می کشاندند.

اما حالا دیگر مهم نبود، روز شروع شده و باید به مدرسه ی نفرین شده ی لعنتی بر می گشتم. فرم از رنگ و رو رفته را به تن کردم. جوراب شلواری ام را بالا کشیدم به خودم توی آینه نگاه کردم نفس عمیقی کشیدم و تند تند زمزمه کردم:

-قوی باش قوی باش قوی باش.

و کرواتم را محکم بستم. کوله پشتی را روی دوشم انداختم و از پله ها پایین رفتم. همه ی خانواده دور هم در حال صبحانه خوردن بودند. عمو استیو ماگ بزرگ سفید رنگش را که طرح یک کارمند داشت بالا آورد و از پشت عینک های مستطیلیش نگاهی بهم انداخت. لبخند کوچکی به او زدم و گفتم:

-صبح به خیر عمو.

دهانش را باز کرد تا صبح به خیر بگوید و من خوشحال از این قضیه، اما با شنیدن چیزی که گفت بادم خوابید.

-حالا که داری می ری اون روزنامه رو هم برام بیار.

لبم را گزیدم و با صورتی سرخ شده روزنامه را از توی سبد کنار در برداشتم و روی میز گذاشتم. خانه به این شکل بود که بعد از ورود راهروی در ورودی به پله ها منتهی می شد سمت چپ آشپزخانه و سمت راست سالن نشیمن بود. مستقیم به سمت در رفتم و بدون این که پشت میز و کنار آن ها بشینم صبحانه ام را توی اتوبوس مدرسه خوردم. همیشه از شب قبل مقداری نان و پنیر یا مربا کنار می گذاشتم تا صبح مجبور نشوم روی آن میز بنشینم.

به محض این که پایم را توی اتوبوس گذاشتم همه ها خوابید و پچ پچ ها بلند شد. پلک هایم را محکم روی هم بستم و باز کردم با سرعت از بین صندلی ها رد می شدم می خواستم هر چه زودتر به ته اتوبوس برم و گوشه ترین قسمت بنشینم اما یکهو یکی از پسرای مدرسه لنگش را دراز و زیرپایی گرفت. ساق پام به پاش گیر کرد و توی هوا شناور شدم. دستم را بالا آوردم و جیغ آرومی کشیدم و یکهو پهن کف اتوبوس شدم.

-آخ آخ.

صدای خنده ی همه بلند شد و بعضی ها تیکه های تمسخر آمیزی انداختند.

-وای نیوفتادی توی سرزمین رویاهات؟

-چه قدر دست و پا چلفتی هستی.

-صدای افتادنش بمب بود.

با بغض از روی زمین بلند شدم و خاک روی لباس هایم را تکاندم. با سری به زیر افتاده آرام روی صندلی نشستم و توی خودم جمع شدم. از پشت پنجره به خانه هایی که با سرعت رد می شدند نگاه کردم، عابر هایی که بعضی از آن ها مثل من دانش آموز بودند، بعضی ها مثل من نوجوان و...اما هیچ کدام چنین سرنوشت عجیب و غریبی مثل من نداشتند! قصه ی من با همه فرق داشت. توی خانه، مدرسه و حتی کتابخانه ای که می روم قلدرها همیشه سد راهم می شوند و اذیتم می کنند.

دلم به حال خودم می سوخت، دلم به حال این پوسته ی ضعیفی که یک شجاع را درون خود تحمل می کرد می سوخت. من هم می توانستم قوی باشم، می توانستم فریاد بکشم و همه چیز را خراب کنم. اما عاقبت کارهایم گریبانم را بدجور می گرفت. چون هیچکس نبود که به عنوان والد توی مدرسه روی کارهایم سرپوش بگذارد، هیچکس نبود که وقتی بقیه اذیتم می کردند وقتی حقم را پس گرفتم پشتم بایستند. فکر کنم بدترین قسمت یتیم بودن همین بود! که حقت

را می خوردند، آزارت می دادند شکنجه ات می کردن و تو عزیزم... کاری جز سکوت از دست بر نمی آید.

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم. صدای هق هق گریه هایم توی اتوبوس پیچیده بود و همه ساکت شده بودند. چشم های پر اشکم را بستم سرم را به زانو چسباندم و زار زدم. نیم سال تحصیلی طول کشید تا بالاخره صبرم تمام شود و جلوی همه گریه کردم.

-کی روی پنج ماه شرط بسته بود؟ الان برد!

با استین پیراهنم جوری محکم روی صورتم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم که سوزشی شدید به خاطر پارچه ی زبر و ضخیم فرم مدرسه توی پوستم افتاد. کم کم پچ پچ ها به حالت عادی برگشت و من هم از یاد ها رفتم البته تا زمانی که به مدرسه برسیم، یعنی پنج دقیقه ی دیگر. توی این مدت زمان کوتاه تند تند چند خط از کتابم را نوشتم و وقتی تقریباً اتوبوس خالی شد دفترم را توی کوله انداختم و پیاده شدم. قبل از این که از در اتوبوس پایین بپریم صدای راننده از حرکت متوقفم کرد:

-هی دخترجون.

سرم را برگرداندم و به چهره ی مسن راننده نگاه کردم و گفتم:

-بله؟

انگشتش را به صورت دایره وار توی هوا تکان داد و گفت:

-اگه بقیه اذیت می کنن اصلا ناراحت نباش، این زمین گرده و هرچیزی توی این دنیا ممکنه!

با لبخند دندان نمایی که زد ادامه داد:

-نوبت تو هم می رسه.

و انگشت اشاره و شست را به سمت من گرفت. لبخند ملیحی روی لبم نشست
سرم را تکان دادم و گفتم:

-سعی می کنم تا اون موقع...قوی بمونم.

با خوشحالی بوقی زد و گفت:

-خیلی خب پیر پایین که یه اتوبوس بچه مدرسه ای دیگه منتظرمن.

با خوشحالی و حس خوبی که گرفتم از پله ها پایین پریدم و در حالیکه لبخند می زدم و به سمت مدرسه می رفتم زیر لب زمزمه کردم:

-کاش مردم همیشه همین قدر مهربون بودن، با یه جمله ی خوشحال کننده می تونن روز یک نفر رو بسازن. حتی با یک تعریف کوچیک!

چند ساعت مدرسه مثل جهنم بود، به سختی می گذشت و بدجور عاصیم می کرد. تنها قسمت خوب روزم وقتی بود که توی بخش کتابخانه ی مدرسه

استخدام شدم و مقدار پول اندکی به دست می‌یاوردم و گه گاهی به عنوان نویسنده‌ی نشر مدرسه خبر و روزنامه می‌نوشتیم. کارت کتابخانه را دور گردنم انداختم و پشت میز نشستیم. معلم مدرسه آقای گری کتاب قطور و قدیمی را روی میز رها کرد و با نفس راحتی که کشید گفت:

—حالت چگونه‌ست؟ این کتاب رو ثبت کن که باید هر چه زودتر برم سرکلاس. کتاب را به سمت خودم کشاندم، از قفسه‌ی رمان‌های تاریخی افسانه‌ای آورده بود. با لبخندی که روی لبم نشاندم گفتم:

—حتماً آقای گری، فقط می‌تونم بپرسم برای چی می‌خوانی این کتاب گنده رو بخونین؟

عینکش را روی چشم جا به جا کرد و گفت:

—یه پروژه‌ی ادبیاته، امروز با من کلاس داری درسته؟

در حین این که کتاب را ثبت می‌کردم سرم را تکان دادم. آقا گری با حالتی عجیب و غریب وقتی کتاب را برداشت نگاهم کرد و گفت:

—پس امروز می‌بینمت.

سرم را یک بار بالا پایین کردم و لبخندم را قورت دادم. بعضی وقت‌ها حالت‌های عجیبی از سر می‌زد! بچه‌های کلاس بی‌خود نمی‌گفتن که انگار یک مشکلی داره، شاید هم روانیه. شانه‌هایم را بالا انداختم و دقتم را روی کارم

گذاشتم تا خطایی از من سر نزد. طولی نکشید که زمان استراحت بین کلاس ها تمام شد و باید کتابخانه را ترک می کردم. چون آقای گری می دانست امروز سر کلاسش حضور دارم نمی شد بیچانم و توی کتابخانه ی ساکت و امن بمانم پس بلا اجبار کوله را روی دوشم انداختم و به سمت کمد رفتم. توی راهرو همه با هم صحبت می کردن گه گاهی هم شیطنت و من به جای خالی دوستی که نداشتم نگاه کردم. کل عمرم با حسرت داشتن یک دوست خوب گذشت و همچنان هیچ به هیچ.

کلاسور و وسایل مورد نیاز کلاس ادبیات را برداشتم و به سمت کلاس رفتم پشت اولین میز نشستم چون که ته کلاس مخصوص بچه های باحال مدرسه و اکیپ های پر سر و صدا بود و قطعا من جایی بین آن ها نداشتم.

آقای گری عرق ریزان وارد کلاس شد و سر و صداها همچنان ادامه داشت کتاب را بالا برد و محکم روی میز رها کرد و با صدای افتادن کتاب همه ساکت شدند. دستی به پیشانی کشید و گفت:

-خیلی خب، تایم آخر کلاس قراره یه اردوی معمولی بریم به دل یکی از اسرار آمیز ترین جایی که مربوط به کتاب امروزه!

نمرازم توی مدرسه تعریفی نداشت، یعنی جزو بچه های زرنگ با نمره های بالا نبودم به زور یک معدل متوسط با نمره های تقریبا خوب می گرفتم. و اگه یک ذره تلاش نمی کردم قطعا هیچ کدام از درس ها را پاس نمی شدم.

اما بدجور به ادبیات و قصه هایی که داشت علاقه مند بودم و نمره ام توی درس انشا و ادبیات خیلی خوب بود.

قراره مروری روی یکی از کتاب هایی داشته باشیم که راجب تاریخ گفته، خیلی ها این کتاب رو رد کردن چون که گفتن وقایع این کتاب تخیلی و دروغه محضه اما این طور نیست چون که...

صدای یکی از پسرهای مثلا بامزه ی کلاس بلند شد:

چون خودتون نوشتین؟

و هر هر و کرکر اکیپ های بامزه و باحال کلاس بلند شد. چشم هایم را در کاسه چرخاندم و دستم را زیر چانه زدم. دبیر اخم هایش را در هم کرد و گفت:

فکر کردی خیلی بامزه ای پسر ته کلاسی؟

صدای ریز ریز خنده ها از هر گوشه و کنار بلند شد. بعضی وقت ها حتی خود من از هم با حرف های معلم خنده ام می گرفت. واقعا یک جور عجیب غریبی صحبت و رفتار می کرد.

استاد دوباره دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید و رو به ما پشت و پروژکتور را روشن کرد. صدای موسیقی حماسه ای بلند شد و در پس این موسیقی چندین و چند عکس کهنه و قدیمی بی کیفیت به نمایش گذاشته شد.

-سالیان پیش انسان های روی زمین شاهد چیزهایی شدن که عقل همه رو به شک انداخت!

صدای ریز یکی از پسرهای کلاس به گوشم رسید:

-و با جادویی به نام ماری جوانا آشنا شدن.

دستم را جلوی دهنم گرفتم تا صدای قهقهه ام بالا نرود. استاد سرش را چرخاند جفت دستانش را توی هوا به سمت پرده نمایش گرفته بود و با هیجان جوری که چشمانش گرد و نفسش تنگ شده بود تندتند گفت:

-چیزی که دو برابر یه انسان بود، بزرگ و غول پیکر! و به شکل یه آدم واقعی.

انعکاس تصویر ها روی چشم هایم نشسته بود با دقت به آسمان نارنجی که یک جسمی شبیه به خفاش داشت نگاه کردم. پشت سرهم چندین اسلاید از عکس های مشابه ی چیزی که دیدیم به نمایش گذاشته شد. دکمه ی کنترل را فشرد و تصویر غارها نمایش داده شد. چوب بلند را روی تصویر گذاشت و با اشاره به اون گفت:

-شواهد فقط به تصاویر دوربین هایی که ثبتشون کردن منتهی نمی شه بلکه حتی زمان انسان های اولیه و غارنشین هم مدارکی داریم.

روی دیوار های غار تصویر چند انسان یا حداقل چیزی شبیه به انسان با بال های بزرگ کشیده بودن. ذهن تخیلیم به کار افتاد و ایده ی چیزی شبیه به نیمه انسان و نیمه خفاش خلق کرد.

-حتی بعدها توی افسانه های ترسناک محله ای از همچین موجوداتی نام بردن. چطوری ممکنه وقتی که قاره ها از هم فاصله داشتن و سفر به این قاره و اون قاره خیلی سخت بود اما در یک بازه ی زمانی مشخص شده تقریباً اکثر قاره ها این داستان ترسناک رو برای بچه هاشون تعریف می کردن؟

-لولو خورخوره ی بچه خوار؟

استاد سرش را تکان داد و گفت:

-میشه گفت یه همچین چیزی. قدیم ها هنگام مغرب و شب در گوش بچه هاشون زمزمه می کردن که بعد از تاریک شدن جنگل و روستاها هیولاهایی بیرون هستن که به راحتی می تونن انسان ها رو بدزدن، مثل عقاب که قادره بچه های ریزه میزه رو برداره و شکارشون کنه. اون زمان هم به همین شکل از موجودی ناشناخته استفاده می کردن و بقیه رو می ترسوندن که قبل از تاریک شدن هوا به خونه برگردن.

دستم را بالا آوردم و گفتم:

-استاد این هیولایی که همه ازش می ترسیدن چه شکلی بود؟ یعنی چه خطری داشت؟

-همونطور که گفتم به خاطر ظاهر ترسناک و نادری که داشتن مردم خیلی از این موجود ترسیدن یا شاید باید بگم موجودات! و این که نزدیک به یکی دو قرن پیش وقتی که چند بچه از اهالی یک روستا ناپدید شدن کشاورزا جمع شدن با داس و وسایل تیزشون که این موجود رو شکار کنن اما بدتر باعث عصبانی شدن اون هیولا شدن و نسل مردم روستا رو تبدیل به علفزار و خاکستر کرد.

ابروهایم از تعجب بالا پرید و دستم آهسته پایین آمد. دبیر با ساق دستش عرق روی پیشانی را پاک کرد و گفت:

-اگه سوالی نمی مونه، وقتشه که بریم به اردویی هیجان انگیزی که براتون در نظر گرفتیم.

از روی صندلی بلند شدم کوله ام را روی دوشم انداختم و یکی یکی پشت سر باقی دانش آموزها به سمت خروجی مدرسه حرکت کردیم. اتوبوس زرد جلوی در ورودی منتظر ما بود و با یک دکمه در را باز کرد. طبق معمول همیشه روی آخرین صندلی تک و تنها نشستم و از پنجره بیرون را تماشا کردم. سر و صدای بچه ها خیلی زیاد بود پس هندزفری را توی گوشم فرو کردم و با واکمن آهنگ های تیلور سويفت و لانا دل ری را پخش کردم.

قبل از این که چرخ های اتوبوس حرکت کنند ناظم مدرسه خانم واندی با سرعت و نفس زنان به سمت اتوبوس دوید و دستش را دیوانه وار در هوا تکان داد. با اخم هایی در هم یکی از هندزفری ها را از گوشم در آوردم و سعی کردم لبخوانی کنم اما هیچی از هول و ولای خانم واندی متوجه نشدم.

تا زمان رسیدن به مقصد که آنچنان هم طولانی نبود فقط و فقط به موزیک گوش دادم و خودم را با جفت دستانم بغل کرده و توی صندلی چپیده بودم.

برخلاف همه ی بچه هایی که سر و صدا می کردن و حتی توی اتوبوس هیپ هاپ های بی تعادل و وحشتناکی می زدند. زمانی هندزفری را از توی گوش در آوردم که در باز و اتوبوس خالی شده بود. سرم را بالا آوردم و با نگاه عمیق و خیره ی دبیر رو به رو شدم. از روی صندلی بلند شدم و با معذرت خواهی زیر لبی و آهسته ای که دادم پله های اتوبوس را پایین پریدم.

سرم را وقتی بالا آوردم با جنگلی رو به رو شدم که خیلی آشنا بود. دو سه بار پلک زدم تا یادم آمد که دیشب همین جا و روی همین مرز ورودی پا گذاشته بودم. بقیه با بیخیالی و سر و صدا وارد جنگل شدند و بین درخت های خشک و کم برگ به صف کشیده قدم می زدند.

و من آخر این صف با دلشوره ای عجیب و غریب حرکت می کردم. کم کم صداهای دنیای بیرو از بین رفت و حتی آواز پرنده ای هم به گوش نمی رسید؛ هوا مه آلود و آسمان تاریک و ابری شد سرم را بالا گرفتم و کلاغ پر سیاهی روی

شاخه های خاکستری رنگ نشسته بود و با دیدن ما آواز تاریکی را خواند و پر کشید.

نفسم را توی سینه حبس کردم و چند بار زیر لب زمزمه کردم:

-کلاغ چیزی برای ترس نداره، نداره.

صدای استاد از بغل گوشم بلند شد:

-افسانه های قدیمی می گن که دیدن یه کلاغ نشون بد یمنی و شومیه.

چشمانم گرد شد آب دهانم را قورت دادم و زمانی را به یاد آوردم که وقتی روح مامان به آسمان پر کشید، درست روی شاخه ی درخت برف گرفته ی بیرون زاغی نشسته و به دختری آشفته حال و یتیم نگاه می کرد، آن دختر من بودم که در انعکاس چشمان سیاه و براق یک کلاغ بزرگ جسه نگاه می کردم و خودم را می دیدم.

سرم را تند تند تکان دادم تا افکار منفی از کله ام بپرد سر و صدای بچه ها بلند شد.

-وای، این جا کجاست؟

همه ی آن ها دور هم جمع شدند و جلوی دید را می گرفتند. از بینشان بزور رد شدم و همین که خواستم جلو برم یکهو زیرپایی گرفتن و ساق پام به کفشش گیر کرد و شتاب زده به جلو پرتاب شدم و با سر روی زمین افتادم. صدای خنده

و کرکر همه بلند شد. سرم را برگرداندم و به دخترعموی خودم که این شیرین کاری مسخره و فاجعه را به بار آورد نگاه کردم. پوزخندی زد و آبنبات را گوشه ی لپش گذاشت و با چشمان خنثی ش نگاهم کرد.

باد شدیدی وزید و برگ های خشک و تیره ی روی زمین را به حرکت در آورد موهایم توی صورتم پخش شدند و رعد و برق بزرگی آسمان را روشن کرد. سرم ناخودآگاه برگشت و مجسمه ای بزرگ و غول پیکر درست وسط جنگل و جلوی خودم دیدم. قطره ای خون از بینی ام سرازیر شد و روی دستم چکه کرد. نفسم برای لحظه ای گرفت وقتی هیبت و بزرگی مجسمه را دیدم و دلشوره ای عجیب به جانم افتاد.

سرم را بالا بردم و به پادشاهی که شمشیر بزرگی به دست داشت نگاه کردم جزییات مجسمه بی نهایت واقعی و حرفه ای کار شده بود. سرش بالا و اسبی پشت سر و سمت چپش داشت. ناخودگاه از روی زمین بلند شدم و با چند قدم سنگین خودم را عقب کشیدم. دبیر با ترس کنار مجسمه ایستاد و شاید حتی نصف این مجسمه هم نبود دستش را بالا گرفت و با اشاره به اون هنر سنگی گفت:

-این مجسمه ای که می بینید برگرفته از همون افسانه ای که براتون گفتم.

-ولی استاد بیشتر شبیه یه پرنس دلرباست تا یه هیولای دو سر!

جوری با عشوه درحالیکه موهایش را دور انگشتش می پیچاند و لبش را گاز می گرفت گفت که همه را به قهقه انداخت. صدای پیچ اشلی بلند شد:

-ولی اگه اون زمان قدیم من بودم و می دزدید منو تا شام شبش کنه با کمال میل قبول می کردم، لطفا به پلیس هیچ وقت زنگ نزنین.

و دوستانش ریز ریز خندیدند. دست به سینه نگاهی که از بالا به پایین بود بهم انداخت و رویش را برگرداند. نمی توانستم هیچی بگویم توی دلم بارها فحش و ناسزا گفتم اما می دانستم اگر یک کلمه از دهنم بیرون بیاید خبرچینی ام را به زن عمو می کرد و مجبور می شدم یک شب را گرسنه سر به بالشت بگذارم.

احساس کردم یکهو چند انرژی مختلف شدید به مغزم هجوم آورد و سرگیجه ی بد و متفاوتی گرفتم. کف دستم را روی چشمش گذاشتم دنیا برای لحظه ای تاریک شد و یک دژاووی غیر آشنا توی ذهنم فلش خورد. این قدر سریع بود که فقط یک آسمان خاکستری رنگ که ابرها با سرعت زیاد و غیر عادی در گردشی به صورت فلکه ای دورهم تاب خوردند و رعد برقی از وسطشان به زمین کوبیده شد. تکان محکمی خوردم و تمام تخیل ذهنم پراکنده و ناپدید شد.

نفس زنان قدمی به عقب رفتم و از دایره ی تجمع دانش آموزها خارج شدم. احساس عجیبی داشتم انگار انرژی های عجیبی اطرافم را احاطه کرده بود. قطره بزرگی از جلوی چشمم مثل یک صحنه ی آهسته پایین آمد و روی دستم چکید. سرم را بالا گرفتم و به آسمان تیره ای که ابرها آهسته حرکت می کردن و باران

زا بودند نگاه کردم. حس عجیبی داشت، بودن در این قبرستانی که پر از قبر بود اما خالی از هر چیز انسانی که به چشم می خورد. مثلاً حیات...

آقای گری به سمتم آمد دستمالی از جیبش بیرون کشید به سمتم گرفت و گفت:

-حالت چگونه لارا؟

و سرش را به زیر انداخت، انگار که از من حساب می برد! متعجب با صدای آرامی گفتم:

-حالم خوبه استاد، چیزی برای نگرانی نیست.

سرش را تکان داد به سمت اتوبوس اشاره کرد و گفت:

-اول بفرمایید برید سوار اتوبوس بشید که توی شلوغی اتفاقی نیوفته.

از خجالت سرخ شدم حتی آقای گری هم فهمید که همه ی بچه های کلاس با من مشکل دارند. پا تند کردم و با سرعت به سمت اتوبوس رفتم راننده با دیدن من دکمه ی باز کردن در را زد از پله ها بالا رفتم و روی صندلی همیشگی نشستم. هندزفری را توی گوشم گذاشتم و خواستم آهنگی پلی کنم که احساس کردم دستی که روی پایم بود خیس شد. دوباره یک قطره ی درشت خون از دماغم پایین چکید. دستمالی جلوی صورتم گرفته شد آقای گری با چشمانی ریز شده و صورتی که تغییر رنگ به بنفش داده بود نگاهم می کرد. دستمال را

گرفتم و زیر لب تشکری کردم سرم را به صندلی چسباندم و دستمال را جلوی بینی ام گرفتم. چند دقیقه منتظر ماندم و وقتی مطمئن شدم خون بند آمده دستمال را باز کردم اما در کمال تعجب سفید و خالی بود. با ابروهایی بالا رفته از این که بینی ام خونریزی نداشت دستمال را توی کیف چپاندم و به آهنگم گوش دادم.

طولی نکشید که به مدرسه رسیدیم و همین که اتوبوس همراه آقای گری با سرعت از محوطه ی دبیرستان گاز دادند و رفتند خانم واندی نفس زنان با زانوهای پرانتری ش بزور خودش را رساند و گفت:
- شماها...

نفسش بالا نمی آمد جفت دستانش را به کمر تپش زد اخم هایش را در هم کشید و با عصبانیت غرید:

- شماها معلوم هست کجا بودید؟

نماینده ی کلاس با صدای بلندی گفت:

-وا خانم واندی رفته بودیم اردوی اخر کلاسی آقای گری.

تقریبا جیغ زد:

-چی؟ آقای گری؟ اون که هفته ی پیش اخراج شده بود!

برای چند لحظه سکوت در حیات مدرسه پابرجا شد. با تعجب دستم را به بند کیفم چسباندم و گفتم:

-ولی آقای گری سرکلاس ما حاضر شد و بعد با اتوبوس رفتیم وسط جنگل. نیم نگاهی به من انداخت و با ذهنی درگیر گفت:

-بچه ها خوب گوش کنید ببینید چی می گم، اون آقا به خاطر این که مشکلات روحی روانی مشخصی داشتند از مدرسه اخراج شدن و اگه... خوب به این قسمت گوش کنین اگه دوباره توی مدرسه دیدینش فقط ازش فاصله بگیرید و گزارش کنین. یادتون باشه که چی گفتم حالا همگی برید سرکلاساتون.

توی کلاس پیچ پیچ و همهمه ها شروع شده بود. بعضی ها تئوری های قاتل سریالی بودن آقای گری را مطرح کرده بودند و مابقی فکر می کردند که بخاطر اخلاق عجیبش همسرش ترکش کرده و حالا عجیب غریب تر از قبل روانش را از دست داده است.

آقای گری همیشه عجیب بود، اما امروز بدتر از روزهای سابق بود. دلم برایش می سوخت اما کاری از دستم ساخته نبود. با مدادی که توی دست داشتم چندین خط فرضی کشیدم و توی افکار خودم غرق بودم تا زمانی که آخرین کلاس هم گذشت. اشلی سوار اتوبوس شد و من حوصله ی دردرس اضافه نداشتم برای امروز کافی بود پس راهم را گرفتم و پیاده به سمت خانه ی جهنمی به

حرکت افتادم. توی ذهنم در مورد آینده رویا پردازی می کردم که قرار بود از دبیرستان فارغ التحصیل شوم کتاب هایم را چاپ کنم و در جشن امضا و رونمایی کتاب ها بدرخشم. وای خدای من حتی فکر به این قضیه هم به شوق و ذوق می انداختم.

وقتی جلوی در خانه ایستادم چراغ های دیواری دو طرف خانه روشن بود و از بیرون همه چیز خیلی آرامش بخش و زیبا به نظر می رسید. از پنجره های باریک کنار در دیدمشان که با خنده و شادی با هم زندگی می کردند. نفسم را آه مانند از سینه بیرون دادم خم شدم کلید را از زیر پادری برداشتم و در را باز کردم. وقتی صدای کلید در بلند شد و سرشان به سمتم برگشت انگار حضور تاریکی داشتم که لبخند ها مثل دود از چهره اشان پرید و خاکستر شد.

زن عمو گلوش را صاف کرد بچه را که تا دو دقیقه پیش توی هوا شناور کرده بود به دست عمو داد و گفت:

-بلاخره تصمیم گرفتی برگردی، ظرف ها منتظرتن لارا.

وقتی جمله ی دوم را به زبان آورد تابی به گردن داد و اسمم را تشدید وار و کشیده به زبان آورد. ناچار کیفم را به چوب لباسی کرمی رنگ کنار در آویزان کردم و مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم. دستکش ها را به دست کردم و به کوه بزرگی که منتظرم بود نگاهی انداختم. نفسم را از سینه بیرون دادم و کلافه لب زدم:

-شروعش با خودمه و تمام کردنش جزو افسانه هاست.

صدای بلند و شاکی اشلی توی آشپزخانه پچید:

-چیزی گفتی؟

تند تند سرم را تکان دادم و گفتم:

-نه نه.

سرش را برگرداند و به تلویزیون خیره شد. نفس راحتی کشیدم که تقریباً امروز را بدون دردسر گذراندم. چراغ های خانه یکی یکی خاموش شدند و خانه در تاریکی و سکوت غرق شد اما هنوز شستن ظرف ها تمام نشده بود. توی تاریکی و با کلی دقت اسکاچ را روی ظرف ها کشیدم توی کار خودم غرق بودم که احساس کردم باد ظریفی از پشت سرم وزید و بین گردنم تاب خورد و پخش شد. موهای تنم از چیزی که احساس کردم سیخ شد سرم را برگرداندم و زیر لب زمزمه کردم:

-یکی از پنجره ها رو نبستن؟

اما تا جایی که چشم چرخاندم هیچ پنجره ی باز مانده ای ندیدم. سالن با یک چراغ خواب کوچک کمی روشن مانده بود. ظرف خیس از دستم سر خورد و توی ظرفشویی افتاد و صدای بدی داد. شانه ام از سر و صدا بالا پرید و نفسم حبس شد. صدای غرولند عمو استیو بلند شد:

-اه نمی دارن یه خواب راحت داشته باشیم.

لبم را گزیدم و با احتیاط بیشتری چند تیکه ظرف باقی مانده را هم آبکشی کردم و بعد از دستمال کشیدن همه را توی کابینت ها جاسازی کردم. با دست عرق پیشانی ام را پاک کردم و نفس راحتی کشیدم. همین که چرخیدم با دیدن سایه ای سیاه وسط سالن جیغ خفه ای کشیدم سریع دستم را جلوی دهانم گرفتم انگار یک شئی بود که با جیغ ضعیف من توی هوا آرام آرام مثل ذرات مولکولی پخش شد تا این که به کل ناپدید و نامرئی شد.

دستم را روی قلبم گذاشتم که با صدای بلندی می کوبید. آب دهانم را قورت دادم پیشانی ام داغ شده بود و چشمانم سیاهی رفت. احساس می کردم بند بند وجودم در حال فروپاشی بود. فکر کنم از خستگی زیاد توهم زده بودم دیگر بدنم واقعا قادر به ادامه نبود و هیچ انرژی نداشت. با شانه هایی افتاده و خسته از پله ها بالا رفتم و خودم را روی تشک پرت کردم. به سقف تاریک بالای سرم خیره شدم و زمزمه کردم:

-می گذره این روزها، تمام می شه همه چیز.

با همین فکر ها و رویا پردازی ها بود که خیلی زود چشمانم گرم خواب شد و از خستگی عملا غش کردم.

xxx

توی راهروهای مدرسه بودم، سرگردان در حالی که همه جا تاریک بود. انگار که توی شب راهی دبیرستان نفرین شده ی ادینبورگ شده بودم. سایه ها با سرعت برق و باد از راهروها و کلاس ها می گذشتند. همه جا سرد بود، خیلی سرد. خودم را بغل کردم و با نگرانی جلو می رفتم بی آن که بدانم حتی دارم به کجا می روم. صدای آواز سوت ماندی به گوش می رسید، انگار با فلوت و سوت آهنگ ریز و تیزی می نواختند. بوی سوختن به گوش می رسید، سوختن چوب و جیغ هایی که انگار از دور به گوش می رسید.

سایه ای سنگین و تاریک دور تا دورم با سرعت نور می چرخید، انگار یک طوفان گردبادی بود که کم کم بالا و بالاتر آمد تا این که کل وجودم را گرفت و من را توی خودش حل کرد.

درد شدیدی توی سرم پیچید و چشمانم باز شد. نفس زنان به اطراف نگاه کردم قلبم انگار داشت از سینه بیرون می تپید چنان که محکم خودش را به در و دیوار سینه ام می کوبید. چشمانم تا ته باز بود و مغزم هنوز اوضاع اطراف را درک نمی کرد. توی خانه بودم، خانه ی تلخی که حالا انگار حکم امنیت و آرامش برایم داشت. اشلی که تک و تنها با پیژامه توی پله ها ایستاده بود و جعبه ی پیتزا به دست داشت با تعجب به من نگاه می کرد. با صدای آرامی گفت:

-توی خواب راه می ری؟

هنگ کرده سرم را تند تند تکان دادم و از سرما توی خودم جمع شدم. با اشاره ای که به در انداخت گفت:

-چرا راه می ری، حتی تا چند دقیقه مثل دارکوب سرت رو به دیوار می کوبیدی! با چشمانی گرد شده به جایی که اشاره می کرد نگاه کردم. توی در یک فرو رفتگی عمیقی ایجاد شده بود. سرم تیری از درد کشید چشمانم را بستم و آخی کشیدم. وای خدای من حالا سوژه ی جدیدی برای مسخره کردن من پیدا کرده بود حتما توی مدرسه این خبر کوفتی را پخش می کرد و از یکشنبه همه انگشت اشاره ی همراه با خنده شان را به سمتم دراز می کردند.

اشلی روی کاناپه ولو شد پیتزا را روی میز عسلی پهن و مربعی جلوی مبل گذاشت و لپتاپی که به تازگی خریده بود و با رنگ صورتی تزئینش کرده بود را باز کرد و مشغول شد. خمیازه کنان توی سرویس بهداشتی دست و صورتم را شستم و همین که برگشتم یکهو اشلی از روی مبل بلند شد و لپتاپ به دست گفت:

-حرفای خانم واندی که دیروز راجب آقای گری زد رو یادته؟
سرم را تکان دادم و زیر لب چیشده ای گفتم. لپتاپ را به سمتم برگرداند و گفت:

-این روزنامه ی مدرسه است، خوب بخون ببین چی نوشته!

با چشم هایی درشت شده خط به خط جملاتی که نوشته شده بود را زیر لب خواندم:

-جان گری به جرم دزدیدن بچه های دبیرستان گرین برای اجرای یک مراسم مذهبی دیروز تحت تعقیب پلیس است. این شخص که دارای اختلالات روانی و روحیه ای نا بسمان است مدتی است که در فرقه های بزرگ و کوچک غیر مذهبی و تخریب کننده شرکت می کرد. از مردم خواهشمندیم اگر با این شخص خطرناک و جانی رو به رو شدند بلافاصله با پلیس تماس بگیرند و گزارش کنند. دهانم باز ماند اشلی لپتاپ را به سمت خودش برگرداند سرش را تکان داد و گفت:

-می دونستم یه خورده روانیه. البته مشخص شد که خیلی روانی تر این حرفاست.

به ناخن های روی دستش نگاهی انداخت و با ادا و اطوار گفت:

-وقتی گوشیم رو سرکلاس ازم گرفت و نداشت که اس ام اس بازی کنم فهمیدم. با ابروهایی بالا رفته پرسیدم:

-فقط از همین فهمیدی؟

سرش را تکان داد گوشی را به دست گرفت و در حالیکه تند تند روی دکمه های گوشی می کوبید با مکث کوتاهی گفت:

-یس.

گردنش را تاب داد و گفت:

-دیگه چطور می شه فهمید؟

و با چشم هایی که در کاسه تاب داد به سمت آشپزخانه رفت. روی مبل نشستم و خیره به در و دیوار زمزمه کردم:

-چرا اون روز ما رو به اون جا برد؟

فکرم غرق جنگل اسرار آمیزی شد که آن روز بارانی جلوی مجسمه ی پرابهت اون لرد ایستادم. انگار که از دل تاریکی های یک کابوس وحشتناک بیرون آمده بود. لرد تاریکی، لرد کابوس های سرزمینی شیطانی.

با یاد آوری خوابی که قبل از سپیده دم دیدم نفسم به شماره افتاد و فشارم بالا پایین شد. از توی ظرف روی میز شکلاتی برداشتم بالا انداختم تا حالم بهتر شود. با عجله از پله ها دویدم و بالا رفتم و وارد اتاق شدم قلم را به دست گرفتم و تمام خوابی که دیدم را با جزییات کامل نوشتم. جوری از دنیا خارج شدم و اسیر قلب و قلمم شدم که وقتی به خودم آمدم با تعجب به دستخطم که تبدیل به خرچنگ غورباقه شده بود و بزرگ بزرگ نوشته بودم نگاه کردم. این هیچ وقت دستخط من نبود! دفتر را عقب بردم و با صدایی آرام و لرزان چیزهایی که ناخودآگاه نوشتم را خواندم:

-لرد تاریکی از راه رسیده تا قرن بدبختی و ظلمت را بیاورد همچو کلاغی شوم و بد اختر که جهان را به نا مبارکی و بدشگونی دعوت می کند.

بعضی از جملاتی که نوشته بودم با یک خطی به شدت عجیب غریب بود که حتی نمی فهمیدم چی نوشته بودم. دفتر را هر چقدر بالا پایین کردم و از هر زاویه نگاهش کردم هیچی به هیچی. زیر لب زمزمه کردم:

-این یه خطه بده، یا یه زبون جدید.

یکهو قلبم به سرما افتاد و دستانم لرزید دفتر را انداختم و با دو سه قدم آرام به عقب برگشتم و از دور به صفحه ای که با مداد سیاه پر شده بود نگاه کردم.

اخم هایم را در هم کشیدم، چطور می شد وقتی که زبانی که بلد نبودی را جوری با سرعت روی کاغذ بیاوری که انگار زبان ابا اجدادی ات بوده؟

روی زمین نوشتم و بار دیگر خواندم اما هیچی سر در نیاوردم. زیر لب زمزمه کردم:

-لرد تاریکی؟ مردی که با اومدنش جهان به تاریکی فرو می ره؟

صدای غار غار بلندکلاغ ها از پشت پنجره جوری بلند شد که با سرعت سرم را بالا آوردم و به سایه اشان که دیوانه وار از این سو به آن سو می چرخیدند نگاه کردم. توی این سال ها زندگی در ادینبورگ خیلی کم شاهد کلاغ ها بودم و الان...توی این هفته بارها و بارها با کلاغ های پر سیاه ترسناک رو به رو شدم.

باورم نمی شد که توی یک حالت خلصه فرو رفتم و سپس...این جمله های ترسناک را روی کاغذ نوشتم. خم شدم دفتر را بلند کردم و بستم. زیر تشک تخت مخفی اش کردم تا کسی چشمش به آن نیوفتد وگرنه که اشلی به محض دیدن این دفتر آبرویم را توی کل مدرسه می برد.

وقتی زانویم را بلند کردم و از روی زمین جدا شدم با دیدن کلاغ پشت پنجره یکهو شوکه شدم و جیغ ضعیفی زدم. جوری نگاهم می کرد که انگار یک آدم بود! تعجب می کردم که چشم هایش حالتی انسان گونه داشت و مستقیم خیره ام بود. با صدای من از روی درخت پرید و رفت. قلبم تند تند می زد دستم را روی سینه گذاشتم و زیر لب گفتم:

—چقدر امروز همه چیز عجیب و غریبه!

از صمیم قلب خوشحال بودم که امروز شنبه بود و مدرسه تعطیل! جهنم برای من به معنی دبیرستان مزخرف ادینبورگ بود. حاضر بودم کل خانه را هر روز تمیز می کردم اما توی آن مدرسه ی برزخی درس نمی خواندم.

دلم می خواست پشت این پنجره با هوای ابری تیره کاغذ می گذاشتم و می نوشتم، اما می ترسیدم قلم به دست بگیرم و دوباره همان خط و خطوهای ترسناک رقم بخورد.

پس فعلا سمت نوشتن نمی رفتم. از اتاق خارج شدم و پله ها را آهسته پایین رفتم که صدای زن عمو را شنیدم که رو به عمو می گفت:

-دیگه خسته شدم! حالم از حضورش توی خونه بهم می خوره دلم می خواد زودتر گورش رو گم کنه از این جا بره.

-هیس ساکت یه وقت می شنوه.

-خب بشنوه، این قدر ازش متنفرم که برام مهم نیست حتی اگه بشنوه.

صدای شکستن شیشه ی قلبم توی گوشم اکو شد. کمر شکسته ام را به دیوار تکیه دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-منظورشون منم؟

اشک از چشمم سرازیر شد، می خواستم قوی باشم اما هیچکس در مقابل این حرف ها قوی نبود! لبخند تلخی روی لبم نشست دستم را بالا آوردم و اشکم را پس زدم.

-بسه دیگه داریم به یه گدای خیابونی آبو نون می دیم. کی از این جا می ره؟

-اون دختر فقط هفده سالشه جایی رو نداره که بره!

و زن عمو با بی رحمی تمام جواب داد:

-برام مهم نیست حتی اگه توی خیابون مابین سگ ها زندگی کنه.

مامان؟ صدام رو می شنوی؟ صدای شکستن قلبم به گوشت رسید؟ یا تو هم از من بی خبری؟ مامان کاش بودی و آغوشت می شد پناه امن من. وقتی بغلم می کردی تیرکمان هایی که به سمتم پرتاب می شد خطا می رفتند. اما حالا که دستات دورم نیست همشون توی گوشت تنم فرو می رن.

چنگال های درد آور بغض روی گلوی زخمی ام کشیده می شد. احساس کردم تیری توی قلبم رها شد و درد توی سرتاسر وجودم چرخید. چشمانم را محکم بستم انگشتانم را به شقیقه ام چسباندم و فشردم. احساس کردم دنیا دور سرم چرخید و صداهاى زیادی توی گوشم سوت کشید. چشمانم را محکم فشردم چند صحنه با سرعت یک صدم ثانیه توی ذهنم جرقه زد چشمانم را تا ته باز کردم و نفس زنان نالیدم:

-این چی بود دیگه؟

خنجر، خون و دخترهایی با لباس هایی سفید. نفس زنان پله هایی که پایین آمده بودم را بالا دویدم و وارد اتاق شدم و در را محکم بستم. انگشتم را دور موهایم پیچاندم و لبم را گزیدم. احساس کردم صدایی از گوشه و اطراف بلند شد که گفت:

-هیش لازم نیست گریه کنی دختر کوچولو.

موهای تنم از چیزی که شنیدم سیخ شد. سرم را به اطراف چرخاندم اما هیچی ندیدم. با پاهایی لرزان نزدیک پنجره شدم، احساس می کردم یک نفر کنار پنجره این حرف را زده بود. هر لحظه که نزدیک تر می شدم آب دهانم را تند تر قورت می دادم و وقتی که جلوی پنجره ایستاد انعکاس چهره ی ترسیده ی خودم را توی شیشه دیدم. با دیدن کسی که پشت سرم بود چشمانم گرد شد و با وحشت چرخیدم اما هیچکس توی اتاق نبود. قلبم با سرعت هزار می زد و دستانم به لرز افتاد.

قفل پنجره را محکم تر کردم و گوشه ی دیوار ترسیده و نفس زنان نشستم. من کسی را نداشتم که وقتی می ترسیدم به آغوشش پناه ببرم، پس از خودم به خودم پناه می برم.

رعد و برقی توی آسمان زده شد و صدای تیک تیک قطره ها که روی پنجره می افتادند بلند شد. دلم لک زده بود برای قدم زدن زیر باران، از باران خوشم می آمد اما از برف و روزهای برفی بی زار بودم. از روی زمین بلند شدم در کمد را باز کردم و چتر شیشه ای را برداشتم و از پله ها پایین رفتم. بی توجه به کسایی که متعلق به خانه بودند، آن جای منفور را ترک کردم و به خیابان قدم گذاشتم. آسمان تیره و ابری بود و همگی با عجله به سمت خانه های گرم و نرمشان قدم می گذاشتند. نفسم را با حسرت از سینه بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-می رسه روزی که منم یه خونه برای خودم داشته باشم؟ خونه ای که تمام و کمال برای خودم باشه؟

چمن های اطراف خانه ی عمو بلند شده بود و کسی توجه نمی کرد. اما خانه ی همسایه ها همگی مرتب و کوتاه شده بودند. از میان چمن ها با چکمه های قهوه ای قدیمی رد شدم و در پیاده رو حرکت می کردم. باران کم کم آسفالت های خشک را خیس می کرد و ردش روی سر و تن کوچه افتاده بود. هندزفری را توی گوشم گذاشتم و لانا دل ری را پخش کردم. اتوبوس ها با سرعت از کنارم رد می شدند، ماشین هایی که پر از خانواده های شاد بودن و پیاده رو هایی که هر کدام سرگرم تلفن خودشان بودند.

از کنار دکل چوبی برق رد شدم و با دیدن کاغذی که روی دکل چسبانده بودند از حرکت ایستادم و چرخیدم تا دوباره به کاغذ نگاهی بندازم. با دیدن چهره ی آقای گری ابروهایم بالا پرید. تحت تعقیب پلیس بود و بزرگ روی تصویرش این کلمه ی تحت تعقیب را نوشته بودند. باورم نمی شد معلم ما، معلم ساکت و عجیب غریب و مرموز ما در این حد خطرناک بوده باشد!

اون مردی بود اهل مطالعه، کسی که توی دنیای خودش غرق بود و کار به کار کسی نداشت. واقعا آدم ها با چیزی که نشان می دادند زمین تا آسمان فرق داشتند.

از کنار دکه های میوه فروشی رد شدم که همگی کلی کدو برای هالوین حاضر کرده بودند. با دیدن کدوها لبخندی روی لبم نشست چون که هالوین جشن مورد علاقه ی من بود.

تنها دلخوشی پاییز امسالم همین جشن هالوین بود اما مثل دفعات پیش من چیزی برای پوشیدن و کاستوم کردن نداشتم. پس سر به زیر از کنار مغازه های لباس فروشی رد شدم. اما یک عتیقه فروشی بود که همیشه نگاهم را جذب لباس ها و وسایل دارک و تاریکی که داشت می کرد. جلوی ویتترینش ایستادم و برای اولین بار چشمم به لباس سفیدی افتاد که آستین های بلندی داشت و تقریبا تا روی زانوی مانکن می رسید. نرم و نازک بود و به نظر می رسید که از جنس پنبه باشد. لبخندی روی لبم نشست، یقه هفت بود و دور کمرش از زیر طنابی می خورد و مثل یک کمر بند مخفی عمل می کرد. بلند تا روی مچ پای مانکن بود و از پشت کمر مانکن چند بند می خورد که باید ضربداری بسته می شد. ناخودآگاه در مغازه که قاب مشکی داشت باز کردم و با باز شدن در، صدای آواز جادوگرانه ای توی مغازه پیچید. سرم را بلند کردم و به آویز دری که پر از جغد و ارواح بود نگاه کردم. به فضای مغازه نگاه کردم که دکوراسیون گوتیک و سیاهی داشت و پر از قفسه ی وسایلی بود که یا عتیقه یا دارک و به ظاهر ترسناک بودند.

بوی عود تلخ و سردی تو فضا می پیچید سرم را چرخاندم و به میز بلند و مشکی که کنار ویتترین بود نگاه کردم. جز اسکلت یک انسان شخص دیگری پشتش نبود.

-آهای؟

سریع چرخیدم و گفتم:

-سلام؟

طرف از پشت میز بلند شد موهای سیخ و سشوار کشیده ی مشکی داشت رژ لب بنفشی به لب زده بود و پوستش سفید رنگ پریده بود. دستش را زیر چانه اش زد و با بی حوصلگی که انگار جزوی از صورتش بود گفت:

-چیزی می خواستی؟

اشاره ای به لباس سفید انداختم و گفتم:

-اون چه قیمته؟

-عزیزم اون لباس اهدایی یکی از مشتری ماست. قیمت انچنانی نداره فقط پنج دلار.

بدجور دلم می خواست برای هالوین این لباس سفید را بپوشم. دست توی جیبم کردم و سکه و اسکناس ها را بیرون کشیدم و همین طور که می شمردم متوجه شدم پولم کم بود.

نگاهم را به فروشنده که نوجوانی مثل خودم بود انداختم و با من و من گفتم:

-ام...چیزه بعدا می یام می خرمش.

و حرکت کردم که از مغازه بیرون بروم اما صدایش متوقفم کرد.

-بیا ببینم چقدر پول داری.

من هم با خجالت و سری به زیر افتاده برگشتم و پول ها را روی میز گذاشتم. با انگشت یکی یکی جا به جایشان کرد و همین طور که نگاهش را بین من و پول ها می چرخاند گفت:

-فقط دو دلار کم داری، که مشکلی نیست چون من تصمیم گرفتم که بهت تخفیف بدم و اون لباس رو با قیمت کمتری بخری.

لبخند خوشحالی و خجالت روی لبم نشست می دانستم که دروغ می گوید اما خیلی خوشحال بودم که می خواست این لباس را با قیمت کمتری به من بدهد. پس با خوشحالی گفتم:

-باورم نمی شه، ممنونم.

لبخند بی جان و سردی زد و گفت:

-برو پرو کن اگه سایزت بود می تونی برداری و بری.

به سمت مانکن رفت لباس را در آورد و به دستم داد. من هم به سمت در اتاق پروی مشکی براق رفتم و وارد اتاق شدم. با دیدن تار عنکبوت های الکی و عنکبوت های خیلی بزرگ عروسکی که از سقف آویزان بودند تقریبا سخته را زدم.

لباس را به تن کردم دقیقا سایزم بود. با لبخند خودم را توی آینه نگاه کردم که چقدر برازنده ام بود و بهم می آمد. صدای فروشنده بلند شد:

-چی شد؟

صدای ذوق زده ام را بلند کردم:

-دقیقا سایزمه.

-پس از الان به بعد مال توا.

لباس را به دست گرفتم و با یک تشکر از فروشنده از مغازه خارج شدم و به پیاده روی ام ادامه دادم. ما بین راه نگاهم به جنگل افتاد، یکهو رعد و برقی زد و برای یک ثانیه مجسمه ی مخوف وسط جنگل را از این فاصله ی زیاد به چشمم دیدم که با صدای رعد و برق کل کلاغ ها از اطرافش پریدند و رفتند.

از حرکت ایستادم...نمی دانم چرا نیرویی من را به سمت خودش می کشید. گربه ای کنار پایم ایستاد میو کنان نگاهم کرد و به سمت جنگل حرکت کرد.

گربه سیاه با چشمانی سبز روشن بود. وسط راه از حرکت ایستاد دوباره نگاهم کرد و صدایی داد. نمی دانم چرا، اما به صورت غریزه ای دنبال آن گربه به حرکت افتادم و تعقیبش کردم. همه جا باران می زد اما این جنگل به طرز عجیبی کمی خشک بود. فقط روی درخت ها باران زده شده بود و خاکش خشک و با چمن هایی بی رنگ و لعاب بود.

سرم را بالا آوردم و با دیدن هیبت مجسمه که نزدیکش می شدیم نفسم توی سینه ام حبس شد و قلبم با شدت زیادی کوبید. فضای اطرافش تاریک بود و آسمان به رنگ سورمه ای در آمده بود. باد شدیدی وزید و موهایم توی هوا و صورتم پخش شد. گربه خودش را به مجسمه مالید و کنارش نشست. پنجه اش را لیس زد و میویی ضعیفی کرد. خم شدم دستی به سر گربه کشیدم و گفتم: -چرا اومدی این جا؟ غذایی نیست که اینجا بتونی پیدا کنی.

صدای زوزه ی باد، و جغد ها بلند شد. سرم را برگرداندم و با دیدن کلاغ هایی که روی شاخه های درخت نشسته بودند و نگاهم می کردند تقریبا سخته ای زدم. چشم هایشان گرد روی من بود و بی آن که تکانی بخورند خیره ی من بودند. از روی زمین آهسته بلند شدم، مثل یک لشکر کامل و سیاه پوش بودند. از ترس عقب عقب رفتم و یکهو احساس کردم توی بغل کسی فرو رفتم. هینی کشیدم و سرم را برگرداندم عملا توی بغل مجسمه ی سرد و سفت فرو رفته بودم.

رعد و برق وحشتناکی زده شد و کل کلاغ ها از جا پریدند و رفتند. احساس کردم نفس گرمی روی گردنم پخش شد و کل موهای تنم سیخ شدند. سرم را با چشم هایی گرد شده برگرداندم و به مجسمه که انگار حالت چهره اش تغییر کرده بود نگاه کردم. حس کردم چشمانش پایین آمده بود، درحالیکه همیشه رو به بالا نگاه می کرد.

قطرات باران روی دست و صورتم بارید. سرم را به زیر انداختم لبه ی سکوی مجسمه نشستم به پایش تکیه دادم و گفتم:

-کاش منم مثل تو سنگ بودم، چون قلبی که از سنگ باشه هیچ وقت نمی شکنه!

بغض بدی توی گلویم نشست، یتیم بودن بدترین درد دنیا بود! همه ی دنیا می خواستند بهت ظلم کنند چون کسی نبود که پشتت باشد، کسی نبود که ازت دفاع کند و بین همه ی مردم باعث افتخارت شود. کاش همه ی کسایی که پدر و مادر داشتند بابت همه چیز از آن ها تشکر کنند، بابت نان تازه، گرمای آرامش بخش خانه و لباسی که برای داشتنش دریغ نمی کردند. کاش پدر و مادری داشتم که زنده بودند.

-می دونی مجسمه، لبخند آدما روی صورتشون هکه اما توی دلشون ناسزا حواله ات می کنند چون هیچکس توی این دنیا واقعا تو رو دوست نداره. عشق واقعی فقط توی قصه ها پیدا می شه آقای سنگی، محبت و آدم هایی که قلبشون مثل

شیشه تمیز و پاک باشه هم توی همون دنیای قصه هاست. تا بوده فقط زورگو و پلید صفت ها دورم رو پر کردن مثل گفتارهایی که دور طعمه اشون جمع می شن تا منتظر مرگش باشن و از گوشتش بخورن. اون ها هم منتظر یه قطره اشک از چشم منن تا سیراب شه ذات ضعیف و پست درونشون! من از این آدمای متنفرم آقای سنگی...از همشون بیزارم. این بی انصافیه که دوست دارم اون مدرسه با خاک یکسان بشه؟ فکر می کنی اینطوره؟

سرم را برگرداندم به مجسمه نگاه کردم، ابهتش ترسناک بود اما من از اون نمی ترسیدم. من دیگه از هیچی نمی ترسیدم، فقط از این می ترسم که اشکم جلوی کسایی سرازیر شود که برای ریختنش شرط بسته بودند. من امیدوار بودم، با این که امیدم را خاک کردند و خاکستر مرده را روی قلب مرده ام پاشیدند، اما هنوز روزنه های حیات و عشق از زیر خاک بیرون می زد. رعد و برقی زده شد و خنده ی تلخی روی صورتم نشست و اشک غم از چشمم سرازیر شد و روی سکوی سنگی طوسی رنگ افتاد. خیره به فضای وهم آلود جنگل زمزمه کردم:

-این یعنی آره؟ چرا باید آدمای این قدر بد باشن؟ کاش هیچ زورگویی نبود تا ما بتونیم راحت زندگی کنیم. خیلی سخته که حتی دخترعموت که فامیله با بی رحمی باهات رفتار کنه. وقتی فامیل این طور باشه معلومه که از بقیه هم انتظاری نیست!

دلم قدرت می خواست، دختر جنگجوی درونم که در این جسم ضعیف و نحیف گیر کرده بود دلش بدجور قدرت و شهامت می خواست تا جلوی همه ی کسانی که روی خوردش کردند سینه سپر کند و حقش را از این دنیای پلید بگیرد.

ظالمانه است نه؟ اما آن ها هم ظالم تر از افکار سیاه و تاریک من بودند. باران شدید تر شد و درون من هم طوفانی تر. دلم نمی خواست به آن خانه ی جهنمی غمگین برگردم. دلم می خواست تا ابد توی همین جنگل زندگی کنم و با مجسمه ای صحبت کنم که می دانستم هیچ وقت روزی بر علیه من نمی شود و حرف هایم را توی صورتم نمی زند که بی ارزش ترین کار دنیا همین بود!

سرم را به مجسمه تکیه دادم و در حالیکه به فکر آینده ی تیر و تارم بودم به خواب رفتم. اگر بی خانمان می شدم چه؟

در حال قدم زدن توی جنگل تاریک بودم، پشت سرم هاله ای تاریک در حال تعقیبم بود و دورم می چرخید. هاله از من با سرعت جلوتر رفت و وسط راه از حرکت ایستاد و تبدیل به انسانی بزرگ و بلند قامت شد که سری به زیر داشت. از حرکت ایستادم و با دهانی باز تماشایش کردم که لباس های عجیب و غریبی به تن داشت و مثل انسان های عادی نبود. روی دست هایش ترک هایی خاکستری بود و سر به زیر شمشیرش را روی زمین زده بود و جفت دستانش روی شمشیر بودند. صدایی بلند شد که می دانستم متعلق به او بود، اما دهانش باز و بسته نمی شد:

-به تو دستور می دم که نزدیک تر بشی.

اما انگار پاهایم قفل کرده بود و تکان نمی خوردم شل بزرگی روی سر داشت و چهره اش ناپیدا بود. کمی سرش را بالا گرفت و بینی کشیده اش با لب های خوش فرم و باریکی که داشت مشخص شد. یکهو صدای فریادش به هوا رفت و تمام کلاغ های اطراف را پراند:

-نزدیک شو!

وحشت زده از خواب پریدم عرق سرد از پیشانی ام ریخت. چرا چند وقتی بود که این چنین خواب های وحشتناکی می دیدم؟ چشم های خسته ام را روی هم گذاشتم و به ثانیه نکشیده که باز به خواب رفتم اما باز هم همان مرد عجیب غریب را در خواب دیدم! انگار همیشه توی خواب های من حضور داشت.

فصل دوم

بیداری

سرمای شدیدی به پوست و استخونم نفوذ کرد و صدای جیرجیرک ها روی مخم رفته بود. پلک های سنگینم را باز کردم کل تنم درد می کرد و استخون هایم تیر می کشید. نگاهی به اطراف انداختم، توی جنگل خواب رفته بودم و این سکوی سرد و سفت شده بود مامن و پناهگاه من.

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم صدای تیریک تیریک کمر خشک شده ام بلند شد. آفتاب از لا به لای برگ درخت ها عبور کرده بود و روی صورتم نشست. دستم را جلو بردم تا از تابش مستقیم به چشمم جلوگیری کنم و در همان حین به اطراف نگاهی انداختم. نایلون لباسم را که از شمشیر مجسمه آویزان کرده بودم برداشتم و نگاهی بهش انداختم. ابروهایم از تعجب بالا پرید فکر کنم دیشب قبل از این که به خواب بروم باران قطع شد و لباسم حتی یک ذره هم خیس نشد. حتی خود من هم خیس نشده بودم!

امروز روز هالوین بود، جشن مورد علاقه ی من در کل سال، چون آدم ها توی روز هالوین لباسی می پوشیدند که زشتی درونشان را نشان می داد. جایی برای رفتن نداشتیم، مجبور بودم همین جا و جلوی آقای مجسمه لباسم را عوض کنم. جفت دستانم را انداختم و یونیفرم مدرسه را از تنم در آوردم و روی شانه ی مجسمه انداختم و بابت نگه داشتنش از او تشکری کردم. از توی نایلون لباس

سفیدی که دیروز خریدم را به با بدبختی به تن کردم و چرخی خوردم. از ذوق جیغ ریزی کشیدم و گفتم:

-آخ جون چقدر خوشگله.

خم شدم کوله ام را برداشتم یونیفرم مدرسه را توی کوله انداختم و با دستی که برای مجسمه تکان دادم از او فاصله گرفتم و به سمت مدرسه به راه افتادم. هر سال دبیرستان لاکچری ما جشنی بزرگ تا نیمه شب به رسم هالوین برگزار می کرد و تنها در این روز بود که هیچ کلاسی برگزار نمی شد و کسی درس نمی خواند. با پای پیاده مسیر طولانی مدرسه را طی کردم و جلوی در ایستادم. دو طرف در با تیتراژ نارنجی اسم مدرسه ی ویکتوریا را نوشته بودند و چند عنکبوت و کدو تنبل هم طراحی گرافیکی انجام داده بودند.

وارد مدرسه شدم و نگاهی به اطراف انداختم کل حیاط پر از میز با روکش های سفید شده بود و پر از خوراکی هایی با دیزاین هالوینی بودند. مثل پاستیل های ترش و میوه هایی که به شکل شخصیت های ترسناک طراحی شده بودند.

لبخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:

-و این هم از روز مورد علاقم.

نگاه عده ای از اکیپ های مدرسه روی من چرخید که با لباس فوق العاده ام در حال قدم زدن بودم. اشلی با دیدن من چشم هایش گرد شد و زیر لب چیزهایی توام با نفرت گفت.

بی توجه از کنارش رد شدم من، من قبلی را خاک کرده بود در همان جنگلی که آوارش کرده بودند. وارد مدرسه شدم کتاب هایم را توی کمد گذاشتم و در را بستم. همین که برگشتم با دیدن اکیپ ستم گر اشلی، اکیپ قلدرهای بی ذات مدرسه رو به رو شدم.

—چیه؟

یک تای ابرویش را بالا داد و دست به سینه گفت:

—دیشب سرت با کی گرم بود که خونه نیومدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

—باید بگم؟ از کی تا حالا برات مهم شده اشلی؟

پفی کرد و گفت:

—نه این که برام مهم باشه ولی بابا بدجور بدش میاد که دخترای خراب رو توی خونش راه بده! از اون لحاظ گفتم.

در کمد را محکم بستم و قفلش کردم در همان حین گفتم:

-بابات دیگه نیاز نیست نگران این موضوع باشه.

از کنارش رد شدم طعنه ای حواله اش کردم و گفتم:

-اوپس ببخشید، آخه توی واقعی رو ندیدم.

چشم هایم را درشت کردم و گفتم:

-یه هیولای سیاه زشت رو دیدم فقط.

صدای هین همگی بلند شد با نفرت نگاهی به همه انداختم و پوزخندی زدم.

نمی دانم چرا این قدر با دل و جرعت و گستاخ شده بودم!

انگار یک رویی از من درونم بیدار شده بود که تا الان از وجودش بی خبر بودم.

-وای باورم نمی شه این همون لارای احمقه.

در حالیکه پشتم را کرده بودم و راهم را می رفتم با چهره ای پر از غرور پوزخندی

روی لبم نشست. صدای توی درونم پیچید که خیلی گم و کمرنگ بود:

-افرین دختر کوچولو.

یک لحظه از حرکت ایستادم نفسم از صدای مردانه ای که درونم پیچید گرفت.

دستم را روی قلبم گذاشتم تند تند می تپید. تمام همه های اطرافم برای

لحظه ای خاموش شد و به ندای درونم که حالا ساکت بود گوش دادم، اما دیگر

هیچی نشنیدم!

صدای زنگ مدرسه بلند شد و خنده های شیطانی یک اسکلت هالویینی به هوا رفت که نشان می داد جشن حالا شروع شده است. همه ی بچه های دبیرستان با سرعت و شوق خودشان را به محوطه ی بیرونی رساندند و صدای موسیقی به هوا رفت. حتی پشت مدرسه را هم تزیین کرده بودند تا در جشن امروز والدین هم حضور داشته باشند. قلبم از تنهایی که داشتم سوخت و خاکستر شد. هیچکس توی این جشن همراه من نبود!

موهائیم را توی دستشویی مدرسه شانه زدم و با یک ربان قرمز پاپیون ساده ای به پشت موهای امواج باز شده ام چسباندم. کیف لوازم آرایشی یکی از بچه ها توی دستشویی جا مانده بود و خودش توی یکی از توالت ها به سر می برد. چشمم روی رژ قرمزی که توی کیف بود ثابت ماند. خیلی دلم می خواست از آن رژ می زدم اما مطمئن بودم که اجازه نمی داد. همان طور که نگاهم خیره ی رژ لب بود در دستشویی باز شد و بیرون آمد. دست هایش را شست و متوجه ی نگاه خیره ی من شد و گفت:

-چیزی شده؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

-نه فقط رژ لب قشنگی داری.

نگاهی به کیفش انداخت و گفت:

-جدی؟ خب ازش استفاده کن.

با شوق و هیجان گفتم:

-واقعا؟ خیلی ممنونم.

رژ را به دستم داد و جلوی آینه به لب های گوشتی ام مالیدم و با هیجان به تصویر خودم توی آینه نگاه کردم. پوست سفید صورتم بدجور رژ لب قرمز بهش می آمد. بهش پشش دادم و گفتم:

-مرسی که اجازه دادی از لوازم استفاده کنم.

نگاهی به رژ انداخت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-در هر حال مال من نبود که.

با چشم هایی گرد شده به صورت جدی اش نگاه کردم و نالیدم:

-واقعا؟

خنده ای زد و گفت:

-هالوین مبارک.

و از دستشویی بیرون رفت. سریع رژ را سرجایش برگرداندم و از دستشویی نفس زنان بیرون پریدم. صدای موسیقی و جیغ ها بلند و بلند تر می شد. به شدت

گرسنه ام بود از دیروز که خانه را ترک کردم هیچی عایدم نشده بود پس به سمت پارتنی حرکت کردم و کنار میزهای غذا ایستادم.

خانواده های زیادی باهم مشغول صحبت بودند و هر لحظه یکی از دانش آموزها با کاستوم های هالوین وارد مدرسه می شدند. بعضی ها خیلی شلوغ کاری کرده بودند و بعضی دیگر مثل من لباس های ساده ای پوشیده بودند. ساندویچ سردی برداشتم و توی دو دقیقه با گازهای گنده ای که زدم تمامش کردم و بعد سراغ ژله ها و هله هوله ها رفتم. خیلی زود هوا تاریک شد و شب فرا رسید. حالا پارتنی رنگ و شکل دیگری به خودش گرفت و همه شروع به رقصیدن کرده بودند و با آهنگ های تند جولان می دادند.

خیلی از دخترها پارتنر و شریک رقص داشتند یا دوست پسرانشون بودند. سرم را برگرداندم و به جای خالی دوست نداشته ام نگاه کردم. نفسم را از سینه بیرون دادم و زمزمه کردم:

-انگار لارا نفرین شده بود تا هیچکس رو نداشته باشه.

رقص نور ها و تزییات شب هالوین را به شدت دوست داشتم. دور درخت ها ریشه های آفتابی رنگ پیچیده شده بود و باد سرد پاییزی موهایم را به بازی گرفته بود و تنم یخ بست. نگاهم را چرخاندم از شاخه های درخت اسکلت ها و عروسک های عنکبوت آویزان بود و کدو تنبل هایی که روی زمین با شمع های درونشان نور کم اما زیبایی به فضا می دادند. شمع ها به من فهماندند که با

وجود نور کمشان همچنان می توانند می درخشند. پس مهم نبود که توی چه وضعیتی هستم، مهم نیست که از نظر دیگران چقدر کوچک به نظر می رسم، من در نهایت جوری اطرافم را روشن می کنم که همه از دیدن روشنایی ام انگشت به دهان بمانند.

من دختر قوی هستم، قوی بودن به این معنا نیست که زبانم را دراز کنم و به همه کسانی که به من حمله می کنند حمله کنم، اگر می خواستم این کار را کنم که چه فرقی با آن ها داشتم؟ نه همین که در مقابل این همه سختی هنوز سرم را بالا می گرفتم و امید داشتم یعنی قوی هستم! هیچ وقت نمی خواهم با حمله کردن مثل کسانی بشوم که از آن ها بیش تر از همه توی دنیا تنفر دارم. آدم شبیه به کسانی که از آن ها متنفر است که نمی شود، می شود؟

ندایی از درونم فریاد کشید:

-سرت را بالا بگیر دختر کوچولو که تو قوی ترین دختری هستی که به چشم دیدم!

لبخندی روی لب هایم نشست و زیر لب زمزمه کردم:

-من دختر قوی ای هستم.

یک لحظه نگاهم ما بین درخت هایی که دور تر از ما بودند چرخید و با دیدن شخصی که یکهو روی زمین افتاد و دستش را برای کمک بالا گرفت تکان

شدیدی خوردم. انگار بدجور نیاز به کمک داشت که تند تند دست هایش را تکان می داد و توی این هیاهو و سر و صدا فریاد کمکش به گوش نمی رسید. با دو از میان درخت ها رد شدم و داد زدم:

-الان میام کمکت.

روی زمین چهار دست و پا مانده بود و سرش به زیر بود. پوتین هایم برگ های خشک را خورد کرد جلویش ایستادم خم شدم بازویش را گرفتم و گفتم:

-آقا؟ حالتون خوبه؟

پیراهن چهار خانه ای به تن داشت و چهره اش مشخص نبود. سرش را آرام بلند کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-من...من باید برم...اون سمت پیش ماشینم.

چقدر صدایش خش دار و عجیب غریب بود. مرد لاغر اندام و ضعیفی به نظر می رسید خم شدم کمک کردم که بلند شود بهم تکیه داد و گفت:

-ممنون که به دادم رسیدی.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-من همیشه دوست دارم که به دیگران کمک کنم.

دو قدم به جلو برداشتیم جاده خیلی از ما فاصله داشت و عملاً وسط جنگل گیر کرده بودیم. صدای آهنگ از این جا کمرنگ به گوش می رسید. هن و هن کنان با وزن سنگینش کمکش می کردم که راه برود انگار پایش آسیب دیده بود. درحالیکه به رو به رو نگاه می کردم گفتم:

-آقا چی باعث شده که پاتون صدمه ببینه؟

یکهو دستش دور گردنم پیچید و نفس زنان با استرس گفت:

-لرد بزرگ!

چشم هایم از صدای آشنایی که شنیدم گردشد. آقای گری؟ ترس و استرس توی دلم نشست و با وحشت گفتم:

-آقا معلم؟

صدایش پر از لرز و ترس بود و حالا به حالت عادی برگشته بود. رو به جلو هولم داد و گفت:

=متاسفم بچه جون ولی مجبورم، اگه وظیفه ای که بهم گفتن رو اجرا نکنم من رو قربانی می کنن!

نفسم از چیزی که شنیدم گرفت و فکم لرزید. باورم نمی شد که چه رکب بزرگی بهم زد. پاهای لرزانم را بزور روی زمین می کشیدم چون که وادارم می کرد راه بروم راه گلویم بسته شده بود و صدای لرزانم به زور در می آمد:

-چرا؟ چرا باید این کارو کنین؟ پلیس دنبالتونه به مسیح قسمتون می دم که دست از سرم بردارین.

سرش را به چپ و راست تکان داد لب هایش می لرزید و ترسان گفت:

-نه نه نمی تونم اگه این کار رو نکنم می میرم، هیچ وقت نباید وارد اون فرقه می شدم، فرقه ی لرد تاریکی فقط یه افسانه نیست، یه وحشته واقعیه!
با ترس زمزمه کردم:

-ف...فرقه؟ استاد درگیر چی شدی؟ چه اتفاقی افتاده؟

کشان کشان به دل جنگل هولم داد و گفت:

-من فقط یه افسانه رو دنبال کردم، اما هیچ وقت نمی دونستم که داستان ها واقعی تر از چیزی هستن که فکر می کنیم.
با صدای لرزانی گفتم:

-استاد دارین من رو کجا می برین؟

دستبند فلزی از توی جیبش در آورد دور مچ دستم انداخت و نفس زنان با عصبانیت گفت:

-لارا اون دستت رو بده، باید قفلت کنم که مطمئن بشم.

سرم را با اجتناب تکان دادم و گفتم:

- نه نه.

اما بی توجه به خواسته ی من دستم را محکم گرفت و توی دستبند فلزی پلیس ها انداخت بازویم را گرفت و گفت:

- حرکت کن.

و محکم رو به جلو هولم داد. وای خدای من قرار بود چه بلایی به سرم بیاید؟ از بین درخت های مخوف و تاریک رد شدیم صدای غار غار کلاغ ها در سکوت مخوف شب می پیچید و جغد هایی که با شنیدن صدای ما سرهایشان را می چرخانند و با چشم هایی گرد و باز نگاهمان می کردند. تنم از سرما و ترس به خود لرزید پاهایم را محکم به زمین چسباندم و گفتم:

-نمیام...نمی خوام.

نفس کلافه ای کشید و گفت:

-ولی مجبوری، چون من نباید الان بمیرم.

از ترس بغضم شکست و گفتم:

-استاد من نباید تاوان کارهای شما رو پس بدم!

با چشم هایی که مثل گویی از یخ بودند گفت:

-من تو رو انتخاب نکردم لارا، اون انتخاب کرده!

با فکی لرزان چشم هایی که گرد شده بود گفتم:

-کی؟ کی من رو انتخاب کرده که قربانی کنه؟

-من نخواستم که یکی از دانش آموزای خوبم قربانی بشه، من حق انتخابی ندارم!

فقط باید تو رو به جایگاهش برسونم. به قربانگاهی که در انتظارته!

چشم هایم گرد شد و زبانم به لکنت افتاد.

-من...من نمی خوام...نمی خوام بمیرم.

باورم نمی شد که قرار بود بمیرم! معلم من تمام دو سال کسی بود که می

خواست قصد جانم را کند؟ به التماس و خواهش افتادم که:

-استاد التماس می کنم ولم کن، من نمی خوام بمیرم من کل عمرم زندگی

نکردم! استاد خواهش می کنم.

اما بی توجه به من بازویم را محکم تر کشید و رد ناخن هایش گوشت بازویم را

پاره کرد. بی توجه به من خیره به رو به رو شد انگار که چشم هایش باز تر شده

و تسخیر شده باشد گفت:

-رسیدیم.

سرم را برگرداندم و دهانم باز ماند، وسط جنگل بودیم...همان جایی که مجسمه

ی سنگی بود! مثل مسخ شده ها با حالتی عجیب و غریب خم شد و من را هم

مجبور کرد که خم شوم و گفتم:

-درود بر لرد تاریکی.

با شنیدن اسمش موهای تنم سیخ شد و وحشت کرده زمزمه کردم:

-لرد تاریکی؟

موهای تنم از یاد آوری چیزی که با زبان عجیب و غریب روی کاغذ نوشته بودم سیخ شد و نفسم بند آمد. هیچکس آن جا نبود، جز ما و آن مجسمه ای که الان از نظرم وحشتناک ترین چیزی بود که به چشم دیدم. سرم را برگرداندم و با چانه ای لرزان گفتم:

-شما دیونه شدین استاد، دیونه شدین که جلوی یه سنگ تعظیم می کنین.

سرش را بالا آورد و من هم همزمان با او صاف ایستادم. کلاغ هایی که روی درخت ها بودند پرواز کردند و روی زمین نشستند بال های سیاه و براقشان را روی سرشان گرفتند و یکهو جثه ی درشتشان آرام آرام تغییر کرد و بزرگ شد و تا این که جلوی چشم های خود من تبدیل به یک انسان شدند. بال ها دست شدند و سر های انسان گونه اشان بالا آمد و آرام آرام از روی زمین بلند شدند و سر افراز ایستادند. چند بار پلک زدم دهانم باز مانده بود باورم نمی شد چیزی که می دیدم حقیقت داشته باشد. من که هیچی نخورده بودم چرا همچین چیزهای تخیلی به چشم دیدم؟ در باورم نمی گنجید!

همگی به ردیف شدند و یکی از آن ها که قامت بلند و چهار شانه ای داشت با چشم هایی که دورشان سیاه بود مثل کسایی که سورمه کشیده باشند جلو آمد و با صدای گیرا و مردانه ای گفت:

-درست به موقع بود!

استاد گری بازویم را هل داد و عملا من را توی بغل کلاغ انسانی پرت کرد و گفت:

-این هم چیزی که می خواستین، حالا زنده می مونم؟

سرش را تکان داد و گفت:

-می تونی زنده بمونی، لرد تاریکی تو رو بخشید!

زبانم بند آمده بود و پاهایم سست شدند. طرف بازویم را محکم چسبید جنگال های سیاهش دور پوست دستم پیچیده شدند. با دیدن ناخن های سیاه بلندش قلبم از حرکت ایستاد و با لکنت زبان گفتم:

-با...باورم نمی شه.

استاد گری با شنیدن حرفی که می خواست یکهو پا به فرار گذاشت و در رفت. سرش را برگرداند و با چهره ی سرد و بی روحش نگاهم کرد. با دیدن چشم هایش تنم یخ بست، انگار هیچ انسانیتی در آن ها پیدا نبود. با صدای سردی گفت:

-وقتشه که به مراسم برسیم.

با ترس گفتم:

-تو... تو چی بودی؟

بی توجه به من سرش را به زیر گرفت و خیره به مجسمه به جلو حرکت کرد و من هم به ناچار دنبالش راه افتادم. چون به زور بازویم را دنبال خودش می کشید و چنگال هایش پوست دستم را در حال پاره کردن بودند.

همگی آن ها که لباس های بلند سیاه و شل مانندی به تن داشتند دور مجسمه به صورت مرتب و هماهنگی جمع شدند و دست هایشان را توی ردهای مشکی و روی شکم گذاشتند. شل های مشکی مخملشان روی سرشان بود و زیر لب شروع به ورد خواندن کردند. مرد کلاغی جلوی مجسمه ایستاد دستش را روی شانه ام گذاشت فشرد بلند و پر خشونت گفت:

-بشین!

اما با پرویی تمام گفتم:

-ولم کن.

یکه با پشت پا توی زانویم زد جیغم به هوا رفت و روی زمین افتادم. پوزخندی زد دستش را کف سرم گذاشت و سرم را به سمت مجسمه محکم چرخاند و گفت:

-اون مجسمه رو می بینی؟ اون لرد ماست! شاید از نظر تو یه اثر هنری توی دل جنگل باشه اما نه، همه ی ما به خاطر وجود اونه که وجود داریم و اگه الان زنده ایم به خاطر سرور ماست! امشب تو رو این جا آوردیم که قربانیت کنیم و از نو لردمون رو به این جهان برگردونیم.

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

-شما ها فقط یه گروه توهمی هستین که یه فرقه ی بچگانه ی مسخره رو تشکیل دادین تا دخترا رو قربانی کنین.

خنده ی عصبی زد چنگال هایش روی پیشانی و اطراف صورتم نشست و گفت:
-واقعا این طور فکر می کنی؟

صدای ورد هایشان هر لحظه بلند و بلند تر می شد:

-موس تا طه موس، ساکا مه را، ایزاکین!

چند بار پشت سر هم تکرار کردند:

-ایزاکین ایزاکین ایزاکین.

چشم هایم درشت شد و قلبم تند تند به تپش افتاد جوری دیوانه وار خودش را به در و دیوار می کوبید که انگار آن ورد ها روی من تاثیر گذاشته بودند. چیزی شبیه به خنجر که کجل و کوله بود و هاله ای بنفش رنگ داشت بالا آورد برقش

صدایشان با گفتن کلمه ی آخر کلفت و کشیده شد. صدای اون مرد، اون مرد کلاغی وحشتناک بلند شد:

-دهنت رو باز کن.

جوری دستوری و ترسناک به زبان آورد که از ترس فکم قفل شد و سرم را به چپ و راست تکان دادم اشک و ترس توی چهره ام طغیان می کرد. اما دست قوی اش را دور فکم گذاشت و جوری فشار داد که صدای تیریک تیریک استخوان فکم را به وضوح شنیدم. ناخن هایش را روی پوست لب هایم نشست و فشرده شدند و تیزی ناخن های سیاه و بلندش تا زیر چشمم آمد. از وحشت پلک نمی زدم و با ترس به ناخن هایش نگاه کردم. سرم را محکم تکان داد و دستوری تکرار کرد:

-بهت گفتم دهنت رو باز کن، وگرنه می شکنمش.

به هیچ عنوان قصد نداشتم که به چیزهایی که می گفت عمل کنم اما با فشار محکم تری که به فکم داد از درد زیاد ناخودآگاه جیغی کشیدم و همین که دهانم باز شد چیزی شبیه به قیفی پارچه ای قدیمی کهنه بالا آورد و محتویاتش را توی دهانم خالی کرد. مزه ی غیر عادی و تلخ و گزنده ای داشت، انگار ترکیبی از خون و زهرمار بود. همین که دهانم را باز کردم و مقداری از آن کوفتی را تف کردم یکهو دست قوی اش را از بغل محکم به فکم زد و قفلش کرد. انگشتش را جلوی بینی اش گذاشت و گفت:

-بخورش، آفرین دختر جون. باید تا قطره ی آخرش رو قورت بدی که ما به خواستمون برسیم. اون چیزی که خوردی یه افسونه، یه قطره ی حیات و شکننده ی طلسم ما.

با بغض توی گلو و بدبختی نگاهش کردم چشم هایم از اشک برق می زد و او با دیدن اشک درخشان چشمانم خنده ای بدجنسانه روی قلبش نشست. فکم بسته شده بود و قطره قطره ی اون مایع لزج از گلویم پایین می رفت و آن هایی که مراسم را در پیش گرفته بودند انگار که تسخیر شده باشند پشت سر هم تکرار کردند:

-ایزاکین ایزاکین ایزاکین...ایزاکین را بر می خیزانیم، لرد ما لرد ایزاکین را به دنیا دعوت می کنیم. ایزاکین...برخیز و تاریکی را دوباره به ما ببخش.

پاهایشان را محکم روی زمین می کوبیدند و فریاد ایزاکین می کشیدند همزمان تیزی خنجر روی گلویم نشست موهایم را به چنگ در آورد و به عقب کشید و گلویم را آماده ی بریدن کرد. با چشم هایی که از حدقه در آمده بود میان جنجال وحشتناکی که به پا کرده بودند جیغ کشیدم:

-التماس می کنم ولم کنین خواهش می کنم کـمـک یکی به من کمک کنه.

اما با قهقهه ای که زد خنجر را روی گلویم فشار داد و سوزشی که تنم را به ریشه انداخت توی کل وجودم پیچید. چشمانم بالا رفت و سفیدی اش برخواست. برای یک لحظه ی طولانی تصاویر جلوی چشمم مثل پایان یک فیلم ناپدید شد و بعد تند تند پشت سرهم نور سفید چشمک زنان توی چشمم زد و ما بین این جرقه هایی نورانی که کورم کرده بودند مردی بلند قامت که مهمان خواب های اخیرم بود با سری به زیر و ابهتی ترسناک، نزدیک و نزدیک تر می شد، سرعتی ترسناک و زیاد داشت و در عرضی از ثانیه همین که به یک قدمی ام رسید یکهو همه جا تاریک شد و کل تنم مثل یک زلزله ی هشت ریشتری به لرز افتاد و کف از دهانم بیرون ریخت. انگار رد دست هایی که از جهنم آمده بود و مثل مذاب گداخته و سوزان بود تن یخ زده ام را لمس کرد و رد دست های آتشی اش تنم را سوزاند. با زانو روی زمین افتادم و چشمانم تا ته باز شد و فریادهایی که از درون می کشیدم از فک قفل کرده ام بیرون نمی پرید. داغی خون روی پوست گردنم جاری شد و لباس سفیدم را به رنگ قرمز در آورد.

صاعقه ای مهیب از آسمان به مجسمه برخورد کرد و برای یک لحظه همه چیز متوقف شد. سر و صداهای زیاد و وحشتناک آن ها، کلاغ هایی که در آسمان رقص حلقه ای گرفته بودند، ضربان قلبی که با شدت می کوبید و پلک هایی که زده می شد و... برای یک لحظه زمان از حرکت ایستاد و نفس ها در سینه حبس شد. تا این که مثل یک صحنه ی آهسته ترک ریزی روی پیشانی مجسمه خورد

و صدای تیک تیک ترک سنگ بلند شد، پایین و پایین تر آمد این ترک تا این که به زیر چانه اش رسید و ناگهان سنگ یکهو از هم پاشید و زمان به حالت اول برگشت و صدای غار غار وحشی کلاغ ها و رعد و برق ها به هوا رفت. نور سفید صاعقه همگی ما را کور کرد و وقتی که چشمان ترسیده ام را مهمان پلک محکمی کردم، با دیدن مردی که بلند قامت بود و جای مجسمه سرافراز ایستاده چشمانم گرد شدند و نفس توی سینه ام حبس شد. چیزی که می دیدم را باور نمی کردم، نکند همه ی این ها خواب بود؟ کاش یک کابوس مثل تمام کابوس های بچگی ام بود و وقتی بیدار می شدم دنیا هنوز امن و امان باشد. اما انگار نه، توی خواب درد احساس نمی شد، من سوزش شدید گلویم را به وضوح حس می کردم. لرزش بی وقفه ی دستانم را و قلبی که در حال خودکشی بود و خودش را محکم به قفسه ی سینه ام می کوبید. همه چیز این اتفاقات غیر واقعی، زیادی واقعی به نظر می رسید. از فرق سر سنگ باز شد و ریزش پایین و پایین تر می رفت سرش را برگرداند و به دست و بازویش با غرور نگاه کرد که از هم شکافته می شد و روی زمین می ریختند. دهانم باز مانده بود و چشمانم از این درشت تر نمی شدند، سرش را به سمتم برگرداند، توی نگاه پر غرور و سردش یک هاله ی شیشه ای چرخید و شب رنگ چشمانش تبدیل به بنفشی درخشان شد. نفس در سینه ام گرفت همه چیز خیلی خیلی و ترسناک بود! برای یک لحظه همه جا غرق در سکوت شد، صدای نفس نفس زدن های این فرقه توی سکوت جنگل

می پیچید. لرد سرش را چرخاند نگاهش را به همه دوخت و یک قدم از سکوی بلند بالایش پایین آمد.

-ل...لرد؟!-

پلک هایش را نرم و آرام زد چشم های سردش را به سمت آن عوضی که گلویم را پاره کرد چرخاند. همگی انگار که تازه به خودشان آمده باشند سریع روی زمین افتادند و به تعظیم در آمدند. مثل یک لشکر واقعی همه ی آن ها جلوی پای او، اویی که تا چند دقیقه ی پیش یک مجسمه ی واقعی بود روی زمین تعظیم کرده بودند. جو سنگین و وحشتناکی بود پلک نمی زدم حتی هنوز باور نمی کردم هرچیزی که دیدم واقعی بوده باشد، به سکسکه افتادم و صدای هین هین کردن من تنها نوایی بود که سکوت سهمگین جنگل تاریک را در هم شکست.

فصل سوم

شکست طلسم

به چشم های گرد شده ام زل زد و گفت:

-پس تو کسی شدی که سرنوشتت با من...

سرش را کج کرد و خیره به من ادامه داد:

-گره خورد!

فکم از ترس لرزید نمی دانستم چه بگویم و یا حتی چیکار کنم. خون از روی گردنم سرازیر می شد و چشم هایم سیاهی می رفت. کف دست هایم روی گل و خاک ریزه های جنگل چسبیده بود و سرم بالا، به قامت پر ابهت بلندش نگاه می کردم.

صدای آن شاید عوضی بلند شد:

-لرد...ما...بلاخره تونستیم کسی رو پیدا کنیم که...

لرد سرش را آهسته برگرداند و با چشم هایی که تیز شدند جوری نگاهش کردند که ناخودآگاه دهنش بسته شد و سر به زیر دست هایش را قفل شکمش کرد.

-شما پیداش نکردین، من پیداش کردم.

صدایش بهم و گیرا اما در عین این که آرام صحبت می کرد رسا و جذاب بود. با چهره ای عصبی به سمت آن ها برگشت شمشیرش به دنبالش روی زمین کشیده می شد.

-می دونین که بارها و بارها به خواب دخترهای باکره رفتم تا روحشون رو تسخیر کنم اما هیچکدومتون نتونستین توی این صد سال یک نفر رو پیدا کنین که برای این ضیافت مناسب باشه!

به سمتم برگشت، قدش خیلی بلند تر از من بود. خیلی زیاد، برای دیدنش مجبور بودم که سرم را آنقدری بلند کنم که گردنم عملاً نصف شود. از این فاصله که من با زانو روی زمین نشسته بودم و کف دست هایم به گل بود باید هم اینطور نگاهش می کردم. خم شد، برق چشمانش گیرا بود! دست یخ زده اش را دور چانه ام انداخت و بی هیچ حس و روحی گفت:

-تا این که دوشیزه ای رو پیدا کردم که به من کمک می کرد، من تو رو برگزیدم که طلسم رو بشکنی. همون طلسمی که من رو صد سال توی اونه قالب سنگی نگه‌م داشت.

از چیزی که توی چشم هایش دیدم یخ زدم و موهای تنم سیخ شد. چیزی که می دیدم، هیچ چیز بود! و همین هیچ چیز بودن من را به وحشت بزرگی انداخت. انگار روح نداشت، انگار هیچکس پشت آن چشم ها نبود.

خم شد همچنان که خیره به چشمانم بود مچ دستم را یکهو محکم گرفت و وقتی بلند شد من هم همراه خودش بالا کشید و صاف روی زمین ایستادم و سرم گیج رفت. نگاهی به زخمم انداخت و گفت:

-داری خونریزی می کنی!

خواستم بگویم نه بابا؟ اما زبانه واقعا جلوی این همه جلال و شکوه و البته ترسناکی این قضایا لال شده بود. پوزخندی روی صورتش نشست، همان طور که خیره ی خیره صورتم بود سرش را کج کرد همچنان که نگاهم می کرد با لبخند شیطانی روی لبش نرم و آهسته گفت:

-البته که دیگه نیازی به تو نیست، تو یه میرایی و میراها وقتی یه ایزاکین رو می بینن باید بمیرن.

جوری باید بمیرن را لطیف گفت که خنده ام گرفت. خنده ی عصبی بهم دست داد و گفتم:

-میرا؟ باید بمیرم؟

مچ دستم را محکم عقب کشیدم و توی صورتش براق شدم و گفتم:

-چرا باید بمیرم؟ تو فقط یه توهمی. من بخاطر یه توهم نمی میرم! هنوز هدفای زیادی دارم که باید توی زندگی بهشون برسم.

مچ دستم را فشرد، سرش را به سمت همراهانش چرخاند و با نگاه اون آن ها خنده ای ترسیده زدند. چشمانم را به آن ها و متقابلا به او دوختم و گیج نگاهشان کردم.

-دختر کوچولو، میراها همیشه می میرن! چه بخوای و چه نخوای...اما وقتی که
یه میرا ایزاکین رو می بینه سرنوشتی جز مرگ زود هنگام نداره!

این جمله را به خوفی وحشتناک به زبان آورد جوری که قلبم از حرکت برای
یک لحظه ایستاد.

با تعجب و ابروهایی بالا رفته پرسیدم:

-ایزاکین؟

پوزخندی زد و گفت:

-یه ایزاکین جلوی تو، و هنوز به من تعظیم نکردی.

دستم را محکم از توی دستش بیرون آوردم، صدای هین همراهانش بلند شد.
نیم نگاه پر خشمی حواله اشان کردم با سری بالا رفته و شهامت گفتم:

-نمی دونم چه کوفتی هستی، اما هرچیزی که هستی مطمئنم وقتی که برم
سرم رو روی اون بالشت نداشته ام بذارم و بعد از یه خواب طولانی بیدار بشم
دیگه خبری از تو نیست.

این شجاعت را از آن بچه های کوفتی مدرسه یاد گرفته بودم که اگه نبودند با زورگویی و قلدربازی هایشان الان این قدر قوی و پر شهامت نبودم.

و همین که چرخیدم تا بروم میچ دستم را محکم گرفت و با قدرت زیادی که داشت جوری محکم به سمت خودش چرخاندم که با سرتوی سینه اش فرو رفتم. درد شدیدی توی بینی ام پیچید و به آخ و اوخ افتادم. با جدیتی که فکش را از زور جا به جا می کرد میچ دستم را فشرد و گفت:

-سرش رو بزنین.

دستم را رها کرد و پشت به من حرکت کرد به سمت جایگاه مجسمه ای که دیگر نبود. با چهره ای وا رفته خنده ای عصبی زدم. همین دستورش کافی بود تا آن ها به سمتم حمله ور شوند به فرمان مغزم سریع پا به فرار گذاشتم و با نیمه جانی که داشتم در میان درختانی که باد هوهو کشان از بینشان رد می شد، گریختم.

صدای داد و بیدادشان بلند شد و به وضوح تق تق کفش هایشان که برگ های خشک درختان را خورد می کرد به گوشم می رسید. نفس زنان می دویدم عرق سرد از پیشانی ام سر خورد و توی چشمم فرو رفت و چشمم سوخت دستم را بالا آوردم و مالیدمش. این جنگل کوفتی کش می آمد و طولانی تر می شد. صدای نفس های شدیدم گوشم را پر کرده بود اما باعث نشد که نفهمم صدای پایشان قطع شده است. با ترس سرم را برگرداندم و پشت سرم که جز درخت

های سر به فلک کشیده چیزی نداشت نگاهی کردم. انگار گمم کرده بودن خدای عزیزم ممنونم از بالای سرم دو کلاغ با سرعت رد شد و یکی از آن ها رفت و رفت و جلوتر روی زمین نشست و یکهو تبدیل به همان آدم مزخرفی شد که قصد جانم را کرد. محکم ترمز گرفتم و از حرکت ایستادم سریع چرخیدم تا مسیری که امدم را برگردم اما کلاغ دومی هم روی زمین فرود آمد و وقتی تبدیل شد که کف یکی از دستانش را به زمین چسبانده بود، سرش را بالا گرفت و با چشم های به رنگ خورشید نگاهم کرد.

نفس توی سینه ام گره خورد و ضربان قلبم توی گوشم می زد. زاغ ها پشت سرهم اطرافم را با فرود آمدنشان محاصره کردند با وحشت و کلافگی دور تا دور خودم را چرخیدم اما کامل توی این دایره ی کلاغی گیر افتاده بودم!

زانوهایم از ترس به لرز افتاد و سر انگشتانم یخ بست. همه ی آن ها دورم جمع شده بودند دست هایشان را روی شکم هایشان گذاشته بودند و با سری به زیر اما با نگاه هایی قرمز که تیر مستقیمشان من بودم، به سمتم نشانه رفته بودند.

-بهتره که به جایی که مرگ و سرنوشت به اونجا گره خورده برگردی.

صدای زنی به شدت جذاب و گیرا بود. سرش را بالا آورد شل از روی سرش افتاد و موهای سفید رنگش مشخص شد. این کلاغ برعکس بقیه سفید بود و قرمزی چشمانش روشن تر بودند. حتی منقارش هم برخلاف مابقی که سیاه و براق بودند مات و صورتی رنگ بود.

دست هایش را از هم باز کرد پوزخندی زد یک قدم جلو آمد و گفت:

-وقتی لرد یه دستور میده، تو دختره فانی هیچ وقت نمی تونی از زیر چیزی که یه ایزاکین براش تصمیم گرفته در بری.

با غرور و سری بالا رفته و زاویه فک تیز این جمله را به زبان آورد.

نفس زنان قدمی عقب رفتم مثل یک گرگ وحشی نگاهش کردم و گفتم:

-نه می دونم ایزاکین چیه، و نه شماهایی که مشخص نیست چه موجود وحشتناکی هستین، تنها چیزی که می دونم اینه که...من نمی میرم.

و نفس پر حرصم را از پره های بینی ام بیرون دادم. با قهقهه هایی که زدن حلقه را تنگ و تنگ تر کردند تا وقتی که درست به دو قدمی من رسیدند. با چهره ای مبهوت خودم را عقب کشیدم اما کمرم به یکی از آن ها خورد. سرم را برگرداندم با لبخند مودی روی لبش خنجری مثل مال اون قاتل بیرون کشید و گفت:

-می تونی انتخاب کنی که چطور بکشمت!

کلاغ سفید ناخن های صدفی رنگ بلندش را روی چانه اش گذاشت ژست متفکری به خودش گرفت سرش را کج کرد یکهو چشمانش را گرد و ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-می تونیم دارش بزنیم آره.

وحشت زده چشم هایم درشت شد. با حرفی که نفر بعدی زد سرم با سرعت به سمتش چرخید.

-نه نه دار زدن دردسر داره، زنده بگور بهتره.

-اینقدر کلاسیک نباش نیک، یک قرن پیش مردم رو زنده به گور می کردن. صدای بی تفاوتی داشت گویی که انگار حوصله اش به شدت سر رفته بود.

کسی که نامش را نیک صدا زده بود پوفی کشید و گفت:

-تصمیم با خودتونه لکس.

زین دیگر حرفی نزد و همه ی نگاه های آن چهار نفر به سمت اوئی که خنجری تیز به گلویم کشیده بود چرخید. کلاغ سفید خیره به او گفت:

-می خوای چیکار کنی زین؟

زین، مردی که دلم می خواست سر به تنش نباشد به سرتا پایم نگاهی انداخت و گفت:

-موجود ضعیفه، بهتره که بسوزونیمش.

صدایم بلند شد:

-چی؟

همه ی آن ها خنده ای شیطانی زدند و حلقه را تنگ تر کردند با ترس خودم را جا به جا کردم و گفتم:

-نه نه شما ها هم حقه ی همون بچه های بی مغز و عوضی مدرسه اید.

خنده هایشان بلند و بلند تر می شد تا اینکه یکی از ان ها گفت:

-ولی آتشین نداریم!

سکوت پا برجا شد و همگی به شخصی که نسبت به بقیه جثه ی ریزی داشت نگاه کردند و کلاغ سفید گفت:

-نشد یکبار کارت رو به درستی انجام بدی، مثلاً تو بقیچه بر مایی.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-برای مراسم کل آتیش رو مصرف کردم، وگرنه آورده بودم.

کلاغ سفید چشمانش را در کاسه چرخاند و دست به کمر شد و گفت:

-حالا چی کار کنیم؟

همین که خواستم حرفی بزنم یکهو طنابی دور گردنم پیچیده شد و با کمر روی زمین افتادم. بالا سرم جمع شدن و کله هایشان را نزدیک هم کردند تا وقتی که ماه کامل دیگر جلوی چشمم نبود. طناب دور گلویم خفه و خفه تر می شد به دست و پا زدن و جیغ و داد افتادم اما فایده ای نداشت. کبود شدن صورتم را

احساس کردم و بی اکسیژنی توی کل وجودم پیچید. آن ها نه تخیل بودند، و نه توهّم! آن ها قاتل جان من بودند.

انگار خوش خیالی ام به پایان رسید، قطاری که هیچ وقت فکر نمی کردم به مقصد پایان خود نزدیک شود. دست و پا زدنم هر لحظه شل و شل تر می شد.

چشم هایم رو به خاموشی می رفتند، همه جا تار شد. چهره های وحشی اشان کمرنگ و کمرنگ تر می شد. تا این که سرهایشان را به سمت آسمان گرفتند و یکهو از هم دور شدند و من بی حال دیگر تاب تکان خوردن هم نداشتم و با دیدن چیزی شبیه به خفاشی بزرگ که از بالای سرم رد شد پلک های خسته ام را باز تر کردم و صداهای همهمه نزدیک و نزدیک تر شدند تا این که:

-بسه، دستور می دم که این عملیات رو تمام کنید.

دورم خلوت شد و هجوم شدید هوا را به ریه هایم احساس کردم و به سرفه افتادم. همزمان با سرفه های من، صدای شخص دیگری که درست مثل من سرفه می زد به گوشم رسید. دستم را به زمین زدم و نشستم و سرم را به سمت راستم چرخاندم. ما بین درخت ها خم شده بود و سرفه می کرد.

همه ی آن ها با چشمانی گرد به سرورشان نگاه می کردند. زین با تعجب و قدم هایی پر ترس نزدیک لرد شد و میان سرفه های او با صدای آرامی پرسید:

-سرور؟ حالتون خوبه؟

یکهو سرش را بالا گرفت و سیب گلویش بیرون پرید دست هایش را مشت کرد و نعره ای کشید و برای یک لحظه سکوتی سهمگین توی کل جنگل پیچید. همه متعجب بودند، حتی خود اوئی که هیچی باعث تعجب و سوپرایزش نمی شد.

نفس زنان سرش را پایین آورد و به دست هایش و سپس به اندام پر و هیکلی اش نگاه کرد. انگار که متوجه ی موضوعی شده باشد با حرص جوری غرید که تمام درخت های جنگل و زمین به لرز افتاد. صدای دادش ریشه به تنم انداخت و کف دستم را بیشتر توی خاک مشت کردم. همگی ده قدم عقب با سری به زیر و پشتا پشت رفتند. انگار که می ترسیدند خشم این مردک مثل ترکش بر نشان اصابت کند.

و من با تعجبی که باعث خشک زدنم شده بود همچنان روی زمین با چشم هایی گرد شده به او نگاه می کردم. با قدم هایی سنگین نزدیکم شد و داد کشید: -داشتین این دختره ی فانی رو می کشتین، من رو هم باهاش به سمت مرگ سوق می دادین!

همه باهم همزمان نالیدند:

چی؟

قامت بلندش را خم کرد یک دستش مشت بود توی هوا و دست ازادش را دور یقه ام انداخت با نیم وجب از زورش محکم بلندم کرد توی هوا گرفتم نگاهی عمیق به چشمانم انداخت سرش را کج کرد و گفت:

-چرا باید وقتی که تو خفه می شدی، من هم خفه بشم؟

به وضوح همگی ترسیدند و از تعجب خشکشان زد. مشتم را محکم به دستش کوبیدم و غریدم:

-من رو بذار زمین غول تشن بد ترکیب گنده هیکل.

یک لحظه از چیزی که گفتم شوکه شد و چشم هایش گرد شدند. مژه های بلندش سایه ای عظیم به زیر چشمش انداخته بودند. من را آهسته روی زمین گذاشت و گفت:

-با خودمون می بریمش.

خیره به من غرق در فکر این جمله را رو به آن ها به زبان آورد. یک لحظه ابروهایم بالا پرید و گفتم:

-من رو کجا می برین؟ برین گمشین همتون.

همان طور که به سمت مخالف دست به سینه حرکت می کردم بلند بلند داد زدم:

-نمایش بسه بچه ها به اندازه ی کافی خندیدین به صبح رسیدیم و وقتشه همگی برین خونه هاتون.

با قدم هایی تند تند در حالیکه از خونریزی به سرما و ضعف رسیده بودم خودم را بغل کردم و قدم بر می داشتم. یک لحظه احساس کردم کسی پشت سرم است همین که برگشتم با همه ی آن ها که به صف شده بودند و پشتم راه می رفتند نگاه کردم با توقف من آن ها هم به خط ایستادند و فقط نگاهم کردند.

یک لحظه خودم هم شوکه شدم و نمی دانستم چه بگویم. از پشت آن ها لرد بیرون آمد و شمشیر به دست با بازوهای قوی نگاهم کرد و گفت:

-مستقیم برو، می رسیم به مقصد.

ابروهایم را در هم خم کردم و گفتم:

-بازیگرین؟ دارین خیلی خوب نقشتون رو بازی می کنین واقعا دارین حیف می شین باید به صورت حرفه ای پا به عرصه ی سینما بذارین نه زندگی من هفده ساله.

سرش را کج کرد پوزخندی زد و گفت:

-هفده ساله؟ پس چرا این قدر رشد کردی؟

نگاهی به سر و وضع خودم انداختم و گفتم:

-زیاد هم رشد کردم، چی انتظار داشتی مگه؟

همه به همدیگر نگاه کردند و نیشخندی زدند. چرا این قدر عجیب بودند؟ اصلاً این ها هیچی، من باید کجا می رفتم؟ خانه را ترک کرده بودم و هیچکس هم عین خیالش نبود. وسط این جنگل هم گیر افتادم، اگر روی شاخه ی درخت می خوابیدم می افتادم؟ نه من بدجور خوابم سبک بود و اگر یک ذره تکان می خوردم از خواب می پریدم. پس جلوی چشم آن ها پاچه و آستین هایم را تا کردم و از درخت بالا کشیدم. از بچگی بالای این درخت می نشستم و هرکسی که اذیتم می کرد را با سنگ می زدم تا این که همه ی مادر ها دور هم جمع شدند و من را به عنوان یک بچه ی دردرس ساز از مدرسه اخراج کردند. آخرین باری بود که تلاش کردم از حقم دفاع کنم و به خاطر این که هیچ پشتیبانی نداشتم به راحتی حقم خورده شد و هیچکس نگفت که لارا، فقط از خودش محافظت می کرد.

روی شاخه ی تنومند درخت که به شدت قدیمی و خز دار شده بود نشستم پاهایم را دراز کردم سرم را به تنه چسباندم و گفتم:

-وقتشه که برین.

صدای یکی از کلاغ ها بلند شد که گفت:

-من هنوز نفهمیدم! واقعا می دارین یه فانی ما رو به بازی بگیره؟

صدای غرش لرد بلند شد:

-بس کنید! اون دختری از بالای درخت پایین بیارین، وقتشه که به دنیای خودمون برگردیم. دنیای انسان ها بدجور من رو اذیت می کنه.

همگی با هم یک صدا گفتند:

-چشم قربان.

یک لای پلکم را باز کردم و نگاهشان کردم که لکس روی یک پاشنه ی پا با سرعت چرخید و تبدیل به کلاغی غول پیکر شد. وحشت زده تکانی خوردم و از آن طرف شاخه به پشت پرتاب شدم جیغی کشیدم چشمانم را بستم اما یکهو توی جای سفت و سختی فرود آمدم. چشم هایم را آهسته باز کردم دستانم دور گردنش پیچیده شده بود و نفس های سردش توی صورتم پخش می شد. با دیدن عمق چشمانش، کل موهای تنم سیخ شد. انگار هیچ روحی نداشت! هیچ احساسی پشت آن چشمان بنفش رنگ با رگه های طلایی وجود نداشت. خم شد اجازه داد که از ایستگاه آغوشش پیاده شوم روی زمین ایستادم دستی به لباسم کشیدم که شاخه ی درخت دامنش را کمی پاره کرده بود و ران پایم به کل نمایان شد. دستم را روی پایم گذاشتم و گفتم:

-نمایش خارق العاده بود لذت بردم، ممنون حالا می تونین جنگل رو ترک کنین. جایی برای رفتن نداشتم، آن ها من را توی آن خانه نمی خواستند و وقتی هم ترکشان کردم هیچکس برایش مهم نبود که حتی سراغی از من بگیرد، این یعنی

خوشحال بودند. دو شب توی جنگل دوام آوردم، پس می توانم شب های زیادی را این جا باشم. نه سرما و نه گرما دیگر اهمیتی نداشت، غرورم مهم تر از همه ی این ها بود. مردی که نمی دانم مجسمه بود، توهم بود، یا یک نمایش مسخره بال هایش را تکان داد و دستش را توی هوا به چنگ گرفت و ناگهان چنگال هایش را باز کرد و...هیچ اتفاقی نیوفتاد! همگی با تعجب به دست ایزاکین که از سر انگشتان تا ساق دستش با رنگ مشکی طرحی شبیه به رعد و برق کشیده شده بود نگاه می کردند. خون در چشمانش نشست و قفسه ی سینه اش با شدت بالا پایین می شد و یکهو جوری غرید که بال هایش تیز و سر افراز رو به آسمان شدند و از این غرش خاک های روی زمین مثل گردباد یکهو ازش دور شدند و فاصله گرفتند. کلاغ نماها چند قدم عقب رفتند و کلاغ سفید با نگرانی گفت:

-لرد؟ حالتون خوبه؟

لرد با نفسی که سنگین بالا پایین می شد و نشان از خشمش می داد سرش را آهسته بلند کرد و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-وقتی که اون جادوگرای عوضی رو پیدا کنم، جوری سرشون رو از تنشون جدا می کنم و توی میدون شهر می ذارم که تا سال ها این اتفاق ننگی در تاریخ ایل و تبار جادوگریشون باشه.

کلاغ سفید با احتیاط یک قدم به سمتش برداشت و گفت:

- شما قدرتون رو... ندارید؟

ایزاکین جوری که انگار برق گرفته باشد به سمتش براق شد و با انگشت تهدیدی که در هوا تکان می داد گفت:

-هیچ وقت...هیچ وقت یه لرد، یه ایزاکین قدرتش رو از دست نمی ده! فقط برای یه مدت نامشخص ندارمش.

سکوت سنگینی پابرجا بود به درخت تکیه زدم و گفتم:

-آفرین بچه ها واقعا بازیگرای خوبی هستین این همه استعداد...زبان زده.

همه ی آن ها به سمتم چرخیدند و جوری با چشمان جهنمی شان نگاهم کردند که در لحظه لال شدم. لرد یک قدم به سمتم برداشت با چشمانی که تا عمق وجودم را می شکافتند گفت:

-وقتی که داشتین این فانی رو می کشتین، به من حس خفگی دست داد! انگار که به جون من سوقصد شده باشه دقیقا چیزی که احساس می کرد رو، احساس می کردم. و این خیلی عجیبه!

چشمان نیک گرد شدند دستش را بالا برد و گفت:

-نکنه...

نگاهش را تند تند به سمت من و لرد چرخاند و گفت:

-لرد...نکنه که با این دختر فانی پیوند خوردین؟

همه ی سرها به سمت نیک چرخید من هم پوزخندی زدم و چشمانم را از روی بی حوصلگی توی کاسه چرخاندم. لرد پوزخند بلند تری زد و گفت:

-صد سال گذشته اما هنوز بچه ای نیک. همچین چیزی به هیچ عنوان امکان نداره!

جمله ی آخر را با تحکم و صدایی بلند گفت. درحدی که شانه ی همه ی کلاغ ها از جا پرید. خب داستان واقعا جالب شد، این همان ایده ای بود که مدت ها منتظر بودم تا بنویسمش. تکرار نشدنی و خاص! ام...مثلا یک دنیای عجیب و غریب برای این گونه های فانتزی و تخیلی وجود داشته باشد که...

مچ دستم را محکم کشید و گفت:

-دست رو باز کن!

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-برای چی؟

فشاری به مچ دستم وارد کرد که آخ بلندی سر دادم و ناخودآگاه از روی درد با اجبار دستم باز شد و به کف دستم نگاهی عمیق انداخت...زین را صدا زد و بدون این که چیزی بگوید زین خنجر متفاوتش را به دستش داد. نوک خنجر را به سمت دستم آورد تکانی خوردم و با تعجب گفتم:

-واقعا می خوامی از اون استفاده کنی دوباره؟

اما وقتی که سوزش کف دستم را احساس کردم جوابم را گرفتم. نه این واقعا یک نمایش مسخره نبود، هیچ بازیگری به طور واقعی گردن مردم را زخمی نمی کرد. عمیقا خوشحال بودم که زخم روی گردنم آن قدری عمیق نبود که بمیرم. وقتی درد توی دست من پیچید چشم هایش را بست خنجر را رها کرد و مچ دستش را محکم گرفت و گفت:

-درست حدس زدی!

چشم های همگی گرد شدند و با بهت نگاهش کردند. انگشت اشاره اش را به سمتم در هوا تکان داد و گفت:

-اون مثل شیشه ی عمر من میمونه، باید ازش محافظت کنی.

شوکه نگاهم را از خط عمیقی که به کف دستم انداخته بود بالا گرفتم نگاهش کردم و گفتم:

-معلوم هست داری چی کار می کنی؟ من قلدری های زیادی رو از سر گذروندم ولی این یکی دیگه خیلی فرق داره.

زین به سمتم آمد از شانه ام گرفت و با صدای آرام اما خشنی گفت:

-باید با ما بیای.

تکان محکمی خوردم اما دریغ از این که دستش برداشته شود. ناخن هایش را توی پوست تنم فرو کرد و گفت:

-هیچ چاره ای نداری! وگرنه تمام عزیزات رو از دست می دی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من عزیزی ندارم، اما اگه منظورت خانواده ی عمومه خوشحال می شم از دستشون بدم.

برای یک لحظه جدی نگاهم کرد و به سمت جلو هولم داد. نفسم را حرصی از سینه بیرون دادم هیچ چاره ای نداشتم، پایم لنگ می زد و گلویم درد می کشید نمی توانستم بیش تر از این تقلا کنم فعلا فقط باید کاری می کردم که فکر کنن توی تیم آن ها هستم و بعد...بوم پلیس را خبر می کردم و بدبخت می شدند. آره این فکر خیلی بهتری بود!

کلاغ نماها دور لرد را گرفتند و او حرکت کرد، مثل یک نظام قوی و مرتب بودند. زین یک لحظه دست از سر شانه ام که توسط چنگال های تیزش گرفته شده بود بر نمی داشت، پشت سر آن ها حرکت می کردیم و به سمت جایگاهی که مجسمه بود رفتند. چطور باور کنم مجسمه که ای تمام مدت توی جنگل بود، یک انسان واقعی باشد؟ مگر می شد که تمام مدت خودش را به شکل مجسمه در آورده و هیچ تکانی نخورد. عملا زیر پایش خوابیده بودم و هیچ تکانی نمی

خورد؟ محال ممکن بود! عqlم به کل رد داد و هیچ چیزی را نمی توانستم باور کنم. یک لحظه نگاهم را روی شنل هایشان چرخاندم و با خود فکر کردم:

-اگه فقط بازیگرن پس چطوری در لحظه تبدیل به کلاغ می شن؟ اصلا لباس های کلاغیشون کجاست؟

از فکری که توی ذهنم روشن شد موهای تنم سیخ شدند و مور مور شدم. نکند که...تمام این چیزها واقعی باشد؟ لرد شمشیرش را از روی زمین برداشت، حدس می زنم که باید خیلی سنگین باشد! روی سکو ایستاد سرش را بالا گرفت دست آزادش را رو به آسمان بلند کرد و فریاد کشید:

-ایزاکین!

و هیچ اتفاقی نیوفتاد، صدای قور قور قور قورباغه ها هر چند ثانیه یک بار بلند می شد و بوی گل های شب بو با خون روی دستم ترکیب شده بود. جنگل در تاریکی خودش فرو رفته و ابرهای تاریک با سرعت باد در آسمان جا به جا می شدند. سرش را پایین آورد و نگاهی به من انداخت و گفت:

-اون فانی رو بیارین.

زین محکم به سمت لرد هولم داد شانه ام را با خشونت از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-ولم کن...خودم می رم.

سپس پایم را از روی سکو رد کردم رو به رویش ایستادم یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-با من کاری داشتی؟

به عمق چشمانش نگاه کردم، این رنگ از بنفش به هیچ وجه عادی نبود حتما لنز به خصوصی گذاشته بودند. امشب هالوین بود هرچیزی توی بازار پیدا می شد. اما...اما لبه های لنز توی چشم مشخص بود، ولی این چشم ها هیچ چیزی نداشتند که ثابت کنند لنز گذاشته باشد! با صدای آرامی لب زدم:

-تو چی هستی؟

رو به روی من ایستاده بودیم، سر او بالا و چشم هایش بدون این پلک بزند نگاهم می کردند. باد شنلش را تکان داد و صدای مهیب رعد و برق بلند شد. محو چشمانش بودم که یکهو دست انداخت دور سینه ام من را به خودش چسباند دستش را بالا برد و از اعماق وجودش فریاد کشید:

-لرد تاریکی، ایزاکین!

و رعد برق شدیدی زده شد و نورش تا روی ما چرخید. می خواستم پشش بزنم اما کل وجودم برای یک لحظه یخ بست و وقتی که نور از بین رفت، چیزی را به چشم دیدم که توی خواب و خیالاتمم نمی توانستم تصورش کنم. جایی دیگر بودیم...جایی که هیچ خبری از درخت و جنگل سرسبز نبود. روی قله ای بلند

که خاکش خاکستری و آسمانش تیره! ابرها آرام آرام کنار رفتند و آسمان به رنگ روز در آمد. کلاغ ها یکی یکی از ناکجا آباد فرود آمدند و تبدیل به انسان شدند. خنده ی عصبی بهم دست داد دست لرد را پس زدم و همین طور که به عقب قدم بر می داشتم داد کشیدم:

-خیلی مسخرست! همه چیز مسخرست.

هیچ واکنشی نشان نداند از چشمان سرد و بی احساسشان ترسیدم. همان طور که عقب می رفتم یکهو پایم لبه ی قله گرفت و صدای داد ایزاکین بلند شد و توی زمین و هوا معلق شدم. دستش را به سمتم دراز کرد و دست من توی هوا شناور شد و قبل از این که سقوط کنم و شاهد شکستن استخوان هایم باشم یکهو چیزی به لباسم چنگ انداخت و محکم بلندم کرد. چشمان گردم به سمت کلاغی که چشمانی زرد رنگ براق داشت چرخید و کل صورتم فریاد ترس زد. آهسته روی زمین رهایم کرد و تبدیل به زین شد! خاک آستین و لباسش را پراند و گفت:

-از این به بعد باید حواست به خودت باشه، تو حامل یه چیز بارزشی! اون هم جون لرد تاریکیه.

-نمی فهمم چی می گی، من هیچی نمی فهمم! دارم دیوونه می شم می فهمی؟
سرش را تکان داد و گفت:

می‌دونم که برای یک انسان فانی درک همچنین چیزی واقعا مشکله. چون توی دنیای شما نهایت هیجان و متفاوت بودن کنسرت های راک باشه. اما این جا همچنین خبری نیست، ممکنه هرچیزی که می بینی عقل و منطق انسانیت قبول نکنه...اما چاره ای نیست. به دنیای دراگونیا خوش اومدی، سرزمینی که پر از سحر، رمز و راز، شرارت و موجودات عجیب و غریبه.

چرخاندم و به سرزمین پیش رو نگاه کردم. برف زمستانی سنگینی روی سرزمینی که رو به روی ما بود نشسته بود و خانه هایی که شکل های عجیب و غریب گرد ماندی داشتند پوشیده از سفیدی برف بودند. لرد از کنار ما رد شد و باد زمستانی سرد شنلش را در هوا تکان داد و لبه ی شنل روی صورتم کشیده شد. هنوز چیزهایی که می دیدم را باور نمی کردم، من قوه ی تخیل خیلی قوی داشتم و این یک خواب ترسناک و فانتزی بود که تمام نمی شد.

می دانستم که همه و همه اش خوابی بیش نبود. همان طور که لرد راه می رفت، برف های روی زمین زیر پایش آب می شدند. کلاغ سفید، با شنل سفید رنگش از کنارم رد شد، روی لبه ی پایینی شنل که روی زمین کشیده می شد طرحی به شکل رگ هایی قرمز کشیده شده بود و بالا می رفت تا وقتی که به کمر آن دختر می رسید کم تراکم و کمرنگ می شدند. خیلی عجیب غریب بود، خیلی زیاد. کلاغ ها همراه و هم قدم با لرد حرکت می کردند. زین دستی به لباسش کشید و گفت:

-نقشه چیه لرد؟

لرد همان طور که سینه سپر به جلو قدم بر می داشت با سری بالا رفته گفت:

-برمی گردیم تا هر اون چیزی که از ما گرفتن رو، پس بگیریم!

فصل چهارم

سرزمین اسرار آمیز دراگونیا

در میان برف ها حرکت می کردیم، با دست هایی که بسته شده بود! ساعت های زیادی بود که پیاده مسیری را طی می کردیم که هیچی جز برف و بوران نصیبمان نکرده بود. از خستگی زیاد پاهایم کبود و دست هایم بی حس شده بود. احساس می کردم کل وجودم را قندیل بسته و نفس هایی که از بینی ام بیرون دمیده می شد، دیگر تبدیل به بخار نمی شدند. مژه هایم با برف پوشیده شده بود و جاده ی سفید رو به رو تار دیده می شد. لرد با هر حرکتی که می کرد زیر پایش برف آب می شد و رد پایش خیلی بزرگ و واضح روی زمین به جا می ماند. از دور کالاسکه ای قدیمی به چشم خورد، با چوب قهوه ای تیره که روی سقف کالاسکه شئی دستساز از یک اژدها کار گذاشته شده بود. دست هایم با طناب زخیم و قطوری که از بقچه ی لکس در آوردن، بستند و سر طناب در دستان زین بود که به زور من را دنبال خودش می کشید. لرد سرش را برگرداند نگاهم کرد و با اشاره به کالاسکه گفت:

-اول این انسان زاده رو سوار کنید.

این و زهرمار! از این گفتن بی زارم. درشکه چی سرش را برگرداند و خر خری به گلوش انداخت و بی هیچ روحی نگاهم کرد. مرد مسن به شدت چاقی بود

که غبغش از صورت گرد و کچلش بزرگ تر بود و ریش های جو گندمی داشت.
زین تکانی به طناب داد و گفت:

-حرکت کن.

نگاهم را بین کلاغ ها چرخاندم همگی دور کالاسکه را گرفته و به من نگاه می کردند. زین اشاره ای کرد و مرد کالاسکه چی تکان محکمی به افسار داد. سرم را چرخاندم و به دو موجود عجیبی که اصلا شبیه به اسب نبودند نگاه کردم. انگار بوفالوهایی بودند که تبدیل به غول هایی نیمه سنگی طوسی رنگ و سرپا شده بودند. یک تای ابرویم را بالا دادم و به این جهان عجیب و غریب نگاه کردم. آسمانش قرمز رنگ بود، به خاطر بارش برف! اما ستاره هایش همچنان می درخشیدند. صدای پوف نیک بلند شد و گفت:

-وقتی که به شکل یک انسان در میام، واقعا سرما غیر قابل تحمل می شه. باید به فکر ما هم باشی دخترک فانی.

دخترک فانی، پوزخندی روی لبم نشست. پایم را روی سکوی کالاسکه گذاشتم و بالا رفتم. پرده ی زخیم و سیاه رنگ را کنار زدم و روی صندلی نشستم. بلافاصله بعد از من کلاغ های انسان نما، یا شاید هم انسان های کلاغ نما سوار شدند و در حالیکه بازوهایشان را تند تند ماساژ می دادند همزمان داد زدند:

-حرکت کن.

با صدای کشیده ی بوفالوها کالاسکه خرامان خرامان به حرکت افتاد. پرده را کنار زدم، سکوت شب هارمونی رویایی با آسمان قرمز و دانه های رقصان برف داشت. ستاره ها همچنان در آسمان چشمک می زدند! رو به دار و دسته ی کلاغ ها کردم و گفتم:

—چرا؟ چرا دارین من رو همراه خودتون می برید؟ شما که قرار بود من رو بکشید.

لرد که خشک و جدی و به شدت صاف نشسته بود ساعد دست هایش را روی زانو گذاشته و چشمان تیره رنگش را به سمتم چرخاند. وقتی از مجسمه بودن تبدیل به انسان شد، برق روشن بنفش رنگی توی چشمانش نمایان شد که الان دیگر خبری از آن نبود. بادمجانی رنگ و تیره شده است. کالاسکه خرامان خرامان حرکت می کرد و برف هر لحظه سنگین تر می شد. سرما هر لحظه وجودم را بیش از پیش تسخیر می کرد. یخ زدگی از پاهایم شروع شد و به دست و گردنم رسید. سرم را به شیشه تکیه دادم، حرارت نفسم روی شیشه ی سرما زده نقش انداخت و تبدیل به نگاره های کریستالی شکل شد. چشم هایم از چیزی که دیدم گرد شدند، این دنیا چقدر اعجاب انگیز و عجیب بود.

بعد از ساعت های طولانی، نیمه های شب به جایی رسیدیم که درختانش فقط تنه هایی خشکیده بودند. تنه هایی که اشکال مختلفی داشتند، مثل انسان هایی لاغر و بلند که انگار در ژست هایی به خصوص خشک شده بودند. چنگال هایشان از شاخه هایی ریز شکل گرفته و برف پالتوهای نازک به تنشان چسبانده بود.

کالاسکه از حرکت ایستاد، جلوی خانه ای چوبی که به شکل قصر بلند بالا بود. تا همین دو دقیقه پیش، هیچ خبری از این قصر نبود و حالا...پیش چشمان ما پررنگ شد. در کالاسکه محکم باز شد و به یکی از درختان خورد و انبوهی از برف روی زمین تلنبار شد. لرد نگاه ساکت و سنگینش را به اطراف چرخاند و گفت:

-پذیرای ما شد.

کلاغ ها یکی یکی از کالاسکه پیاده شدند و شنل هایشان را درست کردند. به صف رو به روی قصر چوبی ایستادند و سر افراز و همزمان گفتند:

-لرد برگشته!

جلوی چشمانم چیزی مثل اکلیل پررنگ شد و شخصی که در میان این طوفان اکلیلی ظاهر شد، پیرمردی بود که عینک گردی روی چشمانش داشت و با کمر خمیده اش به دقت به لرد نگاه کرد. لرد سرش را بالا گرفت و با اخم های در همش گفت:

-نقشه گرفت، اما بعد از صد سال.

لبخند چروکی روی لب های پیرمرد نشست و با صدای شاد و خندانی گفت:

-می بینم که صحیح و سالم برگشتی ایزاکین. می دونستم هنوز هم می تونم شکننده ی طلسم های سیاه جادوگرای دراگونیا باشم. با این که نهصد و هشتاد و پنج سالم شده.

لرد از پله های سنگی که توی زمین فرو رفته بودند و خز نیمی از پله ها را فرا گرفته بود بالا رفت، زوزه ی باد شنلش را توی هوا تکانی داد اما او بی توجه با هیبت بلند و عظیمش بالا رفت و پیرمرد با خوشحالی به زنده بودن لردش نگاه کرد و گفت:

-اوه ایزاکین، هنوز هم برام غیر قابل باوره که زنده ای.

لرد جلوی در چوبی خانه ایستاد. دری پهن، بی نهایت بزرگ انگار که پذیرای غول هایی گنده هیکل بوده با تراشه هایی عجیب و غریب آهسته باز شد و صدای قیژ قیژ در رعشه به تن من انداخت. لرد با سری خم شده یک قدم به داخل خانه برداشت و ما هم به دنبال او. خانه تاریک بود اما با ورود ما چراغ هایی به اکلیلی طلایی که حضور فیزیکی نداشتند روشن شدند و موجی از گرمای خانه به صورت های یخ زده مان خورد. نفسی که کشیدم این بار تبدیل به بخار نشد و بوی عطر گیاه هایی خشک شده وارد ریه هایم شد و احساس کردم موجی توی شکمم پدیدار گشت و درونم در یک آن...تبدیل به کوره ای از گرما شد. رو به روی ما یک کتابخانه ای بزرگ بود با کتاب هایی بی نهایت. از کف زمین تا سقف قفسه های چوبی تیره مهماندار کتاب هایی قطور و قدیمی بودند. وسط این

کتابخانه یک دیگ بزرگ سیاه رنگی بود که صدای قل قل می داد و بخار سبز رنگی از آن بلند می شد. سرم را چرخاندم، سمت راست یک پله ی بزرگ بود که به طبقه ی بالا منتهی می شد و از سقف پله ها چند قفسه ی طلایی و نقره ای رنگ از پرنده هایی رنگارنگ با نژاد هایی عجیب زندانی شده بودند. پیرمرد از پله ها پایین آمد، رنگ پوستش کمی خاکستری به نظر می رسید و کاملاً چروکیده بود. دست هایش را از هم باز کرد و رداهای کهنه با تار و پودی خاکستری رنگ را به نمایش گذاشت و با ریش بلندش گفت:

-می بینم که مهمون جدیدی به سرزمین آوردین.

یکهو پشت سرم در آمد، هینی از ترس کشیدم و چرخیدم. دستش را به پیشانی گرفت انگار که سرش گیج خورده باشد با صدای ضعیفی گفت:

-دیگه برای این جور کارها خیلی فرسوده و پیر شدم.

یک قدم عقب رفتم نگاه ترسیده ام را به او دوختم و با لکنت گفتم:

-تو... تو چی هستی؟

با صدای پیرمردانه و مهربانش گفت:

-من یه سیاه کشم، یک جادوگر از نسل سیاه کش ها فقط در صورتی می تونه از جادوش استفاده کنه که برای از بین بردن طلسم های سیاه باشه.

لبم را تر کردم و پرسیدم:

-و اگه غیر از این باشه؟

پنجه هایش را یکهو باز کرد دودی از وسط دستش توی هوا آزاد شد و گفت:

-پوخ اینطوری از بین می ریم و کل وجودمون می ترکه و تبدیل به خاکستر می شیم.

جمله ی آخر را با صدای نازک و گرفته ای بیان کرد. واقعا پیر بود! خیلی خیلی زیاد. هنوز باورم نمی شد که واقعا نهصد و هشتاد سالش بوده باشد. البته تا الان فهمیدم هرچیزی که مربوط به این سرزمین باشد، غیر قابل باور کردنی است. به سمت کتابخانه ی بزرگش که یجور سالن پذیرایی محسوب می شد رفت ملاقه ای که اندازه عصا بود را توی قابلمه ی سیاه رنگ تکان داد و بیرون کشید، مایه ی سبز رنگ و غلیظی که توی ملاقه بود همچنان می جوشید و حباب های گنده می پراند. توی یکی از حباب ها یک چشم سالم و سفید چرخید و مستقیم نگاهم کرد جیغی کشیدم و عقب پریدم اما به جسم سفت و سختی برخورددم. نفس زنان سرم را چرخاندم و به شخصی که توی بغلش فرو رفته بودم نگاه کردم، ایزاکین...لرد تاریکی بود! وحشت زده از او سریع خودم را کنار کشیدم، جوری با فک منقبض شده اش نگاهم می کرد که انگار توهین سنگینی به او کرده بودم.

پیرمرد دستی به کمرش گرفت و نفس زنان گفت:

-حواس پرتی من رو ببخشید.

انگشتش را در هوا چرخاند و به سرعت برق و باد چندین صندلی دور تا دور سالن محیا شد. کلاغ ها یکی یکی روی صندلی ها نشستند و صندلی من درست کنار لرد بود. سعی می کردم در چشمان براق و تیزش نگاه نکنم و آهسته بنشینم اما موقع نشستن روی صندلی کنترلم را از دست می دهم و نزدیک بود روی زمین پخش بشوم ناخودآگاه دست انداختم و ساق دستش را محکم چسبیدم اون هم سریع صندلی را با پا گرفت. قلبم محکم توی سینه می کوبید، سرم را بالا آوردم و به چشمانش نگاه کردم. پوست رنگ پریده، تمیز و صافی داشت. نگاهم به سینه اش افتاد که کمی پیدا بود و ورزیدگی اندامش را به رخ می کشید. قسم می خورم از بچگی تا الان کتاب های زیادی خوانده بودم اما تا الان هیچ شخصیتی را به اندازه ی لرد ندیده و نخوانده بودم.

آهسته خودم را عقب کشیدم و به پنجره های گرد در ردیف های نامیزون توی سرتاسر خانه نگاهی انداختم. تصویر همه ی آن ها یکی بود، شبی نارنجی با آسمانی که برف می بارید. لرد به انگشتر توخالی خودش نگاه کرد و گفت:

-همه چیز به سادگی که فکر می کردیم نبود!

پیرمرد نگاهش را آهسته به لرد چسباند و گفت:

-منظورت چیه؟

لرد یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-فقط یه طلسم جاودانه نبود! قصد اون جادوگرها از این که من رو تبدیل به مجسمه کردن تا زندانی باشم این بود که اگه یه روزی برگشتم، دیگه قدرتی نداشته باشم.

پیرمرد یک چشمش از کاسه بیرون پرید و چشم دیگرش ثابت مانده بود. با تعجبی آشکار گفت:

-لرد یعنی شما الان...

ایزاکین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-دیگه یه دراگون نیستم!

سکوت سنگینی پابرجا شد، صدای هو هو باد از بیرون تنها صدایی بود که سکوت این قصر چوبی را در هم می شکست. نگاه من بین تمام افراد حاضر توی سالن چرخید. آن ها با شنیدن این جمله ی ایزاکین سر ها را با حالتی ناراحت پایین انداختند. گیج و سردرگم بودم! دراگون یعنی اژدها های افسانه ای. و این، این موجودی که ادعای انسان نبودن را داشت خودش را یک دراگونی که قدرتش را از دست داده معرفی می کرد؟ پیرمرد جفت دستانش را روی لبه ی ملاقه گذاشت و با صدای آهسته و لرزانی گفت:

-سال ها پیش، وقتی که از گوشه و کنار سرزمین دراگونیا زمزمه هایی از کودتا علیه پادشاه بلند شد، همه ی جادوگرهایی که موافق این کودتا و شورش بودن سر به دار شدن.

لرد نفس عمیقی کشید و گفت:

-قصه ی تکراری رو تعریف می کنی که خودم خالقش بودم گایوس؟

پس اسم پیرمرد جادوگر گایوس بود. نامی رومی که حس حکمت و دانش را منتقل می کرد. پیرمرد بار دیگر غذای چندش و غیر عادی را بهم زد و با مکث کوتاهی گفت:

-می خوام تاریخ رو مرور کنم ایزاکین.

همه در سکوت به او که با آرامش و غرق در تفکر به قابلمه خیره بود نگاه کردند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-جادوگرهای سرزمین ما دو دسته بودن. دسته ی اول کسانی بودن که با جادوی خوب از سرزمین و قلعه ها محافظت می کنن، شغل اون ها بسته به جادویی که استفاده می کردن بود. مثلاً عده ای از اون ها کشاورز بودن و با جادوهای ضعیف و سبزی که داشتن بهترین محصولات رو کشت و برداشت می کردن. عده ی دیگه سرباز و جنگجو بودن و در ارتش و لشکر پادشاه فعالیت می کردن و با جادوی قرمزی که داشتن توی جنگ های زمینی و هوایی برنده بودن. جادوی

سفید، مختص زن های خانه داری بود که بچه هایی عالم و درست کار تحویل می دادن. جادوی سفید نشان محبت و پاکی بود.

صدای بی حوصله ی لرد به هوا رفت:

—خلاصه کن گایوس!

گایوس بار دیگر ملاقه ی سنگین را تاب داد و گفت:

—اما خطرناک ترین قشر جادوگرها، جادوگرهای سیاه بودن! مجرم های این سرزمین فقط و فقط اون ها بودن. کسایی که سیاهچال ها رو پر می کردن افرادی بودن که هاله ی سیاه رو به همراه داشتن. اون ها پر از شرارت و فتنه بودن. کسایی که درونشون از حسادت و بدی پر شده بود و با پلید کاری خودشون رو به دردسر مینداختن. دردسر ما از همون جا شروع شد، همون جایی که لرد تصمیم گرفت بچه هایی با جادوی سیاه رو از سیاهچال ها آزاد کنه و یه فرصت دیگه به اون ها ببخشه. بعضی از اون ها بخاطر سختی که کشیده بودن از دراگونیا رفتن و دهکده هایی کوچک رو ساختن اما بعضی دیگه قد کشیدن و چوب سیاه جادویشون رو بلند کردن و تصمیم گرفتن که در خفا و نهان یه محفل کوچیک با شعار برعلیه ی پادشاه دراگونیا تشکیل بدن. همه چیز از یه سرگرمی بچگانه شروع شد و کم کم...افراد اون محفل زیاد و زیادتیر شدن و حالا ترکیبی بودن از پیرها و جوان ها. و اون قدر کارشون خوب بود که به گوش اهالی قصر نرسید و هیچکس خبر دار نشد که یه شورش در سرزمین درحال رخ دادن بود. اون شب،

یه شبی بود مثل الان! زمستان سختی برپا بود، زمین ها از باران شدیدی که باریده بود گلی و تر بودن.

دستش را توی قابلمه فرو کرد و یکهو بیرون کشید و باز کرد و از لجن های سبز توی دستش یک هاله ی بزرگ توی هوا تشکیل شد که مثل پروژکتور عمل می کرد. تصویری از گذشته ها را به نمایش گذاشت. چند نفر با چکمه هایی مشکی با سرعتی زیاد از توی گل و خیسی جنگل دویدند و به سمت دشتی خشک حرکت کردند. دشتی که خیلی وقت بود ساحره های سبز گذرشان به آن جا نخورده بود. غروب بود، هوا وهم آلود و شبی تاریک فرمانرواری می کرد. با سرعت دور هم جمع شدند، دایره ی بزرگی از آدم هایی که ضد لرد بودند جمع شد. آتش بزرگی وسط این دایره روشن شده بود که می سوخت و ذرات ریز آتش به سمت آسمان ها کشیده می شد. چه شب وهم انگیز و جادویی! زنی شنل به سر آهسته جلوی یک نفر ایستاد، کاسه ای زخیم و ساخته شده از گل های ترک خورده به دست داشت. اولین نفر چیزی شبیه به سنگ تیز بالا آورد با چهره ای سرد لب هایش را فشرد و محکم تیکه ای از موهایش را چید و توی ظرف گذاشت. زن قدمی برداشت و جلوی نفر بعدی ایستاد، او هم همین حرکت را تکرار کرد. هرکسی یک تیکه از موهایش را برید، بعضی از آن ها ناخن ها و خون خودشان را ریختند و دور کامل و ظرف لبالب پر از خون و کثافت شد. زاویه دید

از فاصله ی به نسبت دور بود، انگار کلاغی بودیم روی یک شاخه ی درخت و درحال تماشای آن ها.

کاسه را با قدم هایی آهسته به سمت آتش برد، با هر قدم که نزدیک تر می شد دست هایش را بالا و بالا تر گرفت و سر انجام، رو به روی آتش سوزان و داغ ایستاد. موهایش از گرمای آتش تکان می خورد و چشم هایش خیره به شعله ها چیزی زیر لب گفت همزمان کاسه را خم کرد و مایعات درون کاسه را توی آتش ریخت، به محض این که این اتفاق افتاد شعله های آتش به یک باره جوری بالا رفت و شدت گرفت که مثل یک بمب ترکید و زن همراه کاسه به عقب پرتاب شد و روی زمین غلت خورد. دایره ای که دست به دست هم تشکیل داده بودند تکان محکمی خورد اما دست ها جدا نشد. مشت هایشان سفت تر شدند و همگی با هم وردی را زیر لب می خواندند:

-پترا دراکونیس، دراگونوس کاسا، پترا فاتا.

و بارها و بارها این وردها را با سینه هایی که از فشار بالا پایین می شد مانند یک سرود وحشتناک سر دادند و تکرار کردند.

لرد با شنیدن این جملات دست هایش مشت شدند و به لرز افتاد. از بینی اش مایعی به رنگ سیاه سرازیر شد. دستش را بالا آورد سر انگشتش را به مایع سیاه کشید و با چشمان تیره رنگش به آن نگاه کرد. از چیزی که دید عصبی شد مشتش را محکم روی زانو زد و غرید. صدای غرشش مثل یک انسان معمولی

نبود، واقعا انگار یک دراگون تمام عیار این صدا را از خودش در آورده بود. انتظار داشتم آتش از توی بینی و حلقش بیرون بیورد اما این اتفاق نیوفتاد.

انگار داشت کنترل خودش را از دست می داد، یکهو از روی صندلی روی زمین افتاد کف جفت دستانش را محکم روی زمین کوبید و سرش پایین افتاد. نفس می زد و چند قطره از آن مایع سیاه روی زمین افتاد. گایوس با وحشت کنار لرد روی زمین افتاد دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

-سرورم اجازه بدین درمانتون کنم.

سرورش وقتی سرش را بالا آورد، رگ های قرمز خونی در چشمان ارغوانی رنگش نمایان شده بود و پوزش مانند یک حیوان وحشی درنده خودنمایی کرد.

آب دهانم را قورت دادم و به صندلی بیش تر چسبیدم. زین از روی صندلی بلند شد و با نگرانی و لحنی جدی و صدای همیشه آرامش گفت:

-گایوس هر چه زودتر حال اربابم رو بهتر کن. با مرور دوباره ی اون مراسم فقط داری بهش صدمه می زنی.

گایوس با سرعتی که برای اون مثل عجله کردن بود اما برای ما همان آرام راه رفتن، به سمت قفسه ی کتاب ها رفت. کنار دیوار ایستاد هلی به لبه ی کتابخانه داد و لحظه ای بعد...کتابخانه آهسته چرخید و برعکس شد و جای کتاب ها را

با قفسه ای بلند بالا از معجون های رنگارنگ پر کرد. گایوس سرش را چرخاند و گفت:

-خیلی خب این قفسه ی قاچاقی و غیر قانونی جادو جمل هاست. معجون هایی که طی این نهصد و هشتاد و پنج سال زندگی ام از سرتا سر جهان جمع کردم رو گردهم آوردم. و قسم می خورم که همشون تا الان درست کار کردن.

انگشت اشاره اش را پایین آورد و با صدای آرام و نازک شده اش گفت:

-البته جز چندتایی از اون ها که سرم کلاه رفت و مثل این که دوغ و روغن بوده که انسان ها بابت دادنش سکه های ارزشمند زیادی گرفتن.

و به من خیره شد. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-من که نبودم، ادما همین سر همدیگه کلاه می دارن.

با تاسف سرش را چرخاند به قفسه ها نگاه کرد، یک شیشه ی آبی آسمانی رنگ که پر از شاین بود توی قفسه ها می درخشید. مچ دستش را در هوا چرخاند و با انگشت اشاره اش هدایتش کرد و از توی قفسه بیرون کشید و به سمت زمین آورد و روی میز گذاشت. هن و هن کنان به سمت میز رفت شیشه ی گرد خمره ای شکل کوچک را به دست گرفت چوب پنبه را با صدای قپ بیرون کشید و گفت:

-این درمان آسیب های جسمی که جادوگر های بد طینت به بقیه میندازن. برای هرکسی جواب نیست، فقط درمانگر جسم های ضعیف و فانیه.

لرد با حرص سرش را بالا آورد، روی دندان های ردیف پایش مایع سیاه و غلیظ جاری بود و غرید:

-فانی؟ فکر می کنی اون به درد من می خوره؟

گایوس در کمال تعجبم سوار اسکوتری شد و جلو آمد. با دیدن آن پیرمرد که ردهای قهوه ای رنگ به شکل گونی به تن داشت، ریش دراز و بلندش سوار یک استوکر که ساخته ی دست بشر است شده بود، خنده ام گرفت و گفتم:

-اسکوتر؟ اون هم چیزی که یه فانی ساخته؟

پیرمرد به سمتم چرخید دستش را بالا برد و گفت:

-این رو توی یه معامله ی طلا با یه انسان عوض کردم، خیلی بدرد بخور و خوبه. چون توی این خونه گشتن انرژی زیادی از من می گیره.

توی دلم فکر کردم که آن ها واقعا احمق تر از چیزی بودند که فکر می کردم. یک طلا در قبال یک اسکوتر ارزان قیمت؟ گایوس جلوی لرد زانو زد و معجون را به سمتش کشید و گفت:

-امتحانش ضرر نداره لرد، این روی هرکسی جوابه.

لرد که به غرورش بر خورده بود با چشمان خشمگینش به پیرمرد جادوگر نگاه کرد. اما نتیجه ی این جنگ نگاه به این ختم شد که دستش را جلو برد محکم معجون را گرفت و در ثانیه سر کشید. شیشه را با قدرت دور انداخت و با صدای تق و تق غلت خورد و گوشه ی خانه افتاد. لرد سرش آهسته پایین افتاد و سکوت باز هم پابرجا شد. به وضوح حبس شدن نفس را در قفسه ی سینه ی کلاغ ها حس کردم. لرد به دستان خودش نگاه کرد، لحظات نفس گیر و پر تنشی بود. چند لحظه گذشت...ثانیه ها در میان نفس های سنگین ما و چشم های بی حرکتی که روی او خیره بود گذشت. سرش را آهسته بالا آورد و ناباور زمزمه کرد:

-هیچی روی من اثر نداره!

فصل پنجم

در دل جنگل سحر آمیز

در میان جنگل سحر آمیزی بودیم که فقط وقتی مرئی می شد که گایوس اجازه می داد. عملا این جنگل متعلق و تحت حکومت او بود. از پنجره به درخت هایی که شبیه به صنوبر بودند نگاه کردم، تنه ی آن ها به رنگ سیاه بود و خشکیده از سرما بودند. روی شاخه ی مرده ی درختان برف برق می زد، برف بی رحمانه می بارید و تا زانو رسیده بود.

-از جنگل نمی ترسی؟

صدایش از پشت شانه ام بلند شد. انعکاسش را از توی شیشه نگاه کردم، لرد ایزاکین بود. لبم به پوزخندی کش آمد و گفتم:

-ترس؟ من دیگه از هیچی نمی ترسم. وقتی همه بهت مشت بزنن جنس تنت فولاد می شه.

-این دنیا برای تو جدیده، چطور تونستی باهاش کنار بیای؟

این ها هنوز نمی دانستند که در سرزمین خواب و خیال من بودند؟ به سمتش چرخیدم به دستانش که انگار در سطل رنگ سیاه فرو کرده بود نگاه کردم و گفتم:

-چرا دستات رنگ واقعیشون نیست؟

دستانش را بالا آورد به کف آن ها نگاه کرد و با صدای آرامی گفت:

-این هم عوارض طلسمه.

هنوز فیلم زنده ی مراسم جادو جلوی چشمم بود و از یادم نمی رفت. نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-تو پادشاه این سرزمین بودی، چطوری تونستن طلسمت کنن؟

نگاهش را بالا آورد به چشمانم خیره شد و گفت:

-می دونی قوی ترین سلاح چیه؟

پوزخندی زدم و با بی حوصلگی گفتم:

-حتما جادوی بنفش جادوگرهای پیر سرزمین دراگونیا.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه، اعتماد!

شوکه نگاهش کردم انتظار هر جوابی را داشتم غیر از چیزی که گفته بود. با سردرگمی گفتم:

-به نظر آدمی...یعنی کسی نیستی که به راحتی گول بخوره.

-انسان، اعتماد هر کسی رو زمین می زنه حتی اگه پادشاه یه سرزمین قدرتمند باشی.

-داستانش چیه؟

وقتی این را گفتم به چشمانش خیره شدم، من عاشق داستان های ناگفته ام داستان های بکری که هیچکس تا الان از آن ها خبر نداشته باشد. به لبانش چشم دوختم وقتی که گفت:

-یه زن من رو گول زد!

نگاهم را بالا آوردم و به چشمان بنفش رنگش نگاه کردم، پوست براق و سفیدی داشت اما انگار هاله ای تاریکی دورش را فرا گرفته بود.

-یه زن با موهای مشکی بلند که تا روی زانوهاش می رسید. زنی که تن یه لشکر رو به رعشه انداخت وقتی که اسمش به گوش اون ها رسید. از ابهتش خوشم اومد، از این که توی اون چشمای شیطانی سیاهش غرور و قدرت می بارید. اون زن اولین کسی بود که توی تاریخ تونسست به مقام صدر اعظم و فرمانروایی برسه. با یاد آوری آن زن ناخن هایش تیز شدند و قرنیه ی چشمانش تنگ. یک قدم به سمتم برداشت سرش را کج کرد و زمزمه اش در گوشم پیچید:

-اون کسی بود که بهم یاد داد هیچوقت به هیچکس اعتماد نکنم!

صدایش پر از وهم و مبهمی بود. وقتی به خودم آمدم که کنارم ایستاده بود نیم رخش را به سمتم چرخانده و توی گوش سمت راستم زمزمه کرد:

چون دختر کوچولو در نهایت به اعتماد تو رو زمین می زنه، این رو هیچوقت یادت نره.

صدای غار غار کلاغ ها بلند شد سریع سرم را چرخاندم و به دسته ی آن ها که با سرعت به سمت پنجره پرواز می کردند چشم دوختم سریع دست انداختم قفل پنجره را باز کردم و آن ها یکی یکی با سرعتی سرسام آور وارد خانه شدند. وقتی چرخیدم که همه ی آن ها تبدیل به انسان شده بودند و رو به ما ایستاده و در حال تکاندن شل های برفی شان بودند.

کلاغ سفید، که اسمش ایوا بود همان طور که با هول تکان محکمی به شلش داد سرش را بالا آورد و با چشمانش که هاله ای صورتی رنگ داشتند گفت:

-لرد، ما به خبر خیلی مهم داریم!

قفل پنجره را محکم کردم در همان لحظه گایوس خمیده از پله ها پایین آمد و گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

لکس بقچه اش را در آورد و به سمت زمین پرتابش کرد اما تبدیل به یک طومار بلند بالا شد و روی زمین پهن گشت. همگی دورهم جمع شدیم و به نقشه ی زنده ی روی طومار نگاه کردیم. یک سرزمین بزرگ، با یک رودخانه ی طولانی، سه جنگل پهناور و یک کویر برهوت. و در وسط این سرزمین با زمین های

کشاورزی زیاد و روستاهایی کوچک یک فرمانروایی بزرگ پابرجا بود. یک قلعه ی وسیع با دیوارهایی بلند که تیغ هایی تیز مثل خارهای یک شاخه ی گل داشت و دور تا دور این قلعه را پوشانده بودند.

روی نقشه همه چیز زنده بود، انگار یک پخش زنده از حال حاضر مردم این سرزمین را نشان می داد. آهنگرها در حال کوبیدن چکش به میله ها بودند، نانوایی ها نان می پختند و بچه جادوگر ها با هم بازی می کردند. در همان حین که ما به نقشه نگاه می کردیم و غرق تماشا بودیم، در دور دست ها خبر پا گذاشتن یک انسان، یک انسان با قدرت هایی عجیب و غریب به سرزمین دراگونیا در گوش یک ملکه ی سیاه، ملکه ی تاریکی پیچید.

چشم هایش را تا ته باز کرد و به سرزمین زیر پایش خیره شد. دستش را از روی لبه ی بالکن وسیع و بزرگ طبقه ی آخر قلعه برداشت و به سمت دست راستش چرخید. پلک هایش را بهم زد و لب هایش را بهم زد. رژ لب سیاه روی لب هایش هارمونی با رنگ آبی/خاکستری پوستش داشت.

-باید بفهمین اون انسان زاده کیه که به راحتی تونسته سرزمین نامرئی دراگونیا رو پیدا کنه.

صدایش لرز به تن وزیر و نوچه هایش انداخت. آن ها با ترس یک قدم عقب برداشتند و با چشمان پر از وحشتشان به او نگریستند. وقتی جوابی از آن ها بلند نشد فریاد ملکه ی تاریکی قلعه را به رعشه انداخت:

-برام پیداش کنید!

xxx

رعشه ی بدی به تنم افتاد بازوهایم را بغل کردم و گفتم:

-هوا یهو سرد نشد؟

کلاغ ها که تند تند مشغول صحبت بودند و صدایشان به شدت ضعیف بود بی آن که بهم توجهی کنند درحال چیدن مهره ها روی یک برگه ی کاهی بزرگ بودند. صدای لرد توجهم را به خودش جلب کرد:

-ناگهانی سرد شد!

آب دهانم را قورت دادم نگاهش کردم و گفتم:

-همیشه همین قدر کتابی حرف می زنی؟

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-نفهمیدم منظورت چیست انسان!

چشم هایم را در کاسه چرخاندم نفس کلافه ام را بیرون دادم و گفتم:

-بیخیال.

گیج و گنگ نگاهم کرد انگار زیاد درک نمی کرد که چه می گفتم و چه منظوری داشتم. با سر اشاره ای به شومینه انداخت و گفت:

-خودت رو گرم کن.

چه چیزها! لرد نگران من شده بود؟ انگار از ابروهای بالا رفته و نگاه پر تعجبم متوجه ی عمق قضیه شد که گفت:

-انگار یه اتصال بهمدیگه داریم، حالا که تو سردت شده من هم احساس سرما می کنم. منی که در کالبد یه انسان ظهور کردم.
گیج و سردگم گفتم:

-اصلا متوجه ی این حرفات نمی شم. زیر دیپلم حرف بزن که بفهمم چی می گی.

لرد فقط نگاهم کرد و سپس با حرصی نمایان گفت:
-فقط برو.

نفسم را با غضب از سینه بیرون دادم و از روی زمین بلند شدم و کنار شومینه روی سکو نشستم. فنجان قهوه را به دست گرفتم و به طرحش نگاه کردم. دسته ی ماگ از بدن یک اژدهای قهوه ای رنگ بود که سر آن روی لبه ی لیوان گذاشته شده و بال هایش دور ماگ را در بر گرفته بود و رنگ خود بدنه ی ماگ برخلاف اژدها سورمه ای بود.

مایع سبز رنگ کف داری توی ماگ بود چهره ام را در هم کردم و با چندشی تمام گفتم:

-این دیگه چیه؟

گایوس به گربه ی سفید رنگی که مثل یک پرنسس روی صندلی نشسته بود غذا داد و گفت:

-یه دمنوش ساده است که از دل طبیعت دراگونیا اومده. نگران نباش جوون می تونی اون رو بنوشی، از سرمای زمستون سنگین امسال ازت محافظت می کنه. مخصوص انسان زاده هایی مثل تو هستن که تا حالا سرمای اینجا رو تجربه نکردن.

با شک و تردید لبم را به ماگ چسباندم و کمی از معجون را چشیدم، اگر چشم هایم در دنیای کارتون ها بود، الان ستاره بیرون می زد. طعمی ترش و ملس داشت انگار که لواشک های کیوی را آب کرده بودند و تبدیل به این معجون شده بود. با ولع همه ی دمنوش را سر کشیدم و چشم هایم را بستم. چقدر خوشمزه و ترش بود در حدی که صورتم جمع شد. آتش شومینه کم کم تن سرما زده ام را به گرمایی دلچسب مهمان کرد، نمی دانم اثر آتش بود یا این معجون اما هرچیزی که بود توانست دست و پای خشک شده ام را نجات دهد. رو به گایوس کردم و گفتم:

-گفتی این معجون مخصوص انسان زاده هایی که نمی تونن سرمای این سرزمین رو تحمل کنن، یعنی انسان های دیگه ای هم از این سرزمین خبر داشتن؟

گایوس سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-هرگز! هیچ انسانی از نسل حال حاضر از این سرزمین خبر نداره. همه ی انسان هایی که می دونستن قرن ها پیش مردن و تمام نامه ها و نقاشی هایی که راجب دنیای ما، راجب دراگونیا بعد از عهدنامه ی نجات نوشتن و کشیدن سوزونده شدن!

با کنجکاوی پرسیدم:

-عهدنامه ی نجات؟ یعنی چی؟ یعنی همه ی انسان های قرن های پیشین از وجود شماها خبر داشتن؟

گایوس سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه همه ی انسان ها! این سرزمین هیچوقت پوشیده از جادوگر نبوده. جادوگرهایی که مرز این سرزمین میرا رو از بین می برن و پرده ها رو می درن وقتی که وارد سرزمین ما شدن غارت رو پیش می گیرن و انسان های زیادی سو استفاده کردند از این موقعیت. کشتار و خونریزی کل دنیاها را فرا گرفته بود. همه ی دنیا ها باهم مخلوط شدند و کنترل همه ی گونه های فانی و نامیرا سخت شده بود تا این که در دل یک شب تاریک، ما بین پادشاه های همه ی دنیا ها عهد نامه ای نوشته شد که قانون رو وضع می کرد. جادوگر ها و افرادی که قدرت های ماورایی داشتند دورهم جمع شدن و به دستور پادشاه ها مهر و

موم های قوی و محکمی بر در دنیاها زدند تا هیچ گونه ای وارد سرزمینی که بهش تعلق داره نشه و این چنین بود که سرزمین ها در صلح و آرامش به زندگی خودشون ادامه دادن.

با هیجان فنجانم را محکم چسبیدم و تند تند گفتم:

-گفتی سرزمین های زیادی وجود داره، جز سرزمین دراگونیا دیگه چه سرزمینی وجود داره؟

کف جفت دستانش را به یکدیگر مالید و چشمانش را توی سقف تاب داد و با ژست متفکری که به خود گرفت گفت:

-همون طور که هفت آسمون وجود داره، هفت دنیا هم وجود داره! دنیای انسان ها، دنیای دراگونیا، دنیای خون آشام ها، دنیای گرگینه ها، دنیای پریان دنیای جادوگر ها و...

اخم هایش را در هم کرد دستی به ریش و سبیلش کشید و خیره به زمین زمزمه کرد:

-و؟

من هم با لحن او ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-و؟

انگشت اشاره اش را بالا آورد سرش را خاراند و گفت:

-دیگه زیادی پیر شدم انسان زاده. ولی بعد از عهدی که با همه ی پادشاه های این سرزمین ها شد تمام دنیاها از هم جدا شدند و صلح توی کل سرزمین ها پابرجا شد.

لبم را تر کردم و گفتم:

-پس برای همین بود که هیچ انسانی تا حالا یه خون اشام رو از نزدیک ندیده! سرش را تکان داد و با صدای لرزانی گفت:

-درسته.

اگر دخترهای دبیرستان می فهمیدند واقعا خون آشام ها و گرگینه ها وجود دارند حتما از خوشحالی زیاد غش و ضعف می کردند. اما هیچ وقت این لذت را به آن ها نمی بخشیدم و از این فکر لبخند شیطانی روی لبم نشست. صدای ایزاکین به هوا رفت:

-تا اون زنیکه ی عوضی رو از روی تاج و تختی که خودم با دستای خودم بهش دادم بیرون نندازم آروم نمی گیرم.

جوری صحبت می کرد که انگار شخصی از کتاب های تاریخی و سلطنتی بود. شاید اگر من هم بیش از صد سال عمر داشتم مثل یک شخص مدرن صحبت نمی کردم. نفسم را از سینه بیرون دادم و به گربه ی سفیدی که با یک گردنبند مروارید به گردن نگاهم می کرد، نگاه کردم. وسط گردنبند یک الماس لوزی

شکل صورتی رنگ بود که برق می زد. گربه چانه اش را روی جفت دستانش گذاشت و با مظلومیت بهم نگاه کرد. چقدر تمیز و جذاب بود. لبخندی زدم، سرش را بالا آورد و جواب لبخندم را ملیح داد. چشمانم گرد شد و با تته پته گفتم:

-اون گربه..اون بهم لبخند زد!

گربه از روی بالشتک بنفش رنگ مخملی اش پایین پرید و پیش پای گایوس ایستاد و دمش را دور ساق پای گایوس چرخاند.

-معلومه که لبخند می زنه، چون اون یه گربه ی معمولی نیست.

با چشم هایی که همچنان گرد بودند گفتم:

-نگو که گربه های این جا هم مثل گربه های دنیای انسان ها نیستن.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه البته که همه ی گربه ها غیر عادی نیستن، توی این سرزمین هم گربه هایی هستن که هنوز گربه باقی موندن. اما این خانم خوشگله ای که می بینید همسر منه!

کم مانده بود سخته کنم! گوش هایم چیزی که شنیدند را باور نکرد. با دهانی باز گفتم:

- با یه گربه ازدواج کردی؟

گایوس خم شد گربه را به آغوش زد دست نوازشی روی سر گربه ی مغرور کشید و گفت:

-این خانم خوشگله اسمش زایاست. زایا همسر منه و یه تغییر شکل دهنده است اما متاسفانه درگیر طلسم سیاهی شده و نمی تونه دیگه به شکل واقعی خودش برگرده.

با ناراحتی جلو رفتم دستی روی سر گربه خانم کشیدم و گفتم:

-واقعا متاسفم، چند وقت شده که تبدیل نشده؟

گایوس با ناراحتی نفسش را بیرون داد و گفت:

-فکر کنم پنجاه سالی شده، اما من هرطوری که زایا باشه همچنان عاشقانه اون رو می پرستم.

لبخندی روی لبم نشست، همیشه دنبال چنین عشق هایی بودم و فکر می کردم که منقرض شده باشند اما گایوس نظرم را راجب این موضوع به کل عوض کرد. ایوا دستی به کمر زد و گردنش را تاب داد و گفت:

-قبل از شروع جنگ، باید از بابت سلامتی شما مطمئن شیم لرد عزیز، وگرنه هیچ ریسکی در این باره نمی تونیم کنیم.

لرد سرش را تکان داد و گفت:

-این وظیفه ی گایوسه که درمانی برای این حال من پیدا کنه.

نگاه لرد روی من چرخید و زیر لب چیزی گفت که از گوش های تیز من جا
نماند:

-و الان جون من به جون اون دختر وصله!

با چشمان براقم بهش نگاه کردم و لب زدم:

-چرا باید جون من به جون تو وصل باشه؟

و برخلاف تصورم، صدایم را به وضوح شنید. سرش را پایین گرفت و با چشمان
بنفش رنگش نگاهم کرد و لب زد:

-چون با خون تو، من به این دنیا بازگشتم و حالا یک تن حساب می شیم، با دو
روح!

شوکه نگاهش کردم و یک قدم عقب رفتم. زایا از توی بغل گایوس پایین پرید و
از کنار پایم رد شد و رفت. ایوا کنار لرد ایستاد نگاهی پر از غرور نثارم کرد و
گفت:

-تا زمانی که شما دوباره قوی شید، کجا باید پنهان باشیم؟ جاسوس های کلاغی
به گوشمون رسوندن که اون زن سیاه درون احساس کرده که غریبه هایی پا به
قلمرو اون گذاشتن!

لرد چانه اش را بالا داد و درحالیکه دستانش را از پشت در هم قلاب کرد گفت:

-حتما بوی انسان رو تشخیص دادن!

و نگاهش روی من چرخید. با نگرانی گفتم:

—خطری من رو تهدید می کنه؟

ایوا نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

—جای یه انسان توی این سرزمین نیست، کل مردم این جا ازت متنفرن! و به بهونه ی عهدنامه ی نجات سرت رو از تنت جدا می کنن و با خونت نقاشی های زیبایی می کشن.

لرد سرش را به سمت ایوا چرخاند و با لحن ترسناکی گفت:

—مگر این که از روی جنازه ی من رد بشن تا بتونن به اون دختر صدمه ای بزنن.

ایوا با چشم هایی گرد شده و رنگ و رویی که پریده بود به تته پته افتاد:

—بخشید لرد حواسم نبود که...

لرد با صدای بلندی به او توپید:

—هیس، یادت باشه اون الان از هرچیزی با ارزش تره چون حامل جون منه!

یک لحظه از این که طرفداری شدیدی کرد درونم پر از حس های رنگارنگ شد اما وقتی که فهمیدم بخاطر جان خودش نگران من بود تمام آن حس ها ناپدید شدند. مشخص بود مردی که سن یک فسیل واقعی را دارد هیچ قلبی برای

دلسوزی و مهربانی درون سینه ی او باقی نمانده است. گایوس عصایش را به زمین کوبید و گفت:

-توی این کلبه سال هاست که هیچ دعوایی صورت نگرفته، خواهش می کنم لطفا این جا دعوا نکنید که همسرم ناراحت می شه. ما همیشه موافق صلح و آرامش بودیم.

لرد سرش را ریز تکان داد و گفت:

-حرفت درست گایوس این جا خونه ی تو با قوانین توا.

گایوس دستش را روی آن یکی دستش که روی عصا بود گذاشت و گفت:

-ممنونم از همگی. حالا به حای جدال با همدیگه بهتره به این فکر کنیم که کجا قایم بشیم. به محض این که بفهمن یه انسان پا به این جا گذاشته شک می کنن که چرا باید اون انسان این جا باشه. بعد از اون، هرچیزی ممکنه اتفاق بیوفته!

لرد نگاهش را روی من چرخاند و رو به گایوس گفت:

-طلسمی نداری که بتونه جون من رو از جون این انسان جدا کنه؟

پوزخندی زدم دست به سینه چشم هایم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-فکر نمی کنی می تونم خیلی راحت جونت رو به خطر بندازم؟

لرد اخم هایش را در هم کرد قرنیه ی چشمش تنگ تر شد و با لحن عصبی گفت:

-اون وقت جویری روحت رو به زنجیر می کشم و عذابت می دم که هزاران بار آرزو کنی هیچ وقت این کار رو نمی کردی.

یک قدم به سمتش برداشتم، برای دیدنش سرم را بالا آوردم مستقیم توی چشمانش زل زدم. ایول دستش را روی دهانش گذاشت و یک قدم عقب رفت. با جدیت و شجاعت به چشمان لرد آن ها، لردی که برای همه ترسناک بود و برای من یک قصه ی جالب نگاه کردم و گفتم:

-اون موقع دیگه توهم...

با صدای آرام تری زمزمه کردم:

-مردی! پس بهتره جویری رفتار نکنی که انگار من به تو نیاز دارم نه تو به من.

جویری عصبی شد که رگ های چشمش رو به سرخی رفتند و صورتش هم متورم و قرمز شد. یک قدم عقب رفته مو غد و جدی نگاهش کردم. زین با جدیت به سمتم حرکت کرد و از پشت لرد به سمتم یورش برد اما لرد دستش را محکم بالا برد روی تخت سینه ی زین گذاشت و گفت:

-آروم باش زین، به وقتش همه چیز به حالت قبل بر می گرده و اونایی که پاداش می گیرن به حقشون می رسن.

مشک کوتاهی کرد نگاهش را نرم به سمتم برگرداند و گفت:

-و اون هایی که باید به سزای اعمالشون برسن هم به وقتش، مجازات می شن! قدمی به عقب رفتم و با سری زیر اما چشم هایی که به چشم هایش زل زده بودند نگاهش کردم. این جا دنیای انسان ها نبود، شاید سرزمین خیال های بی انتهای من بود. این جا می توانستم کسی باشم که همیشه دلم می خواست باشم. کسی که شجاع باشد، برای حقش بجنگد و حق قلدرها را کف دستش بگذارد. این جا سرزمین من بود، سرزمینی که هیچکس نمی توانست از من بگیرد. اقیانوس بی کران تخیلات من!

ترجیح میس دادم فعلا سکوت کنم. کلکل با شخصی که این حد از غرور و خود بزرگ بینی داشت روی اعصاب بود. جنگی پیروز نشدنی با شخصی ابله که در سرش فقط کلمه ی منم منم می گشت. با این حال برای ادامه ی این قصه نیاز داشتم همه ی این اشخاص را زیر نظر می گرفتم تا بتوانم شخصیت پردازی خوبی بسازم. نگاهم روی زین چرخید، زین برای لرد مثل یک برادر بود. کنار لرد شانه به شانه ایستاده و در حال صحبت با صدای آرام بودند. انگار تمام زندگی اش حول محور این می گشت که تحت فرمان و خدمت پادشاهش باشد. یک کلاغ نما بود، انگار این که صرفا فقط شبیه انسان باشند برایشان کافی نبود چون که اکثر وقت ها تبدیل به کلاغ می شدند و پرواز می کردند. کاش من هم می توانستم پرواز کنم و به دور دست ها بروم. نگاهم را از روی زین که با جدیت

صحبت می کرد برداشتم و به ایوا نگاه کردم. ایوا زنی مغرور با نگاهی پر از جدیت و سردی بود. احساس می کردم زرنگ اما حواس جمع است. حس ریاست و خود رای به خصوصی داشت و کمی پرخاشگر بود. تنها دختری که تاوی این اکیپ کلاهی وجود داشت تنها ایوا بود.

نفر بعدی لکس بود. لکس بقچه دار این اکیپ بود، معمولاً ساکت و مثبت به نظر می رسید. شخصیت صاف و ساده ای داشت و موهای قهوه ای لختی داشت که کج زده بود و عینک های گردی بر چشم می زد. چیز زیادی از لکس نمی دانستم جز این که تا الان چهارتا دیالوگ از او شنیده بودم.

نیک قد بلند و با اندامی پر و چهار شانه بود موهای مشکی داشت چشم های درشت و لب های باریک و بینی کشیده و لب هایی تقریباً باریک. انگار جان سینا بود در دنیای تخیلی ما. نیک شخص متفکری بود و هر وقت ایده ای می داد همه مخالفت می کردند، تفکراتش جاهای مناسبی نمی رفتند و اغلب به درد نمی خوردند.

سن هیچ کدام را نمی دانستم، نمی دانستم آن ها هم مثل لرد نامیرا بودند یا مثل انسان ها فانی. اما چون فانی بودن برای آن ها مثل فحش بود، فکر نکنم کسی از میان آن ها نامیرا نباشد.

و اما لرد، که لقبش لرد بود! و اسم اصلی اون ایزاکین بود. تا حالا چنین اسمی هیچ وقت نه به گوشم خورده و نه جایی خوانده بودم. انگار مخصوص خودش

بود. ایزاکین با همه ی این افراد فرق داشت. قدرت و جذبه ای که توی جزو به جزو حرکاتش نمایان بود، حتی توی صورتش هم این غرور و قدرت فریاد می زد. با این که تخت پادشاهی اش را از دست داده بود اما جوری رفتار می کرد که انگار همیشه برنده است. مثل یک پادشاه واقعی بود، با لباس های بلند و سنگین که برانداز یک شاه است. نمی دانستم چه در سرش می گذشت، اما می دانم آمده بود تا قلمرویی که از دست داده بود را پس بگیرد.

زین سرش را تکان داد و گفت:

-جاسوسای ما وارد قلعه ی دراگون شدن تا اطلاعاتی که می خواهیم رو بدست بیارن. پیروزی نزدیکه لرد!

گره کنار پنجره نشست سرش را بالا گرفت و به بیرون نگاهی انداخت ناگهان میویی بلندی سر داد و از پشت پنجره پایین پرید. به سمت گایوس حمله کرد و چنگی به پایین پیراهن بلند گایوس کشید. گایوس خم شد گوشش را نزدیک گره کرد و گفت:

-چی شده زایا؟

چشم های گایوس گرد شدند و نفس زنان گفت:

-لرد! اون ها دارن نزدیک می شن.

فصل ششم

ارتش تاریکی

زین سرش را با سرعت از پنجره برگرداند و بلند گفت:

-دارن نزدیک می شن، ارتش تاریکی داره نزدیک این جا می شه.

گایوس دست هایش را آهسته بلند کرد و ورد هایی زیر لب خواند. ایوا با وحشت لب زد:

-اون ها دارن مرز نامرئی رو نابود می کنن.

گایوس فریادی از درد کشید و گفت:

-جادوی من توان مقاومت رو نداره.

لرد سرش را بالا گرفت و گفت:

-الان وقتش نیست که بفهمن من آزاد شدم!

عرق از پیشانی نیک سرازیر شد و گفت:

-هر لحظه ممکنه نزدیک بشن، هیچ زمانی باقی نمونده.

ایوا دستش را در هوا تکان داد چنگال هایش بیرون پریدند و با دندان هایی که تیز شده بودند گفت:

-وقتشه مبارزه کنیم.

همهمه و سر و صدا بین همه بلند شد. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-مبارزه اون هم وقتی که همه ی ما ضعیفیم؟ اشتباه ترین کاری که می تونیم انجام بدیم همینه.

لرد از روی مبل بلند شد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-حق با اون انسان زاده است! باید هر طوری که شده از این جا فرار کنیم اون هم قبل از این که بتونن وارد خونه ی گایوس بشن.

زایا چنگی روی دیوار چوبی کشید و میویی سر داد. لکس تکرار کرد:

-اولین مرز نامرئی رو شکوندن، چیزی تا ورود نمونده.

نزدیک پنجره شدم و از فاصله ی بالا به جنگلی که زیر پایمان بود نگاه کردم. ارتشی با نزدیک به صد سرباز نزدیک می شدند و وسط این جمعیت یک کالاسکه ی سیاه آرام آرام جلو می آمد. کالاسکه انگار دور تا دورش با شاخه هایی به رنگ مشکی در بر گرفته شده بود و همچو ارابه ی مرگ آرام و آهسته نزدیک می شد. موهای تنم سیخ شد و با صدای آرامی گفتم:

- ما مقابل اون ها هیچ شانسی نداریم.

به سمتشان چرخیدم که ساکت ایستاده و به من نگاه می کردند. سرم را بالا گرفتم و رسا گفتم:

- هیچ چاره ای جز فرار نداریم.

گایوس که رگ های شقیقه و پیشانی اش از فشار برجسته شده بود داد کشید:
- دارم می شکنم.

لرد سرش را به سمت گایوس چرخاند و داد کشید:

- بسه گایوس، بذار وارد بشن.

همه با چشم هایی گرد شده به لرد نگاه کردند. نفس زنان با صدای آهسته ای زمزمه کرد:

- چاره ای نیست!

رو به گایوس با هول و ولا گفتم:

- گایوس تو باید ما رو از این جا ناپدید کنی، باید قبل از این که برسند هیچ رد و اثری از ما باقی نمونه.

گرچه از طبقات کتابخونه بالا کشید کتابی را هل داد روی زمین افتاد. گایوس خم شد کتاب را گرفت و صفحه ی هفتاد ورق خورد و باز شد. توی صفحه ها به

صورت زنده آموزش یک جادو همراه با معجون را می داد. گایوس آب دهانش را قورت داد عینک هایش را به چشمانش چسباند و گفت:

-اگه بتونم این جادو رو اجرا کنم، می تونین به راحتی از این جا ناپدید بشید.
سرم را تند تند تکان دادم و گفتم:

-گایوس تو می تونی می دونم که جادوگر قدرتمندی هستی.

گایوس با عجله سه شیشه ی رنگارنگ از معجون ها را بیرون کشید، سبز آبی و زرد. همه را توی قابلمه ریخت با عجله بهم زد و همان طور که ورد می خواند چشمانش را بست و برای یک لحظه حرکاتش مثل یک صحنه آهسته شد و وقتی که چشمانش را باز کرد باز همه چیز به حالت اول برگشت. سرش را بالا گرفت و گفت:

-همگی دور هم حلقه بزنید، دست های همو بگیرید و تا ده بشمارید.

صدای سم اسب ها که بلند شد، نوید از نزدیک شدن آن ها می داد. وقت نبود، باید هرطور که شده از این مهلکه فرار می کردیم. همگی دور هم جمع شدیم، سرم را که برگرداندم ایزاکین درست کنار من ایستاده بود. دستش را بالا آورد و بی آن که نگاهم کند به سمتم دراز کرد. دستم را با تردید توی دستش گذاشتم. بدنش سرد، مثل کوهی یخ بود. محکم دستم را فشرد و با سری بالا رفته گفت:
-انجام بده گایوس.

گایوس با صدایی لرزان گفت:

-قدرت من تحمل این طلسم سنگین رو نداره، من جوان و تازه نیستم. باید از خدایان سحر و جادو کمک بگیرم.

زین داد کشید:

-هرکاری که لازمه انجام بدی رو انجام بده گایوس که کم مونده جونمون رو از دست بدیم.

گایوس دور تا دور ما چرخید و وردی را زیر لب خواند، نورهای کم سو و کمرنگ شدند و سکوت پابرجا شد.

-ای بادهای دور دست، ای سایه های خاموش، بیاورید این جوانان به دنیای ناشناخته، در دل شب پنهان شوید، در تاریکی گم شوید و تا صبح برنگردند تا زمان فراموش شود. به من قدرت دهید تا آن ها را ببرم، در دنیای دیگر، در سرزمین دراگونیا با این کلمات با این نغمه به دنیای پنهان و دور از چشم دعوت می کنم. به نام خدایان کهن جادو و جادوگران ناپدید شوید.

جمله ی آخر را با صدای بلند و لرزان گفت و محکم شیشه ی گردی که پر از معجون پخته شده بود را به زمین و توی حلقه ی ما کوبید و با شکستن شیشه، دود غلیظ و بنفش رنگی بلند شد و بالا آمد. همه چشم هایشان بسته بود و من چشم هایم باز و با قفسه ی سینه ای که سنگین بالا پایین می شد به دودی که

بالا می آمد و دور پاهایمان می پیچید نگاه کردم. ناگهان دیوارهای کلبه لرزید و نور تاریک و تاریک تر شد. لشکر پشت در ایستاد، با چشم هایی ترسیده به گایوس نگاه کردم که پلکی زد و با صدای آهسته ای گفت:

—چشمات رو ببند لارا، سفر به سلامت.

پلک های لرزانم را آهسته بستم و صداها کمرنگ و خاموش شد. دست لرد توی دستم سفت تر شد و توی گوشم زمزمه کرد:

—حالا وقتشه، که چشمات رو باز کنی!

باد سرد سیلی سنگینی به صورتم زد. پلک هایم را آهسته باز کردم و به دور تا دورم که پوشیده از برف بود نگاه کردم. روی کوهی از برف ایستاده بودیم، رو به رویمان صخره و کوه های خاکستری سر به فلک کشیده بودند. دستانم را از سرما جلوی دهانم گرفتم و به لرد نگاه کردم. اخم هایش را در هم کشید و گفت:

—می دونم این جا کجاست!

ایوا بال های کلاغی شکلش را باز کرد، با تعجب به نیمه کلاغ/نیمه انسان بودنش نگاه کردم. بال های سفید بزرگش را دور شانه هایش گرفت تا از سرما جلوگیری کند. باد و طوفان شدیدی به پا بود. موهای نیمه بلند لرد با باد شدید زمستانی در هوا تکان می خورد، سرش کمی پایین و چشم هایش پر از خشم بود. دست هایش را مشت کرد و با دندان هایی که فشرده بودند غرید:

-بزودی حق اون شرور کثیف رو کف دستش می دارم.

با ابروهایی بالا رفته به کتابی صحبت کردنش گوش دادم و گفتم:

-لرد فعلا باید به این فکر کنی که چطور از اون ها مخفی بشی، نه این که به فکر نابودیشون باشی.

و پوزخند واضحی روی لب هایم شکل گرفت. با چشم های وحشی اش بهم نگاه کرد، توی برفی که تا زانو می رسید یک قدم جلو آمد و فاصله ی میانمان را پر کرد از بالا بهم نگاه کرد. چشم های بنفشش توی روشنایی روز واضح تر به نظر می رسیدند. دستش را بالا آورد اخم هایش آرام آرام در هم شد توی هوا مشتش کرد و با صدای خفه و پر از خشمی گفت:

-حیف که...حیف که جونت به جونم بسته است، وگرنه تا الان تنت خوراک کرم های خاکی شده بود.

پوزخندی زدم سرم را بالا گرفتم به پوست رنگ پریده اش نگاه کردم و گفتم:

-می دونم که نمی تونی هیچ کاری کنی، نه حداقل با من!

روی پاشنه ی پا فرود آمدم و چشم هایم را در کاسه چرخاندم. صدای نفس های حرصی اش گوشم را پر کرد. در میان برف و بوران چشمم باز شد و به قصری که در صخره های سیاه کوه شکل گرفته بود نگاه کردم. زین یک قدم جلو برداشت و گفت:

-این هم همون قصری که مدت هاست در حال ساختش بودیم.

سرش را چرخاند و خیره به لرد ادامه داد:

-از وقتی که امیدی به آزادی گرفتیم.

لرد سرش را تکان داد یک قدم جلو رفت روی شانه ی زین زد و گفت:

-کارت خوب بود زین، کارت خوب بود.

همه سر هایشان را بالا گرفته و به قصر برجسته و برآمده ای که از سنگ های سیاه و طوسی کوه تراشیده شده و ساخته شده بود نگاه کردند. با شکوه بود، بی نهایت! طراحی خشن و بدون ظرافتی داشت که به جذابیتش اضافه می کرد. هیچ پله ای نداشت، با فاصله ی خیلی زیاد از سطح زمین بود. ایوا بال هایش را باز کرد و با پری که زد در هوا چرخید و به راحتی توی بالکن قصر در آمد. لرد خیره به قصر لب زد:

-از وقتی که تبدیل شدم، بال هام رو از دست دادم. الان فقط شبیه یه انسانم.

زین سرش را تکان داد و گفت:

-می دونم لرد، من برای کمک همیشه این جام.

به سمت بقیه چرخید و گفت:

-باید برای بردن لرد به قصر با هم تلاش کنیم.

همه با شنیدن این حرف سریع بال و پر هایشان را در آوردند و دور تا دور لرد را احاطه کردند و بال هایشان را بالا آوردند و او وسط یارهایش ناپدید شد و لحظه ای بعد بال ها لرزید و آهسته بالا رفتند و رفتند و تا این که توی بالکن فرود آمدند و وقتی بال بال زدند و دور شدند لرد را وسط بالکن دیدم که با غرور دستش را به لبه ی تیز و سخت سنگ های بالکن زد و نگاهم کرد. با دهن باز به صحنه ای که دیدم نگاه کردم و یکهو احساس کردم یقه ام از پشت چنگ خورد تا به خودم بیایم توی هوا معلق شدم. جیغی از سر ترس کشیدم و توی هوا دست و پای ی زدم صدای خش لباسم به گوشم رسید و چشم هایم گرد شدند و بی حرکت ماندم. توی بالکن درست کنار لرد من را روی زمین گذاشت و کنارم با یک حرکت چرخشی تبدیل به زین همیشگی شد. نفس زنان به اطرافم نگاه کردم، لرد کنارم ایستاده و با غرور به زمین زیر پایش که پوشیده از برف خالص بود نگاه کرد. دانه های طوفانی برف از آسمان می بارید. ادینبورگ در اکثر مواقع بارانی بود و کمتر برفی می شد. دستم را جلو بردم و یک دانه ی درشت برف روی انگشت اشاره ام نشست و وقتی آب شد تبدیل به یک کریستال زیبا و درخشان یخی شد.

چشمانم از چیزی که دید درخشید و با حیرت واوی زیر لب گفتم. رنگ آسمان قرمز و زمستان سنگینی پابرجا بود. لرد چرخید و شنلش توی هوا تاب خورد و روی صورتم نوازش کشید و رفت. با قدم های سنگین و پر از غرورش دستانش

را باز کرد و در سنگی با صدای مهیبی باز شد. بالکن، پر از طرح و نقش بود نقش هایی که با ظرافت توی سنگ دیوار کشیده شده بودند.

سرم را بالا گرفتم و به سقف تیره ی خاکستری رنگ نگاه کردم، نقش و نگار های حیرت انگیزی داشت. معماری این سرزمین، فوق العاده زیبا و حیرت انگیز بود. پشت سر لرد وارد قصر شدیم و دهانم از این همه شکوه باز ماند. سقف انگار قندیل های سنگی داشت و دیوارها برجسته و ناهمانگی داشتند. وسط این قصر باشکوه و بزرگ، انتهای سالنی که به بزرگی یک استودیو بود تختی بلند بالا وجود داشت، تختی یک نفره که مثلثی شکل با نیزه های سرافراز و مشکی و سیاه بود. لرد با ابهت و غرور و قدم هایی سنگین به سمت تختش رفت و روی آن نشست. سرش را بالا گرفت و برق خاصی توی چشمانش درخشید. با صدای بلندی گفت:

-توی این صد سالی که حکومت من سقوط کرد، فهمیدم که دوست و دشمن من کیه! کل عمرم از شکست می ترسیدم، اما نمی دونستم که شکست، شروع یک پیروزی قدرتمنده! این بار با چشم های باز تر، و هواسی تیز تر.

همه ی کلاغ نماها که به ردیف ایستاده بودند یک زانویشان را روی زمین زدند و جلوی سرورشان فرود آمدند. و من یک گوشه ایستاده بدون این که حرکتی کنم فقط نگاهشان کردم.

لرد راضی از تعظیم آن ها، چشمش را چرخاند و با دیدن منی که با پرویی تمام نگاهش می کردم کل آن شادی نگاهش پرید دستش را با حرص بالا آورد و مشتش را جلوی دهانش گرفت و فشرد. از این که حرصش می دادم لذتی عمیق و وصف نشدنی توی قلبم جاری می شد. نیشخند ملیحی روی لبم نشست. لرد تمرکزش را جمع کرد دستش را بالا آورد و گفت:

-شروع یک امپراطوری بزرگ نزدیکه، لرد تاریکی حالا برگشته.

-ام...بخشید من شبیه این دیالوگ رو توی یه فیلمی دیدم!

دست هایم را با لبخندی عمیق در هم قفل کردم و منتظر نگاهش کردم. نگاه خشمگین و اژدها گونه اش را به سمتم چرخاند، مثل گربه ای بود که پنجه تیز کرده تا چشم هایم را از کاسه در بیاورد. نگاه حرصی اش را از روی صورتم برداشت و رو به زین گفت:

-گایوس خدمتکار وفادار من بود، حالا نگرانشم و باید خبری از حالش بگیریم. لکس به عنوان دستفروش می ری دم خونه ی اون، نیک تو هم اون رو همراهی می کنی! زین و ایوا وقتشه هر چه زودتر به نقشه سرعت ببخشیم.

همگی به احترام این تصمیم لرد همان طور که خم می شدند دستانشان را از روی سینه باز کردن و اطلاعات گفتند. سرمای زمستان دیوارهای این قصر کوهستانی را یخ زده کرده بود. لکس بقیچه اش را باز کرد کلاهی هفت تیکه ی

رنگارنگ روی سرش زد و لبخند مرموزی روی لبش نشانید. نیک دو انگشت اشاره و وسطش را روی شقیقه یکبار گذاشت و برداشت و با بامزگی ذاتی اش گفت:

-وقت اجرای نقشه است کلاغ ها.

روی پاشنه ی پا چرخی باحال زد و تبدیل به کلاغ شد. لکس سرش را به نشان تاسف تکان داد و گفت:

-تو تبدیل نمی شی من فقط دست فروشم.

نیک کلاغ شده، سرش را کج کرد و یکی دو بار پلک زد. لکس تبدیل به کلاغ شد و بقچه اش را به منقار گرفت و هر دو با بالی که زدند از پنجره های بلند قصر بیرون رفتند. پنجره ها باریک بلند و بالای آن ها به شکل قشنگی پیچ و خم داشت. زین به سمت دیوار خالی رفت طوماری که به دست داشت را باز کرد و به دیوار چسباند و رهایش کرد، طومار روی زمین افتاد و کشیده شد. ایوا کنار طومار ایستاد و خیره به صفحه اش گفت:

-ما الان این جا هستیم، و با قلمروی شاهنشاهی مایل ها فاصله داریم. برای نزدیک شدن و نفوذ کردن به قلمرو نیاز داریم که فاصله امون رو کمتر کنیم، اما مشکلی که این جا هست اینه که...

لرد بدون این که رویش را برگرداند و تکانی بخورد با صدای سردش گفت:

-بوی انسان رو از مایل ها فاصله تشخیص می دن.

بی هیچ حرفی فقط تماشایش کردم. زین سرش را تکان داد و گفت:

-اون مار صفت خیلی شامه ی تند و تیزی داره، از دور هم می تونه بفهمه که یک فانی پا به این جا گذاشته.

-و الان حتی شامه اش قوی تر هم شده، چون می دونه وقتی پای یه انسان در میون باشه یعنی...طلسم لرد تاریکی شکسته شده.

ایوا بود که این حرف را با تنفر و انزجار به زبان آورد. توی دل زمزمه کردم:

-لرد تاریکی که می تونه پایان قصه اش رو رقم بزنه!

همه ی ما به چشم های یکدیگر خیره شدیم. لبم را تر کردم و گفتم:

-چرا به من نیاز دارین؟ من می تونم توی دنیای خودم از خودم مراقبت کنم که مبادا لرد شما آسیبی بهش برسه.

-تو باید کنار من باشی، که از آسیب هایی که قراره در آینده بهت زده بشه محافظت کنم.

چشمانم برگشت و به لردی که این حرف را زده بود نگاه کردم. باورم نمی شد گوش هایم چنین چیزی را شنیده بودند. آب دهانم را قورت دادم و با صدایی لرزان از ترس گفتم:

-یعنی چی؟

لرد از روی تخت بلند شد و با ابهت و غرور خاصش به سمت طومار رفت و گفت:
-سال های ساله که بین جادوگرها راه و رمز شکستن طلسم پادشاه سابقشون
کشف شده. اما توی این دنیای تیره و تاریک هیچ انسانی باقی نمونده بود که درونش
رو تاریکی و شرارت نگرفته باشه. مثل کسایی که باهاشون مدرسه می رفتی،
درست نمی گی لارا؟

اسمم را تشدید وار و غلیظ به زبان آورد. ناخودآگاه بله ای زیر لب گفتم.
پوزخندی زد دستش را جلو برد روی نقشه و گفت:
-تو تنها کسی بودی که توی اون دنیای پلید، هنوز پاکی درونش رو حفظ کرده.
و

زین رو به من کرد جفت دستانش را از پشت در هم قفل کرده بود و با لحن سرد
و تلخش گفت:

-هیچکس نمی تونه یه لرد رو بکشه، خصوصا اگه اون لرد از لرد های باستانی و
اصیل ها باشه. هیچ ضربه ی شمشیری نمی تونه لرد ها رو در طول تمام تاریخ
از پا بندازه، به جز یک زن! زن ها همیشه در راس قدرت بودند و هستند. حالا
جون تو به جون لرد ما گره خورده، از حالا به بعد هیچ مسئولیت سنگینی جز
مراقبت از جون خودت نداری انسان زاده. اون ها هرکاری می کنن که بتونن تو
رو از بین ببرن!

ایوا زیر چشمی نگاهم کرد نفس عمیقی کشید و با سینه ی سپر و غرور چشمانش گفت:

-باید یک محافظ برای این انسان زاده ی فانی در نظر بگیریم.

لرد نگاهش را به سمت ایوا چرخاند، نگاهی پر از حس بی تفاوتی و سرما، سپس با لحن دستوری اش گفت:

-تو ایوا...تو باید محافظ شیشه ی عمر من باشی.

به من لقب شیشه ی عمر را داده بود، چقدر جالب! برای لردی که توی وجودش جز سیاهی و ظلمت چیزی نبود این لقب زیادی لطیف و ملیح به نظر می رسید. ایوا به نشان اطاعت کمی خم شد و گفت:

-چشم پادشاه.

با شنیدن کلمه ی پادشاه پوزخند محوی روی لب لرد نشست. می دانست که الان جز برای ما، برای این پنج شش نفری که هستند هیچ حکومت و پادشاهی دیگری ندارد. کنجکاوی شدیدی داشتم نسبت به این که بفهمم توی گذشته چه اتفاقی افتاد که الان تمام آن پادشاهی و ملک و حکومت را از دست داده و به این وضعیت افتاده است. فکر کنم برای او خیلی سخت باشد، برای پادشاهی که یک زمانی تمام این قلمرو و سرزمین دست او می چرخید و حالا باید با خفت و خاری تمام فرار کند و مخفی شود تا پیدایش نکنند. احساس حقارتی که

داشت را درک می کردم و می فهمیدم. فکر کنم عمو و زعمو تا الان اصلاً به این فکر هم نیوفتادند که لارا الان کجاست، و من همچنان در گوشه ای از جنگل کز کردم و با بی پناهی تمام خوابیدم.

نفسم را آه مانند از سینه بیرون دادم. ایوا مقابلم ایستاد بازویم را گرفت و گفت: -همراه من بیا باید با این قصر آشنا شوی.

بدون هیچ حرفی با نگاهی زیر چشمی که حواله ی لرد کردم به حرکت افتادم. سرش را زیر انداخته بود و به نقشه ی توی دستش نگاه می کرد. صدای قدم های ما در سکوت مخوف و سنگین این قصر سنگی می پیچید. از توی سالن بیرون رفتیم و با راهرویی عظیم و طویل رو به رو شدیم. راهرو پر از پنجره های مورب بود و نور از میان آن شیشه های برف گرفته داخل را کمی روشن کرده بود. یک قصر گوتیک و مخوف که مه دور تا دورش را کامل در بر گرفته بود. انگار قلعه ی دراکولا بود! دارک، نفس گیر اما...زیبا.

سقف بی نهایت بلند با لوسترهای مشکی پر از شمع بود که از سقف با زنجیرهای نقره ای آویزان بودند. ایوا همان طور که جلو می رفت و دست هایش را جلوی شکمش گرفته بود گفت:

-اولین باره که همچین معماری هایی از نزدیک می دیدی درسته؟

همان طور که سرم را به اطراف می چرخاندم و محو زیبایی این قصر سنگی شده بودم گفتم:

-بله، خیلی زیباست.

-ما تمام مدت با ساختن این قصر به خودمان امید می دادیم که یک روزی موفق می شویم لرد را برگردانیم تا در این جا پناه بگیریم، و موفق شدیم. امید ما ساختن و بازگشت بود. اما حالا...هیچ نقشه ای برای ادامه نداریم و احساس ضعف می کنیم.

اولین بار بود که شخصیت ایوا را این گونه می دیدم و از این حجم وفاداری و عشق به لردشان متاثر شدم. صدای پاشنه ی کفشش سکوت قصر را برهم زد و صدای تق تق توی راهروی خالی اکو می شد. به پله های بلندی رسیدیم که مستقیم بالا می رفت، خیلی بلند بود شاید بیش از پنجاه پله داشت که به طبقه ی بالا می رسید. از پله ها بالا رفتیم و در همان حین پرسیدم:

-چطور شد که خدمتگزار لرد شدی؟

دستش را به لبه ی نرده ها گرفته بود و بالا می رفت لحظه ای چشمانش را به سمتم چرخاند و گفت:

-چاره ای نداشتم!

شوکه نگاهش کردم اما گذاشتم که خودش ادامه بدهد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-به ما می گن درنگول ها. (Darngul) ما زاده می شیم تا از ابتدای تولد با یک لرد زاده بزرگ شویم و در همه ی مراحل زندگی او همراهش باشیم حتی زمان مرگ! برای همین اسم ما رو درنگول گذاشتند که می شه ترکیبی از دران(ازدها) و گول (کلاغ) و اشاره به خاستگاه لرد زاده ها داره. زمانی که لرد ایزاکین به دنیا اومد بین سران دراگون ها جشن و پایکوبی برگزار شد چون بعد از سال ها یک دراگون اصیل به دنیا آمده بود، چیزی که توی این دنیا حالا غیر ممکن به نظر می رسد. نسل جادوگران هرکاری که از دستشان بر می آمد کردند تا دراگون زاده ها و لرد تبار ها رو از بین ببرند و سال های زیادی بود که ملکه هیچ دراگونی به دنیا نمی آورد.

-نازا شده بود؟

سرش را به سمتم چرخاند و وقتی این جمله را به زبان آورد که چشم هایش گرد و قرنیهِ ی آن ها گشاد شدند:

-نه انسان بدنیا می آورد.

وحشت و لرز این جمله به حدی بود که من ناخودآگاه سرمای عمیقی به تنم نشست. برای آن ها که انسان بودن را تمسخر می کردند حتما برای پادشاه و ملکه این ننگی فراموش نشدنی بود.

-ولی گفتین هیچ انسانی پا به این سرزمین نداشته.

-هنوز هم روی حرفمان هستیم.

مهر سکوت روی لب هایم نشست. می ترسیدم از این که سوال بعدی را بپرسم. با صدای لرزانی لب زدم:

-چه بلایی سرشون اومده؟

روی پله ی آخر ایستاد و به منی که دو سه پله پایین تر بودم با غرور نگاه کرد و گفت:

-همه ی اون ها حالا مردن، در قلمروی آسمان ها حضور دارن.

از پله ها بالا کشیدم و روی زمین سرد ایستادم. نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-اون قدر از انسان ها نفرت دارین؟

-این یکی از دلایله، ولی همه اش نیست. اگه یه انسان تاج و تخت رو بگیره بخاطر ضعف و ناتوانی که داره همه چیز رو نابود می کنه. زمان های بسیار دور پادشاه های زیادی زمین های انسانی رو در بر گرفتن که حالا هیچی از اون تاج و تخت ها هیچی باقی نمونده.

پاهای باریک و لاغرش را در هم پیچید و به سمت در هایی که برای اتاق ها بودند قدم برداشت و گفت:

-و غیر از اون این جا سرزمین جادو و پروازه، هیچ انسانی نمی تونه پاشو فراتر بذاره و قلمرو رو به دست بگیره. انسان هایی که به دنیا می اومدن از ضعف می مردن. تنها نوزادی که باقی موند و از بدو تولد نشان ازدها رو داشت لرد ایزاکین بود.

در اتاقی که سنگی و پر از برجستگی بود را باز کرد، صدای قیژ بلندی توی طبقه ی دوم پیچید. با باز شدن در، یک اتاق بزرگ با بالکنی رو به برف ها نمایان شد. کنار ایستاد تا وارد شوم همزمان هم گفت:

-حالا ما به دنیا اومدیم تا محافظ اون باشیم، بعضی از ماها بزرگتریم مثل زین و لکس. و بعضی دیگه کوچکتر یا همسنیم. مثل نیک و من.

-و من که یک صد دویست سالی از شما کوچترم.

اما این را به زبان نیاوردم و فقط توی قلبم زمزمه کردم. اتاق خیلی سرد بود، سر انگشتان دستم یخ زدند و سرما گونه های گرمم را نوازش کرد. یک کمد بلند چوبی طوسی و میز و صندلی توی عرض اتاق بود. رو به رو یک بالکن سنگی که بارش برف را نشان می داد با یک تخت بزرگ دو نفره که پر از پارچه های طوسی و سفید بود.

-این جا اتاق توست، استراحت کن و به جانت برس. سلامتی تو و لرد در جان تو نشسته، ماموریت تو از همه ی ما سنگین تره، لارا.

لارا را جوری به زبان آورد که برای او لهجه دار و سنگین به نظر می رسید. سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه ممنون.

و بدون این که چیزی بگوید اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست. روی تخت ولو شدم و به سقف تخت چشم دوختم. اتاق خیلی سرد بود، وقتی نفسم را از سینه بیرون دادم تبدیل به توده ای کوچک از بخار شد. با صدای آرامی زمزمه کردم:

-سرنوشت عجیب و هیجان انگیزی در انتظار ماست، و این جالب ترین خوابی که دوست ندارم هیچ وقت از اون بیدار بشم.

کاش همه چیز واقعیت داشت، این دنیای دراگونیا، این موجودات عجیب و غریبی که خودشان را انسان نمی دانستند و همه چیز این جا جادویی بود. پلیدی و پاکی به شکل دیگری وجود داشت و همچنان...عشق در این دنیا زنده و پابرجا بود. یک قصه ی واقعی و لمس شدنی در دنیایی که همه چیز تبدیل به تکنولوژی شده و عشق و احساس مرده بود.

از دنیای آدمیزاد ها بی زارم، دنیایی که بی رحمانه و سرد بود. کاش همیشه توی این خواب بمانم، کاش...به کما می رفتم تا برای یک ابد این جا زندگی کنم. کاش می شد جوری به این زندگی ادامه داد و هیچ وقت به دنیای اصلی باز نگردم.

شومینه ی کوچکی گوشه ی اتاق نزدیک به بالکن بود باید برای فرار از این سرما شومینه را روشن می کردم. احساس کردم صدایی از بیرون شنیدم. از روی تخت بلند شدم و گوش سپردم به هو هوی باد و توفانی که بیرون را به جنگ در آورده بود.

نزدیک بالکن شدم و از پشت پنجره به بیرون نگاه کردم. یکهو چیزی محکم به شیشه برخورد و وحشت زده جیغی کشیدم و عقب پریدم. یکی از کلاغ ها محکم به شیشه خورده بود و پخش زمین شد و دیگری تبدیل به شکل آدمیزادی شد و با وحشت چند تقه به در زد و داد کشید:

-این در رو باز کن انسان.

سریع با هول جلو رفتم قفل در بالکن را باز کردم. نفس زنان کسی را روی زمین کشیدند و به داخل آوردند. با باز شدن در صدای بلند هو هو باد کل اتاق را گرفت و دانه های برف با شدت به داخل هجوم آوردند و سرما کل جان و تنم را به لرز انداخت. روی زمین سر خوردند و افتادند نفس زنان جلو رفتم و داد زدم:

-چه اتفاقی افتاده؟

لکس که روی زمین پهن شده بود شنش را کنار کشید و با دیدن جسم نحیف و مچاله ای شوکه نالیدم:

-اون گایوسه؟ خدای من!

نیک سریع روی چهار زانو کنار گایوس نشست و گفت:

-گایوس صدای من رو می شنوی؟

با عجله به سمت پایین دویدم و همان طور که دامنم را توی دستم می گرفتم از پله ها سرازیر شدم و داد کشیدم:

-لرد، ایوا حال گایوس خوب نیست.

هنوز حرفم تمام نشده بود که سایه ای با صورت نور از کنارم رد شد و وقتی جلوی در اتاق ایستاد سرعتش کم شد و هیکل قد بلند و چهارشانه ی لرد نمایان شد. ایوا با عجله پله ها را بالا آمد و داد کشید:

-چه بلایی سر گایوس اومده؟

با نگرانی به سمت اتاق برگشتم و در همان حال گفتم:

-نمی دونم هیچ چیزی نمی دونم فکر کنم اون ها یه بلایی سرش آوردن.

همگی بالا سر گایوس حاضر شدیم، جو سنگین و متشنجی بود. لرد روی یک زانو نشست دست گایوس را گرفت و با صدای آرامی گفت:

-گایوس؟ چه بلایی سرت آوردن؟

گایوس نگاهش را به سمت لرد چرخاند. رنگ پوستش خاکستری و کرد شده بود و چشم هایش بی فروغ بودند. گایوس دست لرد را فشرد و با صدای پیر و خسته اش گفت:

-اون ها می دونستن که شما اون جا بودین سرورم، علی رغم این که بارها انکار کردم اما بوی شما مشام اون ملکه ی خبیث را بدجور خارونده بود. من رو با جادوی سیاه شکنجه دادن و خدا را شکر که نمی دونستند زایا همسر منه وگرنه به اون هم رحم نمی کردن.

لرد سرش را پایین انداخت و گفت:

-متاسفم... که به خاطر من این بلا سرت اومد.

-لرد! مرگ برای شما یک سعادت و افتخار بسیار کمیاب برای منه. بعد از من، مواظب زایا باشین، لطفا. بهش بگید که با موش های خونه بدو بدو نکنه چون دیگه پیر شده.

آب دهانم را قورت دادم یک قدم نزدیکتر شدم و کنار شانه ی لرد ایستادم و با صدای لرزانی گفتم:

-گایوس نیازی نیست ما به زایا بگیم، خودت بهش می گی.

خم شدم روی زمین به زخم های روی تنش نگاه کردم. زخم های سطحی اما زیادی بودند و خون زیادی از دست داده بود. در کمال تعجب این زخم ها سیاه رنگ بودند و مشخص بود که با جادوی سیاه حالش به این وضع افتاده بود. با صدای بلندی دستور دادم:

-برای من پارچه ی تمیز و آب جوش بیارین، هر چه سریع تر!

و جمله ی آخر را بلند به زبان آوردم. طولی نکشید که نیک با وسایلی که می خواستم برگشت. زخم گایوس را با عجله تمیز کردم و با پارچه های تمیز روی زخم ها را فشردم تا خونریزی کمتر شود. به خاطر مدرسه و مراقبت هایی که از

بچه های عمو می کردم این کار را خیلی خوب بلد بودم. لرد به حرکاتم نگاه کرد و برای لحظه ای برق افتخار را توی چشمانش دیدم اما سریعا نگاهش را دزدید و به گایوس چشم دوخت. قد و مغرور! ایوا شومینه ی اتاق را روشن کرد و گفت:
-باید زخم هاش رو با آهن داغ ببندیم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه! برای این کار خیلی پیره و نمی تونه زیر دردش دووم بیاره. به یه راه حل دیگه ای نیاز داریم.

دور تا دور بدنش را پانسمان کردم و در همان حین گفتم:

-زخم کاری نیستن که کشنده باشن، خونریزی زیادی که داره اون رو به مرگ نزدیک می کنه. باید هرجور شده جلوی خونریزی رو بگیریم.

لکس دستی به موهایش کشید و با کلافگی گفت:

-این جا هیچ تجهیزاتی نداریم! باید چی کار کنیم؟

فکر کن لارا فکر کن ، تو می تونی تو باهوشی تو از پس همه چیز بر میای. اگه تو یک انسان توی زمان قدیم بودی وقتی که پزشک و تجهیزات نبود چی کار می کردی؟ گیاه! گیاه دارویی.

از جا پریدم و هیجان زده گفتم:

-به گیاه دارویی احتیاج داریم، یه گیاهی که مسکن قوی باشه برای درد! این بهترین راه برای اینه که درد رو احساس نکنه.

لکس سریع بشکنی زد و گفت:

-می دونم از این گیاه ها کجا پیدا می شه!

تا زمانی که لکس برود و با گیاه ها برگردد ما هوای گایوس را داشتیم. عرق از سر و پیشانی اش می ریخت و از تب زیاد هذیان می گفت. هر بار که نگاهم به زخم های سیاه و ترسناک روی سینه اش می افتاد دلم در هم می پیچید و حالم بهم می خورد. گودالی سیاه که دور تا دور این زخم ریشه های مشکی فرا گرفته بود و انگار هر لحظه که بیش تر می گذشت این ریشه ها روی پوست پیر گایوس بیش تر دمیده می شدند و پیش می رفتند. انگار درد و مرگ قابل نمایش بود، که چطور پیش می رفت و با چه سرعتی جلو می رفت. لکس بقچه دار بلاخره برگشت و بقچه ی پر از گیاهان متفاوت را باز کرد و گفت:

-این گل شفافبخش شب تابه، در شب ها درخشش ملایمی دارن و می تونن زخم ها رو به سرعت التیام ببخشند. عطرش آرامش بخشه و درد رو کم می کنه.

لرد با صدای بلند و خشنی گفت:

-اون گیاه رو بده جای این که سخنرانی کنی.

لکس تکان شدیدی خورد و با ترس کل بقچه را در اختیارم گذاشت و گفت:

-در اختیار شماست.

مقداری از کلی که گفت را برداشتم لهش کردم و روی زخم هایش گذاشتم و گفتم:

-یه گیاه می خوام که مسکن قوی باشه.

اشاره به گل قرمز و بزرگی کرد و گفت:

-اون گل آتشی، اگه ازش استفاده کنی دیگه دردی رو احساس نمی کنه.

گل را به دست گرفتم، به طرز جادویی خیره کننده و زیبا بود. شبیه گل لیلیوم بود اما حتی زیبا تر از آن. رگ های روی برگ لطیف و سرخ گیاه به وضوح مشخص بود و جریان زندگی را به نمایش می گذاشت. گل را توی دستم فشردم و روی زخم هایش مالیدم. چشم های گایوس بالا رفت و وارد حالتی از خلصه و آرامش شد. سرم را تکان دادم و گفتم:

-حالا وقتشه.

ایوا شمشیری که توی شومینه گذاشته بود را برداشت و به دستم داد. با دستی که می لرزید به سرخی لبه ی شمشیر چشم دوختم و گفتم:

-بی رحمانه است، اما برای زنده موندنش لازمه.

دل را به دریا زدم و سرخی شمشیر را روی زخم های ریز و درشت گایوس گذاشتم. تکانی خورد و ناله ای سر داد. نیک سرش را با جفت دستانش گرفته بود اجازه ی تکان شدیدی به او نداد. بی توجه به درد کشیدن او تک تک زخم هایش را سوزاندم تا زخم ها بسته شود و خونریزی به پایان برسد. دست هایم می لرزید و قلبم می سوخت اما باید قوی می بودم تا بتوانم جان این جادوگر شریف را نجات دهم، زایا به او نیاز داشت.

بوی سوختن گوشت کل مشامم را پر کرده بود و وقتی که آخرین زخم را سوزاندم شمشیر را گوشه ی اتاق پرتاب کردم و با شانه هایی خسته روی زمین ولو شدم و گفتم:

-تمام شد! به یه ضد عفونی کننده نیاز دارم.

دست نیک جلو آمد و گیاهی سبز با دانه هایی شبیه به اشک به دستم داد و گفت:

-این گیاه ضد عفونی کننده است، بهش می گن اشک های پری. وقتی اسیب ببینه مایع شفاف ترشح می کنه که خاصیت ضد عفونی کننده داره و به سرعت زخم ها رو التیام می بخشه.

چقدر گیاه زیبا و بی نظیری بود، حتی گل و گیاه های این جهان هم با جهان حوصله سر بر ما انسان ها متفاوت بود. با چاقویی که به دستم داد روی سطح گل نازک و لطیف را زخمی کردم و آهسته مایع بی رنگ و شفاف جریانی شد، توی نی که به دستم داد مایع را ریختم و با دقت روی زخم های گایوس چکاندم. حالا حالش به نظر خوب می رسید، تبش کم شده بود و دیگر نمی لرزید. از انسان ها عمری بیشتر می کردند و زود تر هم سرحال و سالم می شدند. همه چیز این دنیای شگفت انگیز هیجانی و خارق العاده بود.

ساعت ها گذشت، تاریکی جای روشنایی روز را گرفت و آسمان محو از بارش گلوله های برف شد. جلوی پنجره ی عظیم و بلند ایستادم و دست به سینه به منظره ی بیرون نگاه کردم. غرق در فکر بودم که با صدایی نزدیک گوشم از جا پریدم. نفس های گرمش شانه های لختم را نوازش کرد.

-ممنونم، بابت این که جون یکی شخصی رو نجات دادی که برای من خیلی مهم بود.

شخصی سازی نکن آقای لرد. من صرفاً این کار را انجام دادم برای این که گایوس جادوگر خیلی خوبی بود. جمله ی اول را به زبان نیاوردم، به سمتش چرخیدم گردنم را بالا کشیدم تا به این غولک نگاه کنم و گفتم:

-گایوس جادوگر خوبیه، حقش نیست که بمیره.

سرش را تکان داد و با صدای آرامی گفت:

-از یک انسان توقع نداشتم که برای جادوگر ها دل بسوزد و به نژاد اون ها کمک کند.

یک اسم خیلی خوب برای لرد در نظر دارم، آن هم این است " آقای کتابی " چون واقعاً انگار شخصیت یک کتاب تخیلی بود و با ادبیات کتابی صحبت می کرد. با این حال در جواب صحبتی که کرده بود گفتم:

-همه ی انسان ها بد نیستن، بین میلیون ها آدمیزادی که شر و ناپاکی درونشون رو فرا گرفته هنوز هم انسان های خوب و پاک وجود دارن که خیر و خوشی دیگران رو می خوان.

پوزخندی زد و گفت:

-باور کن لارا، من درون تمام انسان ها رو دیدم. جز سیاهی و تباهی هیچی نبود! سخت بود پید کردن انسانی که درونش هنوز مثل یک فرشته پاک و معصوم باشه.

خنکی یک احساس خوب توی کل وجودم پخش شد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و به خودم افتخار کردم، به خودم افتخار کردم چون می دانستم وقتی که خوب باشم بلاخره یک روز بابت قوی بودن و مهربان بودنم به خودم افتخار خواهم کرد و و آن روز، همین الان و همین لحظه بود. سکوت سهمگینی کل اتاق را برداشته بود، سرم را از پشت لرد رد کردم و با دیدن اتاق خالی شوکه شدم. آن ها کی رفته بودند که من نفهمیدم؟ احساس کردم دستپاچه شدم. لرد با نگاه جدی اش که یک لحظه از صورتم بر نمی داشت گفت:

-از تنهایی می ترسی؟

سرم را بالا گرفتم شجاعتم را توی چشم هایم جمع کردم و گفتم:

-از تنهایی بترسم؟ من کل عمرم تنها بودم! ترسناکه، تنهایی زیادی ترسناکه اما برای من عادت شده. تو توی جنگل تمام مدت تنها بودی، این احساس رو داشتی؟

با لحن سرد و مغرورش گفت:

-هر روز کلاغ ها و یارانم برای پرستش من به اون جنگل می اومدن.

دهانم کاملاً بسته شد و سرم را زیر انداختم. اون یک پادشاه بود و من یک یتیم! معلوم است که زمین تا آسمان با یکدیگر فرق داریم. اعتماد به نفس خودم را نشکستم و با غرور گفتم:

-در نهایت خودم پشت خودمم و این از همه چیز مهم تره.

برق زیبایی توی چشمانش دیدم. برقی از افتخار و سوپرایز شدن. لبخند ریزی گوشه ی لبم نشست. سرش را تکان داد و گفت:

-دخترک انسان، وقتشه که به تختم برگردم و تو هم مراقب گایوس باشی.

سرم را تکان دادم و زیر لب با صدای آرامی گفتم:

-شب خوش لرد.

چرخید و بدون این که جوابم را بدهد با قدم های بلندی که داشت اتاق را ترک کرد و رفت. روی صندلی ولو شدم و به سقف اتاق نگاه کردم. روی لوستر سیاه رنگ پر از شمع های نیمه آب شده بود که فضا را روشن می کردند. فکر کنم بیش از صد تا بودند و حس و حال کلاسیکی گوتیکی به فضای اتاق می بخشیدند.

آسمان امشب تمیز تر و واضح تر از هر شب بود. برف ها هر دقیقه کم و کمتر می شدند و ساعت روی دیوار نیمه شب را با آوازی ناقوس مانند به گوش رساند.

صدا مانند نوایی لالایی مانند در راهروهای خلوت و تاریک قصر پیچید. دامنم آهسته روی زمین سرد و لیز رقصان می چرخید.

هیچ نوری جز آسمان روشن برفی راهروها را روشن نکرده بود. درهای اتاق سیاه رنگ و گوتیک بلند و بالا بودند و تا سقف می رسیدند. در حیرتم که همچین معماری زیبایی را انسان ها تا الان تجربه نکرده بودند.

-بی نظیره.

صدای آهسته ام فقط به گوش خودم می رسید، همه در خواب عمیقی فرو رفته بودند.

-کدوم؟ من یا قصری که داری توش قدم می زنی؟

با شنیدن صدایش روی پاشنه ی پا چرخیدم و سکت زده نگاهش کردم. نیشخندی روی لبش نشست، همان طور که دست هایش را از پشت کمر قفل زده بود یک قدم بلند به سمتم برداشت و از نیم رخ که نگاهم می کرد گفت:

-چرا هنوز بیداری فانی؟

-امروز به کل زندگیم عوض شد، خوابیدن برام سخت به نظر می رسه.

شروع کرد به دورم چرخیدن، درست مثل یک شکارچی به دور شکارش. با صدای بمی گفت:

-وظیفه ی تو تازه شروع شده!

-باید چی کار کنم؟

پشت سرم ایستاد دستش را جلو آورد موهایم را از توی گردن جمع کرد سرش را نزدیکم کرد نفس هایم توی گودی لخت گردنم پخش می شد و کل تنم مور مور شد.

-می فهمی دخترک انسان، می فهمی!

صدای بم، آهسته و مخوفش لرز بدی به تنم انداخت و نفسم حبس شد. سریع چرخیدم و موهایم از لای انگشتان دستش جدا شد. همان طور که دستش در هوا بود، با چشم های خیره به چشمانم انگشت هایش را جمع و مشت کرد.

-گفتی به تخت بر می گردی، ولی حالا بیداری؟

نیشخند عمیقی روی لبش نشست. دست هایش را از پشت به همدیگر قفل کرد و گفت:

-یه دراگون هیچ وقت نمی خوابه، خواب برای ما معنایی نداره.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-پس یعنی توی عمرت یک بار هم نخوابیدی؟

نه!

چطور صدای من رو شنیدی؟ وقتی که حتی به زور خودم شنیدم.

سینه سپر با صدایی بم و جدی گفت:

چون دراگون ها قدرت شنوایی و دیداری فوق العاده ای دارن، از هر جونوری که فکر کنی قدرت ما بیشتره.

تو یه نیمه انسان، نیمه اژدهایی.

از نسل لردهای عالی رتبه ی دربار سرزمین دراگونیا و تنها کسی که از نسل خودم باقی مونده و قراره این نسل دراگون رو ادامه دار کنه.

به چشم هایش خیره شدم، برق خاص و همیشگی چشمان بنفش رنگش جذبه کرد. با صدای آهسته ای لب زد:

چرا من رو انتخاب کردی؟ بین هزاران دختری که می تونستن جای من باشن؟

یک قدم جلو آمد، آنقدر نرم و آهسته که نفهمیدم چطور فاصله ی میانمان از بین رفت. سرش پایین بود و سر من بالا و خیره به چشمان کمیاب و منحصر به فردی که داشت.

چون تو چیزی داشتی که با بقیه فرق داشت.

محو و مسخ چشمانش زمزمه کردم:

-چی؟

دستش را بالا آورد و روی سینه ام گذاشت. کف دستش سرد بود و کل موهای تنم سیخ شد. نگاهش را آهسته پایین آورد و خیره به قلبم زمزمه کرد:

-قلب تو، یه قلب کمیابه.

لمس دستش کافی بود تا تمام صحنه هایی که توی خواب دیده بودم یک آن توی ذهنم تداعی شدند. پلک هایم را محکم بستم و نفسم بند آمد. خواب بودم، گوشه ی زیر شیرونی، از سرما توی خودم مچاله شده بودم که آمد، مثل یک سایه ی غلیظ و سیاه خزید و بالای سرم ظاهر شد. باید می ترسیدم، اما انگار آرام تر شدم.

-اون اولین دیدار ما بود!

پلک هایم را محکم باز کردم و نفسم را رها کردم اکسیژن با فشار وارد ریه هایم شد و هینی کشیدم. نفس زنان سرم را وحشت زده بالا آوردم و خیره به چشمان خنثی و جدی اش نالیدم:

-تو هر شب توی خواب من بودی.

سرش را آهسته تکان داد و گفت:

-و وقتی که بیدار می شدی هیچی رو به خاطر نداشتی.

نفس زنان یک قدم به عقب برداشتم و گفتم:

-چرا؟ چرا هر شب توی خواب من می چرخیدی؟

-تا بتونم ارتباطی عمیق با روح قلبت بگیرم. وقتی که تونستم تسخیرت کنم و فهمیدم که تو دقیقا همون شخصی هستی که بهش نیاز دارم، علامت گذاری شدی.

با ابروهای در هم شده و گیج پرسیدم:

-چه علامت گذاری؟

-روح علامت گذاری شده لارا، علامت دراگون روی توا. تو یا هیچ انسان دیگه ای قادر به دیدن این علامت نیستی اما یک دراگون زاده می تونه اون علامت رو توی روح سفیدت ببینه.

با صدای آروم و لرزانی گفتم:

-اون علامت چیه؟

-بهبتره بررسی اون علامت تو رو تبدیل به چی کرده!

وقتی چشم های منتظرم را دید نیشخندی روی لبش نشست و با صدای سرحالی گفت:

-فونیکس.

زیر لب زمزمه کردم:

-قونوس؟ درون من یه ققنوس می بینی؟

دست هایش را از هم باز کرد به سمتم آمد همان طور که دوباره به دورم می چرخید کنار گوشم زمزمه کرد:

-ققنوسی که از دل خاکستر امید می سازه. این کاری بود که تو با من و کل این سرزمین کردی.

از کنارم رد شد و در راهرو قدم زنان و با ابهت مخصوص به خودش که انگار فرمانده ی جنگ بود گفت:

- لشکری از دختران دراگونیا آماده به خدمت بودند تا افتخاری که نصیب تو شد رو از آن خودشون کنن.

-این که خودشون رو قربانی کنن تا یه انسان خودخواهی مثل تو زنده بشه؟

-سپاس بابت تعریفی که از آنم کردی، و در جواب سوالت بله همینطوره.

پوزخندی روی لبم نشست همان طور که دنبالش به راه افتاده بودم.

-اما هیچ کدوم از اون ها روحشون به اندازه ی تو بی لکه و سیاهی نبود. در تمام نا امیدی که نصیب من و یارانم شده بود با آخرین دوشیزه ای که معرفی شده بود شانسمون رو امتحان کردیم و سرنوشت تو رو برگزید. پاک و زلال و البته، یک دوشیزه.

با حرص و عصبانیت غریدم:

-تو از کجا می دونی؟

به انتهای راهرو و در سمت چپ رسیدیم همان طور که در را باز می کرد و وارد می شد گفت:

-چون من تمام وجودت رو دیدم.

با شک و تردید گفتم:

-تمام وجودم یعنی حتی...

-خاطراتت رو.

میان حرفم پرید و این جمله را به زبان آورد. شوکه از حرکت ایستادم و نالیدم:

-آخه چطور ممکنه؟

صدای پوزخندش تنها یک چیز را به من یادآوری کرد آن هم این بود که او یک لرد دراگون زاده است. به سمتم چرخید از بالا به پایین نگاهم کرد، انگشتانش را روی فکم کشید و گفت:

-می دونم که قلبت در عشق باکره است. دختر جوان و زیبایی مثل تو چطور هنوز عاشق نشده؟

لب هایم را با حرص فشردم سرم را چرخاندم و به دیوارها نگاه کردم و گفتم:

-چون هیچ عشق واقعی وجود نداره.

پوزخند روی لبش پررنگ تر شد و گفت:

-دیدگاهت رو نسبت به زندگی دوست دارم انسان.

-بس کن این قدر به من نگو انسان.

-چرا انسان ها از چیزی که هستن متنفرن؟ ما چیزی که هستن خطابشون می کنیم، این که بهشون بر می خوره کمی شک بر انگیزه.

-نمی دارم بیش تر از این بهم توهین کنی، انسان ها هویت دارن، اسم دارن و شخصیت! این که من رو با گونه ای که هستم خطاب می کنی اصلا درست نیست. من اسم دارم، و اسمم لاراست. دختری که تو رو نجات داد و باید مدیون من باشی و با احترام باهام برخورد کنی نه این که...

انگشت اشارہ ام را تهدید وار بہ سمتش گرفته بودم و نفس زنان با عصبانیت تند تند در حال صحبت بودم. بہ چہرہ ی پوکر و خنثی اش نگاہ کردم کہ بدون ہیچ واکنش خاصی فقط بر و بر نگاہم می کرد و دستانش را از پشت در ہم قفل کردہ بود.

-پیشرفت کردی لارا، دیگہ مثل سابق بزدل نیستی.

لب ہایم را از حرص زیاد فشردم و انگشت خشک شدہ ام را جمع کردم و گفتم: -من ہیچ وقت بزدل نبودم، فقط شرایطم رو می سنجیدم و نسبت بہ اون رفتار می کردم.

-پس داری می گی چون بہت مدیونم یا جونم بہ جونت وصلہ جوری با این دل و جرعت بہ یک لرد زادہ بی احترامی می کنی؟ باور کن ہمہ ی این حرفات رو بعد از این کہ این جون رو ازت جدا کردم تلافی می کنم لا-را!!

جوری اسمم را توی صورتم پرتاب کرد کہ یک لحظہ دلم می خواست بگویم لطفا ہیچ وقت اسم من را بہ زبان نیاور. پوزخند پر از تمسخر روی صورتش نشان شادی و پیروزی بود. بہ مسیح قسم اگر درد نداشت الان با چاقو روی تنش حکاکی می کردم.

-کلاغ ہا خوابیدن، درستہ؟

-آره اون ها نیاز به خواب دارن، در اصل مثل انسان هان اما با این تفاوت که زخم ها دیر تر اون ها رو می کشه، اما با حس بویایی شنوایی و علاقه ی زیاد به زرق و برق هستن.

به طبقه ی بالا رسیدیم، جایی که ساختمان مثل کله ی قند باریک و کوچک می شد. با قدم های بلند در حالیکه لباس بلند و مشکی اش توی هوا تاب می خورد جلو رفت و کنار پنجره هایی که بیرون را نشان می دادند ایستاد. دست هایش را باز کرد و لبه ی پنجره گذاشت و گفت: -صد سال پیش تمام این سرزمین طبق فرمان من زندگی می کرد، حالا اون شاید عوضی تمام تاج و تخت من رو از چنگم در آورد و علیهم شورشی به پا کرد.

-لرد چطور ركب خوردین و همه چیز رو باختین؟

نگاهش را به سمتم چرخاند چشم هایش را درشت کرد و گفت:

-من همه چیز رو نباختم لا-را، حتی بیش تر فهمیدم که چیزهای مهم تری از تاج و تخت هست! مثل یارهای وفادار و راست گویی که هیچ وقت ترکم نکردن. الان حتی چشمم بیش تر هم باز شده، تجربه ها قدرت می سازند این رو هیچ وقت فراموش نکن.

زیر لب زمزمه کردم:

-تجربه ها قدرت می سازن.

رویم را به سمتش برگرداندم و گفتم:

-مثل شکست، کاری می کنه که پر قدرت به میدون مبارزه برگردی.

سرش را با غرور برگرداند و خیره به منظره ی برفی رو به رو گفت:

-شکست برای من بی معنی، من همیشه برنده ام!

توی دلم ادایش را در آوردم و چشمانم را در کاسه چرخاندم. مردک مغرور از خود راضی خود پسند. تا حالا همچین آدم که نه همچین موجودی ندیده بودم که این قدر خود خواه و پر ادعا باشد. اگر لرد یک سلبریتی بود، هیچ وقت طرفدارش نمی شدم چون هیچ وقت هیچ وقت یک هنرمند یا یک سلبریتی که دچار توهم خود بزرگ بینی و ادعا و غرور باشد لایق پرستش و دنبال کردن نیست!

خدای من این سرزمین تنها سلبریتی که داشت لرد تاریکی بود! از چیزی که پی بردم خشکم زد و آب دهانم را به سختی قورت دادم. یاد هندی ها افتادم که هر گاوی را پرستش می کردند. باید یک کتاب راجب این موضوع می نوشتم و اسمش را می گذاشتم هر گاوی را نپرستید.

با این حال فعلا بحث این نبود و برای فهمیدن اتفاقاتی که در این سرزمین افتاده نیاز بود که کنجکاوی ام را به راه می انداختم.

-لرد، چی باعث شد که سقوط کنی؟

-اعتماد!

انتظار هرچیزی را داشتم به جز این جواب؛ اعتماد کردن به دیگران شروع سقوط های بی رحمانه بود.

-فقط بخاطر یه اعتماد اون قلمرو و پادشاهی سقوط کرد؟

از نفس عمیقی که کشید قفسه ی سینه اش بالا آمد. رویم را برگرداندم و به سفیدی برف ها نگاه کردم. همان طور که غرق در گذشته ها شده بود گفت:

-سال ها پیش، زمانی که تازه پا به جوانی گذاشته بودم...

-جوونی منظورت چیه؟ ما به بیست سالگی به بعد می گیم جوونی و به هفتاد ساله ها می گیم پیر.

بدون این که نگاهم کند با سر بالا رفته و نگاه خیره به رو به رویش گفت:

-یک بار دیگه حرفم رو قطع کنی...

نمی دانست چه بگوید، جز تهدید جانی خلاقیت دیگری برای ترساندن دیگران نداشت. پوزخندی روی لبم نشست و با شیطننت گفتم:

-سرم رو قطع می کنی؟ فکر خوبیه لرد! چرا این کار رو انجام نمی دی؟

رویش را به سمتم برگرداند و همان طور که دستانش را همچنان از پشت به همدیگر قفل کرده بود نگاهم کرد و گفت:

-خیر! اما یکم تفریح روحی هم بد نیست. مثلاً این که من سرما و گرما برام اهمیتی نداره، اما پوست لطیف و انسان گونه ی تو به همچین چیزی خیلی اهمیت می ده، نه؟

و به برف بیرون اشاره ای کرد. ناخودآگاه خفه شدم و پوکر فیس خیره به برف گفتم:

-خب؟

-از یک تا پنجاه سالگی کودکی ما، و از پنجاه تا صد و پنجاه سالگی نوجوانی ما و بعد از صد و پنجاه سالگی که به تکامل کامل می رسیم و زندگی واقعی ما از صد و پنجاه به بعد شروع می شه. وقتی که با اون کنیز آشنا شدم فقط صد سالم بود!

جوری می گفت فقط صد سالم بود انگار نوجوانی پانزده ساله بود. هنوز در حال آموزش شمشیر زنی و تیراندازی بودم که با اون آشنا شدم. می خواستم سیبل رو هدف بگیرم که از توی جنگل پیداش شد. از میان خار و بوت های گل های سرخ و سفید رد شد و توی دربار ما حضور پیدا کرد. کثیف و خاکی و گریان بود! تمام تیرکمون ها به سمتش نشونه رفت و با دیدن واکنش شدید دربار از ترس به گریه افتاد. مادرم با قلب مهربانی که داشت برای اون دلسوزی کرد و به عنوان یک کنیز توی قصر راهش داد. گرسنه بود، یک سبد سیب روی میز بود و توی چند دقیقه ای که رفتم و برگشتم سه تا سیب کامل خورده بود. لباس هاش خیلی کهنه و کثیف بودن، یه کفتان نخی به تن داشت که تار و پودش باز شده بود و لکه های پهن سیاه و خاکستری کل لباسش رو فرا گرفته بودن. روی دستاش جای طناب و زخم های کتک بودن. دلم براش سوخت، این اولین رعیتی بود که می دیدم همچین بلایی سرش اومده. کنارش نشستم، سریع سرش رو زیر انداخت و آشغال سیب رو یواشکی قایم کرد اما من دیده بودم. وقتی ازش پرسیدم که چه بلایی سرش اومده زخماش رو نشونم داد و با بغض تعریف کرد که به عنوان یه برده از سرزمین های کناری خریده بودنش و از وقتی که یه کودک بود از اون کار می کشیدن. صاحباش اون رو به شدت کتک می زدن و بهش گرسنگی می دادن.

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

-شاید اولین اشتباهی که کردم این بود که برای یه شخص اشتباهی دلسوزی کردم.

و نگاهش را به سمتم چرخاند و کینه توز نگاهم کرد. ابروهایم را در هم کردم و گفتم:

-مگه من اون شخصم که این طور نگاهم می کنی؟

از بالا نگاهم کرد و گفت:

-نه اما نمی خوام شخص بعدی تو باشی! گفتم که از الان بدونی.

با جدیت چشمانم را به سمتش چرخاندم و گفتم:

-من کسی نیستم که برام دل بسوزی، اونی که دنبال دلسوزی جمع کردن دیگرانه یه آدم ضعیفه. کسی که گله و شکایت می کنه یا از بدبختیاش می گه، یا مظلومیت نشون می ده و می خواد دل دیگران رو بدست بیاره من به این اشخاص می گم ضعیف!

بدون این که چیزی بگوید خیره به رو به رو انگار که غرق در گذشته های دور دست شده بود ادامه داد:

-گذشته ی سختی داشت، خیلی سخت. اون شب برای تنبیه بسته بودنش به اسطبل اسب و تا صبح شلاقش زدن. جلوش یه سطل آب انداختن که فقط آب

بخوره تا زنده بمونه. چون فکر می کردن شلاق خورده و ضعیف شده و نمی تونه فرار کنه دیگه نبستنش اما به محض این که اون ها خوابیدن دم دمای صبح بود که از اسطبل فرار کرد و تنها جایی که پیدا کرد دربار سایه ها بود. مامان نیاز به یه خدمتکار داشت و اون دختر برای این کار خیلی مناسب بود. بعد از تاریک شدن هوا و روشن شدن مشعل ها و شمع های قصر از پله ها پایین اومد. همگی ما پشت میز نشسته بودیم و شام می خوردیم که از پله ها پایین اومد. باشکوه شده بود، لباس بلند و تمیزی به تن داشت، انگار معجزه اتفاق افتاده بود. از اون دختر شلخته و کثیف و زخمی تبدیل شده بود به یک پرنسس. مدت ها گذشت و اون هر روز توی قصر رشد می کرد، خیاط شده بود، آشپز و هر مهارتی که یک خدمتکار قصر باید بلد می بود. یک سال گذشت و مادر من کم کم مریض شد. روز به روز حالش بد و بدتر می شد اما تنها نصیحتش برای قلمرو این بود که اون دختر رو همچنان به عنوان خدمتکار برای بعد از مرگش هم نگه داریم. و همین طور شد.

مکشی کرد، نفس عمیقی کشید و حس کردم بینی اش سرخ از عصبانیت شد. لبم را تر کردم و پرسیدم:

-از اون خوست میومد؟

-بهش وابسته شده بودم! ولی بعدها فهمیدم که اون احساس دروغ بود.

دیگر حرفی نزدیم تا ادامه ی بحثش را سر بگیرد. آستین های بلند لباسش و دنباله ی لباسی که تا زیر زانویش می رسید شبیه بازیگرهای فیلم های کلاسیک سلطنتی بود. صدایش سکوت قصر را شکست:

-و بعد از اون پدرم مریض شد، انگار یک مریضی واگیر دار بود که به پدرم هم سرایت کرد و کمتر از پنج ماه فوت کرد.

-اما تو که گفته بودی یک دراگون هیچ وقت نمی میره.

-گفتم به مرگ طبیعی نمی میره! سن وقتی بالا بره آسیب پذیر می شن.

-بیماری هم یک نوع مرگ طبیعی.

نگاه پر از غم و کینه اش را به سمتم چرخاند سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد و گفت:

-به مرگ طبیعی نمردن!

شوکه نگاهش کردم و لب زدم:

-کی اون ها رو کشت؟

بدون این که پلک بزند گفت:

-مدوسا.

نگاهم را بدون این که پلک بزنم چرخاندم و به ستاره های چشمک زن آسمان نگاه کردم. صدایش من را از شوک بیرون کشاند:

من تا مدت ها نمی دونستم، نمی فهمیدم که چرا پدر و مادرم فوت کردن. می دونستم یه دسیسه ای اتفاق افتاده بود اما هیچ وقت فکر نمی کردم دختر مظلوم طبقه ی زیرین قصر یک شاه و ملکه رو از طبقات بالا به قتل رسونده. اون توی زیرزمین با دیگر خدمتکارها زندگی می کرد توی اتاق های خاکستری و تاریک و سنگی. شام نون و اب دیگه اون رو راضی نمی کرد و می خواست میز شام رو تصرف کنه. طمع، قدرتی بالا تر از هر احساسی داره. در آمیخته شده با حسادت و ذات شرور تبدیل شد به شخصی به نام مدوسا که زندگی ما رو نابود کرد. هنوز که هنوزه این سرزمین باورشون نمی شه که یک زن، تمام این قلمرو رو به تصرف خودش در آورده. می خواست جای مادر من باشه، با همون ابهت و ثروت و جایگاه! بعد از مرگ پدر و مادرم هیچ برادری نبود که برای حکومت با اون بجنگم و خیلی زود تاج و تخت به دستم رسید. بعد از این که روی تخت نشستم، اون شروع کرد اطرافم چرخیدن. تمام کارهای شخصی من رو اون انجام می داد، غذا صبحونه شام ناهار همه و همه به دست اون بود و من نمی دونستم که هر روز دارم شیفته ی هیکل لاغر و کشیده ی اون می شم، شیفته ی اون چشمای پر از شرارت و سیاه رنگش. اون قدر دورم چرخید و چرخید توی گوشم خوند که در نهایت به هدفش رسید و پا به تختم گذاشت. اون شب رو یادم نمی ره، شبی

که همه چیز رو از دست دادم. مشعل ها روشن بود، هشت شمع توی اتاق دور تا دور تخت گذاشته شده بود. و من با بالا تنه ی برهنه روی تخت به انتظار هم خوابه ای ایستاده بودم که با لباس مشکی و نقابی که روی چهره گذاشته بود خزید و جلو اومد. اون سحرم کرده بود، خانواده ای که به بردگی گرفته بودنش از ذات پلید و سیاهش با خبر بودن و همیشه دستاش رو می بستن و بابت جادوهاش تنبیهش می کردن. اون سال آب رو تبدیل به مایعی سیاه کرده بود و به خورد گله های اون کشاورز داد و به صبح نکشیده تمام گوسفند های کشاورز تلف شدن. می دونستن که یه مشکلی داره اون دختر، و مادر من به راحتی با اعتمادی که بهش کرد همه چیز رو از دست داد.

قلبم از این حجم غصه ای که می خورد و دردی که می کشید فشرده شد. کنارش ایستادم دستم را بالا آوردم، دستش را گرفتم و فشردم. سرش را زیر انداخت به دست های چفت شده مان نگاه کرد و دستم را فشرد.

-کسی که تمام مدت جادوگرهای سرزمین رو علیه من پر کرده بود اون بود! شبونه شنل می انداخت روی سرش و بین مردم عادی پخش می شد. در حالیکه مشعل به دست می گرفت تن صدایش را بالا برد و می گفت که من...

فکرم به گذشته کشیده شد و انگار تمام خاطراتی که داشت به ذهن من مثل یک فیلم منتقل شد.

-من از نسل شما جادوگرهای طرد شده ام!

صدای پر تحکم و قدرتمندش توی سرم پیچید. به قدری بلند و محکم گفت که تکان شدیدی خوردم. پلک های بسته ام از چیزی که می دید می لرزید. در میان جنگل با شنلی بزرگ سیاه و مشعلی روشن به دست میان جادوگرهای ضعیف و جوان قدم زد. همان طور که مشعل را بالا می گرفت فریاد کشید:

-جادوگری که سال ها توسط این مردم عذاب کشید! می دونم که شبونه تمرین می کنید و دارید قدرتمند می شید.

-دور شو تو از اهالی قصری.

چرخید و مشعلش را جلوی صورت پسر جوانی که این حرف را زد گرفت. اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-من هیچ وقت یه درباری بی ارزش نبودم! من به دنبال ارزش واقعی خودمم.

سرش را بالا گرفت و رو به همه جوری که انگار سخنران انگیزشی آن ها بود فریاد کشید:

-نسل جادوگر ها پر ابهت تر از این حرف هاست که یک لرد زاده جای اون ها رو بگیره و حکمرانی یک سرزمین رو به دست داشته باشه.

-ما نمی تونیم کاری کنیم، ما شب ها مخفیانه به هویت اصلی خودمون برمی گردیم وگرنه کشته می شیم.

مدوسا پوزخند زد، ترسناک بود! چهره ی قاتلانه و مخوف و شروری داشت.

-حالا وقتشه که به خود واقعیمون برگردیم، بدون ترس! من اومدم که یه حکومت رو به دست بگیرم نه این که مخفی بشم.

همگی مشت هایشان را محکم به سینه کوبیدند و فریاد کشیدند:

-به خود واقعیمون برگردیم.

مدوسا لبخند مخوفی زد و انعکاس آتش چشمان براقش را نشان داد. آن محفل، محفل جادوگر هایی بود که علیه لرد تاریکی قیام کردند. تاریکی لقبی بود که آن ها به ایزاکین دادند. لردی که تاریکی را به قلمروی جادوگرها آورده بود و باعث شد که مثل موش بترسند و قایم شوند.

حداقل این چیزی بود که آن ها گفتند. با حس رها شدن دستم توسط ایزاکین تکانی خوردم و به خودم آمدم و چشم هایم را باز کردم. به سمتش چرخیدم و ناباور گفتم:

-چرا به تو می گفتن لرد تاریکی؟ مگه چی کار کردی که این لقب رو بهت دادن؟

با نگاهی پشیمانه به رو به رو گفت:

-می دونستم که رازی در پس مرگ پدر و مادرم وجود داره و اون مدوسای پست فطرت من رو به این باور اشتباه رسوند که جادوگرهای سرزمین مخفیانه به قصر نفوذ کردند و به پدر و مادرم سم خوروندن. کاری که خودش کرده بود رو گردن دیگران انداخت. حتی قسم می خورد که یک غریبه را توی قصر دید که نقاب به چهره زده و از توی اشپزخانه فرار کرده است.

-و تو باور کردی؟

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-من سحر شده بودم، چاره ای جز باور نداشتم! فکر می کردم اون خدای منه و هر چیزی که بگه حقیقت همونه.

ناباور زمزمه کردم:

-خدای من، پس جادوی معشوقه و این حرف ها حقیقت داره!

سرش را تکان داد و گفت:

-روزها در پس هم می گذشت و من با اسبی که داشتم می تازوندم و پیش می رفتم. سرزمین های زیادی رو تحت تصرف خودم در آوردم و به خاطر کینه ای که داشتم خیلی از جادوگر ها رو سر به دار کردم. ولی نه جادوگرهای بی گناه، بلکه جادوگرهایی که مدوسا به اون ها شک داشت، عملا دشمن های اون رو

نابود کردم و همه چیز رو بر علیه خودم کردم تا اون راحت بتونه به تاج و تخت برسه. مردمی که حالا موندن، یا مردم معمولی هستن یا طرفداران مدوسا که باعث شدن تاج روی سرش بشینه و تبدیل به ملکه بشه.

-خودت همه چیز رو خراب کردی و برای اون ساختی.

-همین طوره. من روی تخت توی کل شهر می چرخیدم و اون مثل یه نیروی سیاه و پلید که شنش تا روی چونه اش پایین بود هیچکس چهره اش رو نمی دید و شب ها با ظاهر اصلی خودش بین مردم می چرخید و اطلاعات زیادی به دست میآورد.

دستم را جلو بردم و ناگهانی و بی اجازه مچش را گرفتم و چشمانم محکم بسته شد و تصویر آن روز توی خاطرم شکل گرفت. هوا ابری و صاف بود و مردم به ردیف کنار جاده ی خاکی ایستاده بودند. عده ای از افراد لرد جلوتر حرکت می کردند و عده ای عقب تر و در وسط آن ها کالاسکه ای درحال حرکت بود که سقف نداشت و شبیه به تخت های متحرک بود. صدای تق تق سم اسب ها و بوی نان گرم و هیزم های سوخته به مشام می رسید. اون صاف نشسته بود، روی سرش شنلی گیپور مشکلی گذاشته بود و مردم را زیر نظر داشت. عده ای از آن ها برای لرد تعظیم می کردند و سپاسگذار بودند و عده ای دیگر یواشکی از این حرکت پیشروی نمی کردند. مدوسا همه ی آن ها را شناسایی کرد تا شب ها به سراغشان برود و لشکری از مخالفان بسازد. توی گوش لرد آهسته زمزمه کرد:

-خواست باشه، احساس می کنم قاتل پدر و مادرت توی این جمعیه و منتظر فرصتی که تو رو از بین ببره.

لرد چینی به بینی اش داد و شکاک به مردم نگاه کرد. مدوسا دست لاغر و انگشتان باریک و درازش را جلو برد و با ناخن های بلند سیاهش به جوانی لاغر و کشاورز اشاره کرد و گفت:

-اون، حسم می گه که اون قاتله.

-بایستید!

کالاسکه از حرکت ایستاد و خدمتگذاران لرد آماده باش شدند. لرد اشاره ای به آن شخص بی گناه کرد و گفت:

-اون رو به اسارت ببرید و به سیاه چال بندازید.

ناگهان سکوت سهمگینی کل فضا را در اختیار گرفت و نفس ها در سینه حبس شد. سربازان ترسناک لرد جلو رفتند و وحشیانه دست انداختند بازوهای آن جوان را گرفتند و به زور روی زمین کشیدند.

-ولم کنین من گناهی ندارم من هیچ کاری نکردم، من تعظیم کردم التماس می کنم از من بگذرید.

لرد پوزخندی زد اشاره ای به سربازها داد و گفت:

-سیاه چاله، همین حالا.

لرد ناگهان دستش را محکم پس کشید و با عصبانیت توی صورتم غرید:

-به خاطراتم دست نزن.

نفس زنان با وحشت سرم را عقب کشیدم و ناباور گفتم:

-اون بیچاره رو شکنجه دادی؟

لبش را گزید نگاهش را دزدید و گفت:

-اون من واقعی نبودم، من هیچ وقت اون قدر بی رحم نبودم.

-باورم نمی شه ایزاکین.

و این اولین باری بود که با تمام وجود اسم اصلی‌ش را به زبان آوردم. با عصبانیت

دندان قروچه ای کرد و گفت:

-من هیچ وقت اون قدر بد نبودم.

-اون بدجور ذهنت رو شستشو داد ایزاکین، توی مغز و استخونت نفوذ کرد.

جنس آن زن را به خوبی می شناختم، من را بدجور یاد زن عمو بکی می

انداخت. عموی من هیچ وقت آن قدر بی تفاوت نبود، بکی او را عملا تبدیل به

سیب زمینی کرد. ذهنش را به کل شستشو داد و با مظلوم نمایی و گه گاهی

سخنرانی های قلدرانه تمام ذهنیت و شخصیتش را تحت تصرف خودش در آورد و حالا فقط یک خاطره از عمو باقی مانده است. یک خاطره ی محو گذشته که در آن می خندید و مهربان بود و شکلات های تخته ای خوشمزه ای کریسمس ها به من هدیه می داد.

-کم کم از زیر زمین قصر به بالاترین اتاق قصر رسید، یعنی اتاق ملکه. نمی توانست هیچ وقت جای مادر من رو بگیره پس فکر می کرد با آتیش زدن وسیله هاش می تونه یاد و خاطراتش رو از بین ببره. وقتی که از جنگ برگشتم و دیدم که تمام وسیله های چوبی مادرم در حال سوختن توی آتش یک لحظه چشمام باز شد. شونه ی چوبیش دقیقا جلوی پام بود و نیمه سوخته و سیاه شده بود. با قدم های خشمگین پله های سنگی قصر رو دو تا یکی کردم و به اتاقش رسیدم. پشت پنجره ایستاده بود و با لباس های همیشه مشکیش. الان میفهمم چرا همیشه سیاه بر تن داشت.

-چرا؟

-چون پدرش رو کشته بودیم!

شوکه و گیج تر نگاهش کردم. مغزم انگار سوت می کشید و نمی توانستم تمام این اطلاعات تازه را باهم هندل کنم. با چشمانی که بارها پلک می زد گفتم:

-چرا؟

-پدرش یکی از شورشیای جنگی بود که می خواست با بلند پروازی هایی که داشته کل سرزمین و قلمروی من رو تحت تصرف در بیاره اما همون اول با حمله ی سرباز ها کشته شد و مادرش هم بخاطر مرگ پدرش خودکشی کرد. قبل از این که بمیره نفرین کرد تمام این سرزمین رو. اما نفرین یه جادوگر ساده و ضعیف حتی یه شاخه گل از باغ من رو هم نمی تونست خاکستر کنه. مدوسا بلند پرواز و جاه طلب بود و غیر از این ها می خواست که من رو نابود کنه. نه فقط جایگاهم رو بلکه اسم و رسم و همه ی اون چیزی که به من تعلق داشت. و از جایی وارد شد که می دونست هیچ عشقی توی سینه ی من دراگون وجود نداره. دراگون زاده ها سخت عاشق می شن، اکثر اون ها فقط جفتگیری می کنن با شخصی که سرنوشت و آینده برای اون تعیین کرده یکی می شن.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-چطوری سرنوشت و آینده تعیین می کنه که جفت اون شخص کیه؟

-مراسمات تعمید ما زمانی اجرا می شه که باید شخص بالغ شده باشه و وقت این باشه که روی تاج و تخت بنشینه. یک پادشاه با تمام عظمت و بزرگیش بدون یک ملکه عملاً پوچه و هیچ وقت نمی تونه صاحب تاج بشه. و همزمان با تاج گذاری پادشاه، عهد با ملکه ای که مادر زمین و سرنوشت انتخاب کرده صورت می گیره.

-یعنی زمین انتخاب می کنه که ملکه اش کی باشه؟

-درسته!

-نمی دونستم که زمین این جا روح و فهم داره.

-مثل جادو می مونه، یک آب حیات که در مرکز سرزمینه، میان اون جنگل سحرآمیزی که گایا توش زندگی می کنه. گایا جادوگر طبیعت و روحش سبز رنگ و حاکم اون جنگله. اما مدوسا و امثال مدوسا روحشون تاریک و سیاهه. اگه دستشون به خون سیاه برسه کار کل این مردم بی گناه تمامه.

-یک لحظه صبر کن، همین طور تند تند داری مثل یک رمان تکمیل شده همه چیز رو به خوردم می دی و من هنوز توی اون قسمتی که پدرش رو کشتی گیر کردم. برگرد به اون لحظه!

بدون این که اجازه بدهم حرفی بزند دستم را جلو بردم و ناگهانی میچ دستش را محکم گرفتم و جرقه ای توی ذهنم زده شد که من را پرتاب کرد به سال ها پیش. زمانی که جنگ و زمستان این سرزمین را برداشته بود.

برف سنگین همه جا را فرا گرفته بود. دانه های برف آهسته و آرام فرو می ریختند و تپه های برفی جای جای زمین را پر کرده بودند. ایزاکین پشت پنجره ی قلعه ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. به لشکری سیاه پوش که در میان سفیدی برف زمستان مشخص بودند، جلو می آمدند و جمعیت زیادشان به مرور

بیش و بیش تر مشخص می شد. لرد سرش را چرخاند و به کلاغ های اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

-نگاهی بندازین و بهم اطلاع بدین که سرگروه این سربازها کیه، نمی خوام که از مرز سرزمین رد کنن و وارد قلمروی من بشن، جون و امنیت آدم های سرزمین از هرچیزی مهم تره.

زین سرش را کمی خم کرد و گفت:

-درست می گید لرد، نمی داریم پاشون به قلمروی ما باز بشه، همگی تبدیل بشید.

انسان ها تبدیل به کلاغ شدند و یکی یکی با سرعتی سرسام آور از پنجره بیرون رفتند و به سمت سرباز ها حرکت کردند. همگی دور تا دورشان چرخیدند و کم کم به تعدادشان افزوده می شد و گردبادی از کلاغ سیاه محاصره شان کردند. زین با سرعت برگشت و روی شانه ی لرد نشست و کنار گوشش زمزمه کرد:

-رییسی که این گروه رو هدایت می کنه یک جادوگر بی قدرته که برگشته تا قدرتش رو پس بگیره.

-اون کیه زین؟

صدای مخوف و پر از خشم لرد تنم را به لرز انداخت. زین چشم های زردش را چرخاند و خیره به لرد گفت:

-سرخو، تب انتقام رو داره.

لرد پوزخندی زد و گفت:

-قدرت جادوگرهای کثیف رو ازشون گرفتم و حالا برگشتن تا پیش بگیرن؟ اون قدرت هیچ وقت بر نمی گرده.

لرد دستش را پس کشید از هاله ی خاطرات بیرون افتادم و نفس زنان نگاهش کردم. با اخم هایی در هم گفت:

-و اون قدرت رو هیچ وقت نمی تونن برگردونن.

-پس برای چی می جنگیدن؟

لبش را تر کرد و جواب داد:

-قدم اول این بود که سرزمین رو تحت تصرف در بیارن تا به قدم دوم برسن، و اون هم این بود که قسمت به قسمت این خاک رو برگردن تا به خون سیاه برسن. خون سیاه، خون اولین جادوگر تاریخه که قدرت زیادی داشته. یه هیولای به تمام معنا بود و وقتی که خون آشام ها کشتنش خونش رو مکیدن و توی شیشه ریختن. اگه اون خون رو به دست بیارن می تونن هر قدرت مرگباری که

داشتن رو برگردونن. و این یعنی شروع یک فاجعه، یک پایان برای ما و یک شروع برای اون ها.

-تو می دونی اون خون سیاه کجاست؟ شاید بتونی نابودش کنی!

-نمی شه نابودش کرد، فقط باید نسل به نسل مخفی بشه چون مثل بمب مرگ زامی مونه، و در جواب سوالت نه!

حدس می زدم! چون اگر می دانست این قدر استرس نمی کشید. پس هنوز هیچکس نمی دانست این خون سیاه کجا بود؟!

-مدوسا داره راه پدرش رو پیش می گیره، و تا حدودی موفق هم شده.

-عوضی جاه طلب مکار، هیچ وقت نمی دارم به خواسته ای که می خواد برسه. تا الان هم زیادی تازونده، وقتشه بفرستمش به همون سیاه چالی که بوده و انتقام خانواده ام رو بگیرم و یک سرزمین رو از شر اون ملکه ی فاسد و سیاه نجات بدم.

-گفتی وقتی یک پادشاه، پادشاه می شه که یک ملکه کنارش باشه.

چشم هایم را ریز کردم به سمتش چرخیدم و گفتم:

-و تو...کی کنار تو بود ایزاکین؟

-من هنوز کامل پادشاه نشده بودم، هر بار که برای تعمید توی اون آب فرو می رفتم آب فقط یک انعکاس از خودم نشون می داد، هیچ زنی رو کنارم نشون نمی داد. بعد از مرگ ناگهانی پدرم سرزمین به یک پادشاه نیاز داشت و من بدون تاج روی اون تخت نشستم. همه می دونستن یه پادشاه کامل نیستم ولی رهبری یک سرزمین منتظر نمایش یک زن نمی موند.

-پس مدوسا از همین نقطه ضعف سواستفاده کرد و خودش رو بهت نزدیک کرد اون هم درست زمانی که از هر لحاظ شکننده بودی.

-هدفش همین بود، توی کاسه های پر از آبی که به خوردم می داد جادو می چرخید. اون بیشتر حکمرانی می کرد، با نجوایی که توی گوشم زمزمه می کرد و دستورایی که می داد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-کل تاریخ زن ها رو دست کم گرفتن، اما دلیل پیشرفت یا سقوط یک پادشاهی همیشه زن ها بودن.

-مدوسا زن خطرناکیه، حيله و طمعى که داره بهش اجازه می ده هر نقشه ی کثیفی که توی ذهنش داره رو به سرانجام برسونه. من تا الان زیادی مهربون بودم، اما تقاص تک تک کارهایش رو پس می ده.

این که روح من به روح لرد پیوند خورده بود باعث شده بود که به اندازه ی اون من هم برای این نقشه و سرزمین اهمیت زیادی قائل شوم و بخواهم برای پس گرفتنش هر قدمی بردارم. همان طور که ذهنم درگیر بود گفتم:

-اون برای حمله به تو اول از روحیت و قلبت شروع کرد! قلب اون قصر ملکه و پادشاه بودن یعنی والدین تو.

-دست گذاشت روی تمام هست و نیستم.

-دقیقا، و برای از پا درآوردن هر موجودی باید دست گذاشت روی نقطه ی ضعف اون!

به سمتم چرخید و با نگاهی عمیق به چشمانم آهسته زمزمه کرد:

-و؟

با اعتماد به نفس سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-و می دونی آدم هایی که زیادی اعتماد به نفس و غرور دارن نقطه ضعفشون چیه؟

بی هیچ حرفی در سکوت نگاهم کرد. ناخودآگاه لبخند کجی روی لبم ظاهر شد و با برق چشمانم گفتم:

-اعتماد به نفس و غرورشون.

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-واضح تر حرف بزن انسا...

وقتی نگاه خشمگینم را دید حرفش را خورد و اصلاح کرد:

-لارا.

دست به سینه مقابلش ایستادم و گفتم:

-واضح تر این که اون هیچ وقت نمی فهمه که داره چه رکبی می خوره مثلا وقتی که کار خودش رو تکرار کنیم. یعنی چی؟ یعنی این که ما دقیقا همون نقشه ای رو سرش اجرا می کنیم که خودش هیچ وقت انتظار نداره ازش ضربه بخوره. کسی که اعتماد به نفسش زیاد باشه و از خود راضی باشه فکر نمی کنه کسی بتونه به گرد پاش برسه. اما وقتی که یک ذره احساس تردید کنه هر کاری می کنه برای این که...

همزمان با من لب زد:

-اون تهدید رو از بین ببره.

بشکنی جلوی صورتش زدم و پوزخند روی لبم پررنگ شد. دستش را بالا آورد
فکم را محکم گرفت توی چشانم تیز شد و گفت:

-دختر باهوش و زرنگی هستی، خوشم اومد.

دستش را پس انداختم و گفتم:

-چقدر خوبه که بالاخره فهمیدی.

-اما وقتی که توی دنیای انسان ها بودی این قدر شجاع و قوی نبودی.

نفس عمیقی کشیدم و با غصه ای که در چشمانم نشسته بود نگاهش کردم.
سعی کردم این غصه را پنهان کنم اما چشم ها هیچ وقت دروغ نمی گفتند.
نگاهم را دزدیدم به گوشه ی سالن نگاه کردم و گفتم:

-چون اون زمان من هیچکس رو نداشتم، و همه برعلیهم بودن. اگه از خودم
دفاع می کردم اون ها دردرس می دونستنش و نه تنها پشتم در نمی اومدن بلکه
بهم گرسنگی و تشنگی می دادن. من شجاعتم رو زمانی نشون دادم که پشت
کردم به همه ی تهدید های اون ها. کل سال های عمرم از ترس بی خانمانی و
گرسنگی هیچی نمی گفتم اما صبرم لبریز شد و خودم به پاهای خودم از اون
خونه رفتم و به جنگل پناه بردم.

-دیدم وقتی رو که با بی پناهی تمام به من تکیه کردی.

پوفی کشیدم و گفتم:

-اگه می دونستم اون شخصی که بهش تکیه کردم تویی هیچ وقت این کار رو نمی کردم، راستش ترجیح می دادم به درخت تکیه بدم.

پوزخندی زد و گفت:

-حتما که همینطوره.

اشیاء حیوانات و اجسام همگی نیرو و انرژی داشتند، انرژی او حتی زمانی که در یک کالبد سنگی گرفتار شده بود به حدی قوی بود که بدون هیچ آگاهی تمام آن انرژی را احساس می کردم. برای همین بود که به سمتش کشیده شدم، بهش تکیه دادم و با خیال راحت خوابیدم.

نقشه های زیادی توی سرم بود که نیاز به فکر و بررسی شدن داشت، اما طلوع نزدیک بود و خمیازه های من یکی پس از دیگری فکم را تا انتها باز می کردند. درحالیکه سرش را بالا گرفت و به سپیده دم نگاه کرد گفت:

-برو بخواب، تو نیاز به خواب داری و این خستگی من رو کلافه می کنه.

سرم را تکان دادم دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم:

-چقدر منتظر این لحظه بودم.

و با قدم هایی شل و پلک هایی که به زور باز می شد به سمت اتاق حرکت کردم. کل شب استرس کشیدم و حرف زدن با او انرژی زیادی از من ربود. خسته روی تخت ولو شدم و هنوز چشمانم را کامل نبسته بودم که به خواب فرو رفتم.

آفتاب پلک هایم را گرم کرده بود، غلتی زدم و خمیازه ای کشیدم. کش و قوسی به خودم دادم و آهسته چشمانم را باز کردم. سقف بزرگ و پر از طراحی های فرو رفته ی پیش چشمم ظاهر شد. از بالکن نگاهی به برف های درخشان انداختم، آسمان دیگر نمی بارید و پرتوهای خورشید از پنجره رد کرده بود. آنقدری گرم نبود که برف ها را آب کند اما همان هم نوید شروعی نو را می داد.

از روی تخت بلند شدم و به گایوس که همچنان روی زمین خوابیده بود نگاه کردم. رنگ پوستش به حالت طبیعی برگشته بود و در کمال تعجب گل های روی زمین همچنان سرحال بودند گویی که انگار هنوز هم به زمین و ریشه ها وصل بودند. چقدر همه چیز این دنیا متفاوت و جذاب بود. دستم را روی پیشانی اش گذاشتم تبش سرد شده بود و حال جسمی اش به نظر خوب می رسید فقط باید منتظر این می ماندیم که بهوش بیاید.

صداهایی از طبقه ی پایین به گوشم می رسید، کنجکاو از روی زمین بلند شدم و از پله ها بی سر و صدا پایین رفتم. بدون این که خودم را نمایان کنم به دیوار تکیه دادم و گوش سپردم. سخت مشغول صحبت کردن بودند که صدای لرد توجهم را جلب کرد:

-لارا، فکر های توی سرشه که من رو امیدوار کرده.

صدای پر از پوزخند ایوا بلند شد:

-لارا؟ همچین چیزی فکر نمی کنم.

لرد پایش را روی زمین کوبید و قاطع گفت:

-چیزی که ما سال ها بهش فکر کردیم توی ذهن اون داره چرخ می خوره، دختر باهوشیه.

-اون یه چیزی داشت که بعد از پونصد سال لرد رو از کالبد سنگی بیرون کشید.

زین بود که این حرف را به زبان می آورد. قلبم گرم شد و لبخند محوی روی لبم شکل گرفت.

این بار نیک بود که به زبان آمد:

-لارا چه نقشه ای داره؟

-فقط بهم گفت که هرکسی رو باید از نقطه ضعفش شکست داد و نقطه ضعف

مدوسا می دونین چیه؟

سکوت چند لحظه پابرجا شد تا زمانی که لرد گفت:

-فقط لارا تونست حدس بزنه که یک شخص مغرور و از خود راضی فقط از طریق همین ویژگی های اخلاقیش نابود می شه.

ایوا اومی کشید و گفت:

-نه خوشم اومد بالاخره این دختر فایده داشت.

اگه من فایده نداشتم که الان همه ی شما ها توی این سالن در حال غیبت من نبودید. با این حال دست به سینه جلو رفتم و با قدم های بلند درحالیکه صدای پاشنه ی کفش هایم سکوت سالن را می شکست گفتم:

-اسم خودم رو شنیدم!

نیک خودش را روی صندلی سلطنتی خاکستری/مشکی جمع و جور کرد و گفت:
-داشتیم می گفتیم که توی فکر چی می گذره، اما حالا که خودت هستی بگو که چی توی ذهنت داری.

روی صندلی رو به روی همه نشستم و به چشم انتظارها نگاهی انداختم و گفتم:
-باید اول از همه این سرزمین رو به من نشون بدین تا از جای جای این خاک خبر داشته باشم، بعد از اون هرچیزی که توی ذهنم باشه رو روی برگه می چینم تا یک نقشه ی بی نقص و کامل باشه، ولی نیازه که فعلا همه ی جوانب رو بسنجم.

و این چنین بود که سفر ما به دور تا دور سرزمین دراگونیا با موافقت لرد تاریکی، ایزاکین چشم بنفش شروع شد.

فصل هفتم

سرزمین راز

صدای کالاسکه و سم های اسب در فضای خلوت می پیچید. برف ها در حال آب شدن بودند و آسمان صاف به نظر می رسید. ایزاکین همراه ما به این سفر تحقیقی نیامده بود. هرچقدر که در قصر مخفی می ماند بهتر و امن تر بود. ایوا رو به روی من با شنل سفید نشسته بود و بی تفاوت نگاهم می کرد. حالا که دقت می کنیم انگار در عمق چشمانش عصبانیت موج می زد. چشم هایم را ریز کردم و پرسیدم:

-مشکلی پیش اومده؟

بدون این که حرفی بزند سرش را به چپ و راست تکان داد. چقدر آدم...یعنی موجود عجیبی بود. هر لحظه پر از رفتارهای سوپرایز کننده ای داشت و غافلگیرم می کرد. کالاسکه از حرکت ایستاد و ایوا انگار که منتظر این لحظه بود سریع از توی کالاسکه بیرون پرید و پا روی زمین گذاشت. شنل به سر نگاهش را به اطراف چرخاند و گفت:

-قبل از این که از کالاسکه پیاده بشی صبر کن تا اطراف رو بررسی کنم.

شمشیر تیز و کوتاهش را از شنل بیرون کشید، انعکاس تصویر ترسیده ی خودم را در شمشیر براق آینه ای شکلش دیدم. دستش را جلو گرفت و با قدم های حساب شده و با احتیاط جلو رفت و همه جا را بررسی کرد. در جنگلی بودیم که خانه ی گایوس آن جا بود اما این بار چون گایوس در خانه نبود و اجازه ی مرئی شدن نمی داد نمی توانستیم حتی حدس بزنیم که مکان خانه ی او کجاست. درخت های باریک کم کم در حال سبز شدن بودند. صدای سکوت به گوشمان می رسید، جغد و کلاغ های ریز و درشت روی شاخه ی درختان نشسته بودند. ایوا دستش را بالا آورد از پشت بهم اشاره ای کرد، دنبالش به راه افتادم. فضا وهم آلود و مخوف بود و کمی ترسیده بودم. سریع نزدیکش شدم و با آرام ترین صدای ممکن زمزمه کردم:

-ممکنه کسی این جا باشه؟

-کسی نه، بگو چیزی!

با چشم های گرد شده زمزمه کردم:

-چیزی؟ یعنی چی؟ واضح تر صحبت کن.

-هیولاهای جنگل، مامورهای اون عوضی خیانتکارن. قبل از این که سرزمین رو به دست بگیره این هیولاها جز کشتن موجودات سرزمین و خوردن اون ها ضرر

دیگه ای نداشتن، اما حالا تنها دعای خوبی که می تونی بکنی اینه که فقط در لحظه سرت رو از تن جدا کنه و تو رو برای شام درجا بخورن.

یک لحظه از حرکت ایستادم و گفتم:

-لازم نیست جنگل رو برگردیم، فقط برام توضیح بده.

به سمتم چرخید شنلش را پایین داد و با چهره ی خنثی ای گفت:

-نمی شه، باید ببینی و لمس و تجربه کنی. فکر می کنی کی از حضور غریبه های توی جنگل به مدوسا خبر داد؟ یکی از همین هیولاهای جنگل.

زیر لب فحشی به آن ها دادم و همراه ایوا قدم زنان جلو رفتیم. انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-هیش شنیدی؟

چشمانم را در اطراف چرخاندم و گفتم:

-چی رو؟

-صدای سکوت جنگل رو، وقتی که پرنده ها ساکت می شن یعنی اون ها همین اطرافن.

پایم جلو رفت روی شاخه ای نشست و صدای شکستنش شانه هایم را پراند و هینی کشیدم. ساق دستش را یکهو روی قفسه ی سینه ام گذاشت از حرکت ایستادم. خیره به رو به رو نفسش را حبس کرد. آب دهانم را قورت دادم؛ مطمئنم که چیزی فهمیده بود. بدون این که حرفی بزنم یا تکانی بخورم فقط منتظر حرکتی از جانب او بودم. صدای کشیده شدن چیزی روی زمین را احساس کردم. ایوا سرش را آهسته چرخاند و انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت. از ترس و هیجان نفسم حبس شد و لبم را گزیدم. دستش را جلو آورد روی دهانم گذاشت و چشمانم ناخودآگاه سمت صدا چرخید. موجوداتی ترسناک، لاغر و با قدی بیش از دو نیم متر از کنارم رد شدند. انگار پوست تنشان از جنس تنه ی درخت بود؛ چهره شان را نمی دیدم اما همین کافی بود که تنم از ترس بلرزد. پاهایشان لاغر و بزور دنبال خودشان می کشاندند. سه نفر بودند و با فاصله ی ده متر از ما در حال رد شدن بودند که یکی از آن ها ناگهان ایستاد و به رو به رو خیره شد. یکهو سرش را با سرعت به سمت چرخاند و خیره ی چشمانم داشت. با دیدن چشمان گود و سیاهش ناخودآگاه از ترس لبم را گزیدم و طعم خون توی دهانم حس شد. انگار از توی چشمانش دود سیاه روی گونه های گرد برجسته و صورت استخوانی ش سرازیر می شد. دهانی نداشت، یک بریدگی ترسناک بود که مثل یک حیوان دهانش باز و دندان های دراز و باریک و خنجر مانندش به چشمم آمد. مثل یک حیوان بو کشید و گوشه های دهانش بالا رفتند. چنگال هایش را آماده ی حمله شدند. خون از لای دهانم سرازیر شد و

ایوا سرش را آهسته به سمت چرخاند و با دیدن سرخی خون چشم هایش یکهو گرد شدند و دست انداخت شمشیر را که بیرون کشید یکهو آن موجود ترسناک روی چهار دست و پا افتاد و به سمت ما حمله ور شد. از ترس خشکم زده بود ایوا محکم به سمت عقب هولم داد و با کمر به درخت برخورد کردم. آخم را توی گلو قورت دادم و هیچ صدایی از دهانم بیرون نپريد.

هیولای جنگل بدون این که به سمت ایوا برود مستقیم به سمت من حمله ور شد و ایوا خودش را جلوی او انداخت و با جفت دست شمشیر را توی پیشانی اش فرو کرد. وحشت زده دستم را روی دهانم محکم تر کردم و نفس زنان نگاهش کردم. هیولا مثل یک جسم بی جان روی زمین ولو شد و خون غلیظ و زرشکی رنگی از پیشانی اش سرازیر شد. ایوا به سمت چرخید با عصبانیت جلو آمد بازویم را گرفت و با صدای آرامی غرید:

-دختره ی احمق باعث شدی که توی دردسر بیوفتیم.

همان طور که من را دنبال خودش می کشاند با اخم هایی در هم که بخاطر درد بازویم بود گفتم:

-من که هیچ صدایی در نیاوردم نمی دونم چرا حمله ور شد.

-به خاطر اون خون لعنتی که از دهنت آویزون کردی، اون هیولا کورن و نمی بینن فقط از طریق بویایی و گوش های تیزشون می فهمن که چه موجودی

نزدیک اون هاست. به وضوح خون یک ناشناخته رو احساس کرد و سریع حمله ور شد. حتی از بوی تنت هم شک کرد که یک شخص غیر سرزمینی اون نزدیکی حضور داره و دنبال چیزی می گشت که بهش ثابت شه تا این که بوی خونت رو راه انداختی.

نفس زنان در حالیکه تند تند دنبالش کشیده می شدم گفتم:

-من اصلا نمی دونستم، اون ها کورن چطور برای مدوسا جاسوسی می کنن؟
-بویایی قوی که دارن به گوش مدوسا رسونده که یک چیز جدید توی سرزمینه و مدوسا هم حدس زده که اون بو متعلق به یک انسانه، زرنگ تر از هرچیزی که تصور می کنی.

به جنازه ی هیولای جنگل نگاه کردم. هر لحظه بیش تر در حال خشک شدن بود و انگار به جای خون، هوا در بدنشان جاری بود.

-اسم این وحشی ها، گوگوهاست. توی جنگل استتار می کنن و درست وقتی که فکر می کنی هیچی جز طبیعت این جا نیست، از پشت بهت می چسبن و خونت رو از گلو می مکن. البته اگه اون قدری خوش شانس باشی که فقط گرسنه باشن اما اگه نیاز به خوردن نداشته باشند، جفت چنگالشون رو روی قفسه ی سینت می ذارن و از وسط سینت رو پاره می کنن.

دکمه ی شنلش را باز کرد آن را به سمتم گرفت و گفت:

-بپوش تا وقتی راه می ری رد کلاغ به جا بذاری، این جوری فقط گوگوها رو دنبال خونت می کشونی تا وقتی که بوی انسان بدی.

شنلش را به دست گرفتم و دور خودم بستم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-این گوگوها که می گی، چطوری با مدوسا حرف می زنن وقتی که زبون ندارن؟ همان طور که جلو می رفت و با چاقو ژست آماده باش گرفته بود گفت:

-حرف نمی زنن، وقتی نزدیک قلمرو می شن از دیوارهای سنگی قصر بالا می کشن و زوزه کشان به مدوسا می فهمونن که چیزی جدید یا خطرناک توی قلمروهای دراگونیا وارد شده.

آهسته جلو می رفت و من هم به دنبالش. به جان خودم قسم می خورم که اگر محافظ جان لرد نبود تا الان من را خوراک گوگوها کرده بود. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-از وقتی صاحب این خاک شده، همه چیز تغییر کرده. تا وقتی که لرد روی تخت پادشاهی نشسته بود حتی آب و هوا هم فرق داشت. پرنده ها و پروانه ها همه جا بودند اما الان...نگاه کن.

هیچ صدایی به گوش نمی رسید، نه آواز پرنده ها و نه رقص پروانه ها. انگار طبیعت مرده بود! همان طور که جلو می رفتیم با دقت همه ی اطراف را زیر

نظر داشتیم. قلبم با صدای محکمی می تپید و نفس در سینه ام حبس شده بود. پایم را جلو بردم و همین که خواستم قدمی بردارم یکهو زیر پایم خالی شد و نفهمیدم چه اتفاقی افتاد اما با سرعت غلت می خوردم و تن و بدنم در چنگال خار و شاخه های درخت افتاد. جیغی از وحشت کشیدم و بعد از چندین غلت محکم به درختی خوردم و از حرکت ایستادم. آسمان بالای سرم شفاف تر از همیشه بود، حتی در روز روشن هم ستاره های درخشانی داشت.

دستی بالای سرم قرار گرفت و ایوا با حرص گفت:

-اگه بلایی سرت میومد خودم می کشمت.

دستش را گرفتم کمک کرد بلند شوم فریاد دردم به هوا رفت. اخم هایم را در هم کردم و گفتم:

-مگه دست خودم بود؟ یهویی شد.

با حرص ساق دستم را گرفت به بالا و پایش نگاه کرد و گفت:

-حتما الان لرد هم با خبر شده که یه بلایی سرت اومده.

توی دلم ادایش را در آوردم. زخم هایی که روی تنم نشسته بود نشانه های خار و شاخه ها را می داد. لباس هایم پاره شده بود و کل بدنم زخم های ریز و درشتی داشت. داغ بودم و درد را احساس نمی کردم اما کمی دلم خنک شد که

الان حال لرد هم جا آورده بودم. امیدوارم در حال ریلکس کردن بوده باشد و ناگهان...درد شدیدی کل تنش را فرا گرفته باشد. لبخند خبیثی روی لبم نشست.
-به مقصد رسیدیم، اما با شیوه ی نادرست.

آفتاب در حال غروب کردن بود، جنگلی که پیش رویمان نمایان شد سر سبز تر از هر جایی بود که به چشم دیدم. انگار زمستان به این جا سرکی نکشیده بود، درختان سر به فلک کشیده ی سرسبز و زنده، بوته هایی پر از گل های زیبا و آفتاب طلایی که از میان درختان سرک می کشید.
همان طور که جلو می رفت گفت:

-جنگل این جا زنده است، درخت ها به حرفات گوش می دن و بهت انرژی می دن. یه زمانی این جنگل پر از پرنده های کمیاب و زیبا بود. اما الان خالیه، تمام اون ها مهاجرت کردن و از این جا رفتن.

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم بوی گل ها توی مشامم می پیچید. انگار بهشتی واقعی و اعجاب بر انگیز بود. قدمی به جلو برداشتم پشت سرم به راه افتاد و گفت:

-دریاچه ی سرنوشت این جاست، همه ی افراد سلطنتی توی اون دریاچه تعمید می شن تا سرنوشت و آینده ی خودشون رو به چشم ببینند.

در میان درختانی که به صورت دایره بودند، یک دریاچه ی گرد و عمیقی وجود داشت. خورشید پایین رفت و جای خودش را به ماه و تاریکی می داد. رو به دریاچه خم شدم، نور آهسته از روی آب عقب و عقب تر می رفت. انعکاس خودم را توی دریاچه دیدم و لبخندی روی لبم نشست. ناگهان تصویر یک زن کنارم شکل گرفت، در میان موج آهسته ای که باد به آب دریاچه می داد. زن سر به زیر و با چشم های ترسناکش به خودش نگاه می کرد، لبخند خبیثی روی لبش شکل گرفت ناگهان خنجری به دست گرفت سمت چرخید دستش را بالا آورد و خنجر را محکم روی گردنم کشید و قطرات خون دریاچه ی آبی رنگ را سرخ و خون آلود کرد. وحشت زده بدون آن که پلکی بزنم به مرگ خودم نگاه کردم. نفس توی سینه ام حبس شد دستم را روی گلویم انداختم به تقلا افتادم و با وحشت پای ایوا را گرفتم و با چشم های درشت شده ام نگاهش کردم. ترسیده سریع سیلی به صورتم زد و گفت:

-چه بلایی سرت اومده دختره ی انسان؟

صورتم از ضربه ی محکم سیلی اش گر گرفت. دستم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم:

-ایزاکین، فکر کنم...توی خطره.

دستم را گرفت با عجله از روی زمین بلند شدم با سرعت شروع به دویدن کرد و فریاد کشید:

-زود باش حرکت کن، اگه به تو فشاری اومده پس اون داره بدترش رو تحمل می کنه.

از صمیم قلب نگرانش شده بودم دوست نداشتم که بلایی سر لرد مغرور و عوضی ما بیاید. ایوا جوری می دوید که بزور می توانستم پا به پایش بدوام. همین که به کلاسکه رسیدیم رو به کلاسکه چی فرار کشید:

-حرکت کن حرکت کن.

کلاسکه چی افسار را محکم تکان داد و موجودات به حرکت افتادند. ایوا با استرس پوست لبش را کند و گفت:

-چی توی اون دریاچه دیدی؟

به چشم های عصبانی اش نگاه کردم، صحنه ی آن زن خبیث و وحشتناک پیش چشمم ظاهر شد. موهای تنم از سرمای بیرون سیخ شدند، شاید هم سرمای ترسی بود که توی تنم نشست. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-هیچی.

-شاید برای انسان ها فایده ای نداشته باشه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

—حتما همینطور.

کالاسکه به خاطر سرعت بالایش مدام تکان های شدیدی می خورد و روی اعصابم می رفت. ناخن هایم را جویدم و سعی کردم چیزی که با چشمان خودم دیدم را فراموش کنم. لرد گفته بود که آن دریاچه سرنوشت تو را نشان می دهد، نکند سرنوشت من مرگ به دستان آن زن بود؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

—ایوا؟

—بله؟

نمی دانم چرا از قبل جواب سوالم را می دانستم، اما باز هم پرسیدم:

—مدوسا چه شکل و ظاهری داره؟

—لاغر کشیده، با چشم هایی که همیشه دورشون رو سیاه می کنه و گونه های استخوانی، با سر زیر به آدما نگاه می کنه و لبخنداش همیشه خبیثه...

نگذاشتم صحبتش را ادامه دهد و گفتم:

—ناخنای بلند و سیاهی داره.

همزمان با من همین جمله را تکرار کرد. وحشت زده نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-فکر کنم بدونم چه شکلیه.

ایوا مشکوک پرسید:

-مگه اون رو دیدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-توی خاطرات لرد.

دروغ گفتم، توی خاطرات لرد او همیشه شنلش را تا روی بینی پایین کشیده بود، زمانی که چهره اش هم بدون شنل بود یک تصویر محو از صورتش نمایان بود. انگار حتی لرد هم نمی خواست چهره اش را برای خودش یاد آوری کند.

کالاسکه جلوی قصر کوچک و گوتیک مخفیانه ی ما از حرکت ایستاد. برف ها آب تر از همیشه شده بودند. انگار زمستان کوله بارش را جمع کرده بود تا برای چندین ماه ناپدید شود.

از کالاسکه که پیاده شدم ناخودآگاه با دو به سمت قصر دویدم و داد کشیدم:

-لرد لرد.

در قصر را باز کردم و با عجله به داخل دویدم. زین یکهو جلوی رویم ظاهر شد و گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

نفس زنان گفتم:

-بلایی سرش اومده؟

مچ دستم را محکم گرفت و بالا آورد نگاهی به ساق دست های خراشیده ام انداخت و گفت:

-چرا حواست به خودت نیست؟

آرام بود اما خشم توی نگاهش کم مانده بود آتشم بزند. دستم را محکم پس کشیدم و گفتم:

-من کم مونده بود خفه بشم، کسی به اون صدمه ای زده؟

زین توی صورتم داد کشید:

-اگه تو بلایی سرش نیاری نه!

نفس زنان با ترس نگاهش کردم، از او نترسیده بودم نه، از خیال و توهمی که کم مانده بود جانم را بگیرد ترسیدم.

-برو کنار زین.

زین چرخید و به لرد که روی پله ها ایستاده بود نگاه کرد. به دست هایش نگاه کردم، انگار انعکاسی از من بود. دقیقا همان خراش هایی که روی دستان من بود، برای آن هم بود. دستش را بالا آورد، به ساق دستش نگاه کرد و گفت:

-دقیقا چه غلطی می کردی وقتی که من داشتم درد می کشیدم؟

نفس عمیقی کشیدم به چشمانش زل زدم و گفتم:

-فکر می کنی از عمد بود؟ هنوز اون قدر دیوونم نکردین که به خودم از عمد آسیب بزنم.

لرد پوزخندی زد از پله ی آخر پایین آمد، زین کنار کشید و نفس حرصی اش را خالی کرد. رو به رویم ایستاد با سری بالا رفته گفت:

-چه بلایی سرت اومد؟

ایوا جلو آمد و گفت:

-از تپه سقوط کرد، اتفاق خاصی نیوفتاده.

لرد حرصی شده نفس خشمگینش را توی صورتم خالی کرد و گفت:

-تو جز این که مراقب خودت باشی هیچ وظیفه ای نداری، اینقدر سخته برات؟

داد نمی کشید اما به حدی سخت و قوی این جمله را گفت که ناخودآگاه عذاب وجدان گرفتم.

مج دستم را گرفت بالا آورد به آن نگاه کرد و گفت:

-دقیقا مثل همین زخم ها روی دستای منم هست.

دستم را محکم ول کرد و گفت:

-دنبالم بیا.

با سرعت از پله ها بالا رفت و من هم به دنبالش. سالن قصر را سکوتی سهمگین فرا گرفته بود. از روی پله ها توی راهرو ناپدید شد همین که پله ی آخر را رفتم تا بچرخم یکهو شانه هایم را محکم گرفت من را به دیوار کوبید و چسبیده به دیوار نگه داشت. نفس زنان نگاهش کردم و غریدم:

-ولم کن.

سرش را جلو آورد، چشمان بنفش رنگش برق می زد. نفس های گرمش توی صورتم خالی می شد.

-دیدمت که چقدر ترسیده از کالاسکه پایین پریدی، نگران من شده بودی انسان کوچولو؟

با حرص چشم هایم را بالا آوردم به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-آره نگران شده بودم.

پوزخند غلیظ و پیروزمندانه ای روی لب هایش شکل گرفت. اما با تمام شجاعتم تیرم را توی قلبش رها کردم:

-نگران شده بودم چون اگه توی سنگی بمیری، اون وقته که کار منم ساختست.

اخم هایش آهسته در هم شد انگار که چند ثانیه طول کشید تا حرفم را حلاجی کند. فشار دستش دور دست هایم بیش تر شد و باعث شد از درد زیاد صورتم در هم شود. می دانستم که خودش هم این فشار را به خوبی احساس می کند اما کم نیاورد و با لحن جدی و حرصی توی صورتم غرید:

-به من می گی خودخواه، اما خودت توی خودخواهی مقام اول رو کسب کردی انسان!

دوباره گفت انسان! کم مانده بود از دست این حرف هایش سرم را به دیوار بکوبم هم خودم را از شر این دنیا خلاص کنم و هم وجود او را از این سرزمین به کل پاک کنم. پوزخند عصبی روی لبم نشست و گفتم:

-چه حسی داره وقتی کسی رو اذیت می کنی، در لحظه همون دردی که به دیگران انتقال می دی رو خودت هم احساس می کنی؟ این مردم بدترین مجازات

رو برای تو گذاشتن، نمی دونم شاید من برای تو یه کارمام، یا شاید هم اون ها نتیجه ی کارهای بد خودت هستن.

اخم هایش را در هم کشید و فشار دستش دور مچم را بیش تر کرد، ناخودآگاه آخی از میان لب هایم بیرون پرید و اخم هایم بیش از پیش در هم شد.

دهانش را نزدیک گوشم کرد و با صدای مخوف و آرامی غرید:

-شاید این طور که تو می گی باشه، ولی می دونی چی باعث شده اون ها همچین حماقتی کنن؟

بدون این که چیزی بگویم تنها آب دهانم را از درد قورت دادم. سرش را کنار کشید و مقابلم ایستاد در چشمانم خیره شد و گفت:

-ترس! ترس آدم ها را مجبور به هرکاری می کنه لارا. اون ها روی وحشتناک من رو دیده بودن و همین بدجور ترسوندشون، مواظب باش که روی وحشتناک من رو نبینی دختر کوچولو.

و دست هایم را محکم ول کرد پشت به من توی دالان ها به حرکت در آمد، مچ دست هایش سرخ شده بود درست مثل من! زیر لب غر غر کنان گفتم:

-عوضی خودخواه بد ذات پلید، من احمق چرا نگران این آدم شدم؟

نفس زنان از پله ها بالا رفتم و خودم را به اتاق رساندم. روی تخت ولو شدم و به سقف زل زدم. یاد تصویری که توی دریاچه دیدم افتادم، حتی با یادآوری آن لحظه هم رعشه به تنم افتاد. خیلی واقعی بود، خیلی زیاد. دریاچه ی سرنوشت نه تنها تصویر را نشان می داد بلکه حس و حال را هم انتقال می داد. آن لحظه احساس کردم که تیزی چاقو روی گردنم نشسته بود. حس مرگ کل وجودم را فرا گرفته بود و همچنان، این احساس ادامه داشت.

آن زنی که گلوی من را برید، کسی نبود جز مدوسا. نفس عمیقی کشیدم به سقف بلند بالای سرم خیره شدم و زمزمه کردم:

-هیچ وقت نمی دارم دستت به من برسه مدوسا.

-امیدواری تنها راه نجات هر شخصیه.

با چشم های گرد شده از روی تخت بلند شدم و به گایوس که این جمله را بر زبان آورده بود نگاه کردم. جیغی از سر خوشحالی کشیدم و گفتم:

-گایوس باورم نمی شه حالت خوبه.

خنده ی پر سرفه ای زد و گفت:

-من هم باورم نمی شه که هنوز زندهم.

به زور از روی زمین بلند شد، عصایش را به دست گرفت و با چهره ی خسته اش گفت:

-زایا کجاست؟ حالش چگونه؟

صدایش نازک و فرسوده و لرزان شده بود. از روی تخت پایین پریدم و گفتم:

-از زایا خبری ندارم، اما مطمئنم که حالش خوبه نیازی نیست نگران باشی.

همان طور که به سمت در اتاق می رفت نفس زنان گفت:

-باید هر چه زودتر زایا پیدا کنیم، اون آخرین بار به خونه ی ملکه رفته بود.

با شنیدن این حرف نفس در سینه ام حبس شد و هول زده دنبالش به راه افتادم و گفتم:

-چی؟ زایا وارد قصر شده بود؟

سرش را تکان داد دستش را جلوی دهانش گرفت سرفه ای زد و گفت:

-برای این که اطلاعاتی به دست بیاره به سمت قصر رفت، هیچکس به یه گربه ی معمولی شک نمی کنه.

قلبم توی سینه ام می کوبید استرس زیادی داشتم. مدوسا یک جادوگر قدرتمند بود و محاله ممکنه متوجه ی یک تغییر شکل دهنده نشود. گایوس از پله ها

پایین می رفت و از درد ناله می کرد دستش را به پهلوی چسباند و آهسته قدم بر می داشت. دیگر تحمل نکردم و پهلویم را نشگون محکمی گرفتم. صدای داد لرد توی دالان ها پیچید. لبخند مرموزی روی لبم نشست و پهلویم از درد نبض می زد. با سرعت برق و باد در انتهای راهرو سر و کله اش پیدا شد. با ابروهایی بالا رفته به گایوس اشاره کردم و با صدای بلندی گفتم:

-گایوس بهوش اومده، حالش خوبه.

لرد با دیدن گایوس لبخندی بزرگ روی لب هایش نشست و با قدم هایی بلند خودش را به او رساند. دست انداخت در آغوشش کشید و با صدای آرامی گفت:

-گایوس خیلی خوشحالم که سالمی.

گایوس دوبار به کتف لرد ضربه زد و گفت:

-باعث افتخاره که عمری باقی مونده تا در خدمت شما باشم.

لرد با جدیت سرش را تکان داد و گفت:

-این محبت و فداکاریت هیچ وقت فراموش نمی شه.

روی لب گایوس لبخند پیر و خسته ای نشست و از پنجره به افق خیره ماند. انگار غرق در تفکرات و خاطرات گذشته شد.

-لرد، بعد از پانصد سالی که گذشت تنها یه درخواست از شما دارم.

لرد با جدیت سرش را به زیر گرفت و خیره به گایوس گفت:

-هرچیزی که باشه تمام سعیم رو می کنم که انجام بشه.

گایوس همچنان خیره به بیرون با صدایی لرزان و غمگین گفت:

-از عمر من چیزی باقی نمونده، همسر من بعد از مرگم بی سر پناه و تنها می مونه. می خوام که قول بدی همیشه مراقبش باشی.

و سر آستین لرد را گرفت و با خواهش کشید. لرد با اطمینان یک بار سرش را تکان داد و گفت:

-نگران زایا نباش گایوس، اون تا همیشه پیش ما خواهد ماند.

-حالا...زایا برای جاسوسی وارد قصر اون افریده شده اما هیچ خبری ازش ندارم. باید کمکش کنیم قبل از این که بلایی سرش بیاد.

صدایش این بار از ترس و بغض و اضطراب می لرزید. قلبم برای این حجم از عشق و عاشقی لرزید دستم را روی شانه ی گایوس گذاشتم و گفتم:

-نگران نباش گایوس، لرد از پس همه چیز بر میاد.

نگاه لرد روی چشمانم چرخید، قبل از این حرفم نگرانی توی عمق چشمانش لانه کرده بود اما با این حرف من اعتماد به نفس و شجاعت زیادی گرفت و با شانه هایی سرافراز به سمت راهرو حرکت کرد و گفت:

—قبل از طلوع زایا به خونه بر می گرده.

سکوتی سنگین میانمان حکم فرما شد. تنها صدای گام های محکم لُرد روی سنگفرش های سرد دالان طنین می انداخت. گایوس آرام تر از قبل قدم برمی داشت، اما اضطراب در چهره اش موج می زد. من هم حال بهتری نداشتم؛ انگار توده ای از یخ درون سینه ام جا خوش کرده بود. مدوسا دشمنی نبود که بتوان به سادگی از کنار نامش گذشت.

به سرعت کنار لُرد قدم برداشتم.

—نقشه مون چیه؟

نگاهش را به من دوخت. چیزی در چشمانش تغییر کرده بود؛ انگار دیگر آن نگاه تحقیرآمیز و پر از تمسخری که همیشه نثارم می کرد، جایش را به چیزی دیگر داده بود. اما حالا وقت تحلیل نگاه های لُرد نبود.

—صبر می کنیم.

چشم هایم را ریز کردم.

—صبر؟! زایا اونجا گیر افتاده! شاید همین حالا...

حرفم را با بالا بردن یک دست قطع کرد.

—گفتم صبر می‌کنیم. مدوسا هنوز زایا رو گیر ننداخته، وگرنه حالا کل قصر در آشوب بود. اگر بخوایم بی‌گدار به آب بزنیم، فقط جون خودمون رو هم به خطر می‌ندازیم.

نفس عصبی‌ای کشیدم اما حق با او بود. اگر مدوسا زایا را می‌گرفت، اولین کاری که می‌کرد این بود که همه جا را پر از نفرین‌های مرگبار کند. پس هنوز شانسی برای نجاتش داشتیم.

گایوس که تا آن لحظه ساکت مانده بود، به سختی گفت:

—و اگر گیر افتاده باشه چی؟ اگر همون لحظه‌ای که ما داریم اینجا بحث می‌کنیم، اون در حال شکنجه شدنه چی؟

لُرد نفس عمیقی کشید، انگار که خودش هم نمی‌خواست آن احتمال را در نظر بگیرد. سپس با صدایی که کمتر از قبل قاطعیت داشت، گفت:

—اون زایا رو زنده می‌خواد. اگر مدوسا بفهمه که اون به ما نزدیکه، ازش برای رسیدن به هدفش استفاده می‌کنه. پس هنوز وقت داریم.

اما این خیال هم آرامم نمی‌کرد.

چند ساعت گذشت. آسمان بیرون، رگه‌هایی از خاکستری و بنفش به خود گرفته بود و نوید نزدیکی سحر را می‌داد. در تالار اصلی جمع شده بودیم. سکوتی مرگبار در فضا حکم‌فرما بود.

هر ثانیه‌ای که می‌گذشت، اضطرابم بیشتر می‌شد. گایوس کنار شومینه نشسته بود، عصایش را در دست گرفته و با نگرانی به آتش زل زده بود. انگار که شعله‌های سرخ و نارنجی بتوانند پاسخی برای سوال‌هایش بیاورند.

لُرد هم کنار پنجره ایستاده بود. چهره‌اش بی‌احساس بود، اما مشت‌های گره‌کرده‌اش چیز دیگری می‌گفت.

در حال قدم زدن در اتاق بودم که ناگهان، صدای ضعیفی از بیرون شنیده شد. حرکت‌م را متوقف کردم. همه چیز ساکت شد. آیا خیالاتی شده بودم؟ یا شاید هم...

دوباره آن صدا را شنیدم. خفه و ضعیف. نگاهم به لُرد افتاد. او هم شنیده بود. برق خطر در چشمانش درخشید.

لحظه‌ای بعد، در حالی که شمشیرش را از غلاف بیرون می‌کشید، به سمت در دوید. من و گایوس هم بدون لحظه‌ای درنگ، دنبالش رفتیم.

وقتی در را باز کرد، هوای سرد شب به صورتمان هجوم آورد. و آنجا، درست وسط حیاط سنگفرش‌شده‌ی قصر، جسمی افتاده بود.

قلبم فرو ریخت.

زایا بود.

اما غرق در خون.

نفسم بند آمد. زانوهایم سست شد اما با تمام توان خودم را وادار کردم که جلو بروم. لُرد از من سریع تر بود؛ خودش را کنار بدن زایا رساند و او را به آرامی برگرداند. نور کم‌رنگ ماه روی صورت خسته و رنگ‌پریده‌اش افتاد.

—زایا؟!—

گایوس نفسش را حبس کرد و سریع خودش را رساند. من هم کنارش زانو زدم. زایا هنوز زنده بود، اما به سختی نفس می‌کشید. چنگال‌های تیزش، که نشانه‌ی تغییر شکل نیمی از بدنش بود، شکسته و خونین بودند.

—لعنتی... زایا، صدامو می‌شنوی؟ دستم را روی گونه‌ی سردش گذاشتم. چشمان طلایی رنگش نیمه‌باز بودند، اما نگاهش خالی و تار بود.

لب‌هایش تکان خورد. صدای ضعیف و خش‌داری از گلویش بیرون آمد:

—م... مدوسا...

همین یک کلمه کافی بود که ترس و وحشت در تمام وجودم ریشه بدواند.

لُرد بدون معطلی دستش را زیر بدن زایا برد و او را بلند کرد.

— وقت نداریم، باید درمانش کنیم!

گایوس با نگرانی عصایش را محکم‌تر گرفت و گفت:

— زخم‌هایش جادویی‌ان. مدوسا نفرینش کرده. باید قبل از طلوع، طلسم رو بشکنیم، وگرنه... حرفش را نیمه‌کاره گذاشت، اما نیازی به ادامه دادن نبود. همه‌مان می‌دانستیم که اگر تا طلوع کاری نمی‌کردیم، زایا دیگر بر نمی‌گشت.

به سرعت به سمت تالار برگشتیم. لُرد زایا را روی یک میز بزرگ خواباند. گایوس نگاهی به زخم‌هایش انداخت و عصایش را بالا برد. اما هنوز وردی نخوانده بود که ناگهان، بدن زایا از خودش نوری ضعیف ساطع کرد و لرزید.

من یک قدم عقب رفتم.

— چ... چی داره می‌شه؟

لُرد دندان‌هایش را روی هم فشرد.

— نفرین داره فعال می‌شه.

گایوس بدون معطلی وردی زیرلب خواند و عصایش را روی پیشانی زایا گذاشت. اما همین که نوک عصا به او برخورد کرد، نیروی نامرئی شدیدی گایوس را به عقب پرت کرد. او با ناله‌ای روی زمین افتاد.

وحشت کردم.

— گایوس!

سریع کنارش زانو زدم، اما او دستش را بالا آورد و گفت:

— نگران من نباش. این... این نفرین معمولی نیست. مدوسا این نفرین رو با قدرت خودش قفل کرده.

— یعنی چی؟ پرسیدم، در حالی که قلبم دیوانه‌وار می‌تپید.

— یعنی فقط خود مدوسا می‌تونه این نفرین رو بشکنه. یا... مکث کرد و نگاهی به لُرد انداخت.

لُرد اخم کرد. — یا چی؟ حرفتو بزن گایوس.

— یا... کسی که از جنس خودش باشه.

نفسم در سینه‌ام حبس شد. ذهنم پر از هزاران فکر شد. کسی که از جنس خودش باشد؟ یعنی... یک تغییر شکل‌دهنده‌ی دیگر؟

اما تنها کسی که در این قصر چنین قدرتی داشت...

لُرد متوجهی منظور گایوس شد. نگاهش تیره شد. - امکان نداره.

گایوس نالید: - اما اون تنها شانس ماست.

لُرد نگاهش را به زایا انداخت، که بدنش در حال لرزیدن بود. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و نفس‌هایش نامنظم شده بود. نفرین در حال شدت گرفتن بود.

سکوت سنگینی میانمان افتاد. همه‌مان یک چیز را فهمیده بودیم.

تنها راه نجات زایا... این بود که لُرد، با قدرت خودش، نفرین مدوسا را بشکند. اما واقعا حاضر بود چنین بهایی بدهد؟ ان هم وقتی که در ضعیف ترین حالت خودش قرار داشت.

لرد سرش را به چپ و راست تکان داد و با لحنی سنگین گفت:

-من هیچ قدرتی درونم ندارم، گایوس. متأسفم! اما در این یک مورد نمی‌توانم کمکت کنم. مدوسا سال‌ها پیش با افرادش تمام نیروی من رو دزدید و از بین برد.

چهره‌ی گایوس در هم پیچید. اشک در چشمانش حلقه زد و با درماندگی به دست و پای لرد افتاد:

—پادشاه من، حتماً نیرویی درونت باقی مانده، وگرنه... به هیچ وجه امکان نداشت که از آن جسم سنگی بازگردین!

با شنیدن این حرف، ذهنم به گذشته‌ها پرتاب شد. صداها دور و نامفهوم شدند. همه‌ی کلاغ‌های قصر بیدار شده بودند و از هر گوشه به ما چشم دوخته بودند. خنجری که روی میز بود را برداشتم. انگار در حالتی از خلسه فرو رفته بودم. هیچ صدایی نمی‌شنیدم. قدم‌زنان به سمت زایا رفتم. نگاهش، که هاله‌ای از مرگ در آن سایه انداخته بود، روی من ثابت ماند. طلسم، او را چنان دگرگون کرده بود که نیمی از چهره‌اش هنوز انسانی بود و نیم دیگر همچنان ظاهر یک گربه را داشت.

دستم را بالا آوردم. اگر لرد قدرتی نداشت، اما با وجود من زنده بود...

پس من، قدرت مطلق او شده بودم.

تیغه‌ی خنجر را روی دستم کشیدم. سوزشش باعث شد ناله‌ی خفیفی از میان لب‌هایم خارج شود. دندان‌هایم را روی هم فشردم و این‌بار محکم‌تر کشیدم. خون گرم و نجات‌بخش از زخم تازه بیرون جهید.

فریاد لرد در سالن پیچید. دستانش را مشت کرد، اما من بی توجه به درد او، دستم را بالا گرفتم. قطرات خون بر لبهای زایا چکید و آرام از گلایش پایین رفت.

چند لحظه، سکوت همه‌ی قصر را فرا گرفت.

نفس زنان یک قدم عقب رفتم و به زایا که بی حرکت مانده بود خیره شدم. قفسه‌ی سینه‌ام از اضطراب تند تند بالا پایین می شد و همان طور که با ترس از میز فاصله می گرفتم زیر لب زمزمه کردم:

-نه امکان نداره، نباید اینطور می شد!

چشمان زایا از هم گشوده شد. نفس‌های بریده‌اش با صدای خفه‌ای از گلایش بیرون آمد. بدنش لرزید. نیمه‌ی گربه‌وار چهره‌اش شروع به تغییر کرد. خزهای سیاه، یکی پس از دیگری از پوستش ناپدید شدند، گویی که در حال سوختن باشند. پلک زد، یک بار، دوبار... تا آن که دو چشم انسانی، یکپارچه و درخشان، روی صورتی رنگ پریده شکل گرفتند.

سپس، انفجاری از نیرو درونم پیچید. زایا نفس عمیقی کشید و همزمان، لرزه‌ای در دیوارهای قصر افتاد. کلاغ‌ها با جیغ از روی ستون‌ها پر کشیدند. شعله‌های مشعل‌ها در برابر بادی نامرئی به رقص درآمدند.

لرد با وحشت به زایا خیره شد. چهره‌اش رنگ باخت.

—این... امکان ندارد!

لب‌های زایا نیمه‌باز ماند. انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما فقط نفس نفس زد. دستانش را لرزان بالا آورد و به پوست خود نگاه کرد، گویی تازه از خوابی هزار ساله بیدار شده باشد.

اما من می‌دانستم... چیزی درون او تغییر کرده بود. و حالا، همه چیز تازه شروع شده بود.

زایا پلک زد. یک‌بار. دوبار. بعد نفس عمیقی کشید و لرزش دستانش آرام گرفت. هنوز چیزی نمی‌گفت. هنوز چشمانش پر از بهت و تاریکی بود. من هم نگاهم را از او برنداشتم. درونم آشوبی به پا شده بود. آن انرژی که از من به او منتقل شده بود، چه تغییری در وجودش ایجاد کرده بود؟

لرد با یک قدم بلند به سمت من آمد، شانه‌هایم را چنگ زد و از میان دندان‌های به هم فشردنش گفت:

—تو... چه کردی؟!

نفس نفس زدم. هنوز خون از دستم می‌چکید. به زایا خیره شدم. هنوز زبان باز نکرده بود، اما نگاهش، دیگر نگاه یک موجود طلسم‌شده نبود. دیگر نیمه‌جان به نظر نمی‌رسید.

سپس، ناگهان خندید.

صدای خنده‌اش در فضا پیچید. خنده‌ای که ابتدا آرام بود، اما کم‌کم رنگی از جنون به خود گرفت.

گایوس عقب رفت و زیر لب نجوا کرد:

—خدایان به ما رحم کنند...

زایا آرام از جا برخاست. نفسش بخار سردی در هوا باقی می‌گذاشت. با انگشتان کشیده و انعطاف‌پذیرش روی صورتش کشید، انگار تازه پوست خودش را لمس می‌کرد. بعد نگاهش روی من قفل شد.

لبخند زد.

—چه نیرویی، چه طعمی... لعنت به من، چقدر زنده بودن لذت‌بخش است!

لرد یک‌قدم به عقب برداشت. دستش را روی شمشیرش گذاشت. اما من... من نمی‌توانستم حرکت کنم. نمی‌توانستم چشم از زایا بردارم.

او تغییر کرده بود. اما نه آن تغییری که انتظارش را داشتم.

او دیگر زایا نبود.

او، چیزی فراتر از آن شده بود.

آهسته از روی میز پایین آمد، با وقاری که تنها یک ملکه می توانست داشته باشد. حرکاتش نرم و بی نقص بود، انگار که مدت ها برای چنین لحظه ای انتظار کشیده بود. قد بلند و اندامی خوش تراش داشت نه بیش از حد ظریف و نه بیش از حد درشت، بلکه درست همان گونه که باید می بود، قدرتمند و مسلط.

ران خوش فرمش را آرام روی زمین گذاشت و بی صدا ایستاد. لحظه ای به نظر رسید که نوری نامرئی از درونش انعکاس یافت، گویی چیزی در عمق وجودش بیدار شده باشد. نفس در سینه ام حبس شد. قلبم، مثل خورشیدی که گرمایش ناگهانی باشد، درون سینه ام ذوب شد.

حیرت زده، بی اختیار زمزمه کردم:

—زایا؟ این خودتی؟

او اما مرا نمی شنید. نگاهش به دستانش قفل شده بود، انگار که باورش نمی شد این جسم، این پوست، این گوشت و استخوان، واقعاً از آن او باشد. انگشتانش را تکان داد، کف دستانش را رو به بالا گرفت و به خطوط ظریف روی آن خیره شد. لب هایش نیمه باز ماند و با لحنی پر از شگفتی و لرزش گفت:

—من... احساسش می کنم.

لرد همچنان ساکت بود، اما من از گوشه‌ی چشم دیدم که دستش را محکم‌تر روی قبضه‌ی شمشیرش فشرد. گایوس حتی جرات نفس کشیدن نداشت. اما زایا، با بی‌اعتنایی به اضطرابی که در فضا موج می‌زد، یک قدم به جلو برداشت. با هر قدمش، انگار زمین زیر پایش جان می‌گرفت. چیزی در هوا جریان داشت، یک انرژی ناشناخته، یک احساس غیرقابل توضیح.

او سرش را بلند کرد، چشم‌های جدیدش، چشمانی که حالا دیگر نه انسانی بودند و نه گربه‌وار، بلکه چیزی بین این دو... روی من ثابت ماندند. لبخند زد.

و در آن لبخند، چیزی بود که مو بر تنم راست کرد.

-من... برگشتم!

لبخند زایا عمیق‌تر شد، اما در آن لبخند، چیزی فراتر از شادی یا رضایت وجود داشت. چیزی که مرا در جایم می‌خکوب کرد. نوری در چشمانش می‌رقصید، نوری که انگار از درون او می‌جوشید و بیرون می‌تراوید.

سپس، آرام اما قاطع گفت:

-من برگشتم.

صدایش در قصر پیچید، نه مانند صدای زنی که تازه از خوابی طولانی بیدار شده باشد، بلکه مثل فرمانی که به گوش زمین و زمان می‌رسد. مثل حقیقتی انکارناپذیر.

—من برگشتم، و این بار هیچ کس، هیچ چیز، نمی‌تواند من را از چیزی که هستم جدا کند.

نگاهش روی لرد افتاد، که حالا حتی او هم لحظه‌ای درنگ کرده بود. سپس دوباره به من خیره شد. چشمانش حالا عمیق‌تر، نافذتر و پررمز و رازتر از همیشه بودند.

—همه‌ی آن سال‌ها، همه‌ی آن تاریکی‌ها، برای لحظه‌ای مثل این بود. برای اینکه دوباره خودم رو پیدا کنم. برای اینکه این بار، کامل باشم.

قدمی دیگر برداشت، فاصله‌ی میانمان کمتر شد. قلبم در سینه‌ام کوبید. صدای کلاغ‌ها از دوردست‌ها می‌آمد، گویی که آن‌ها هم شاهد چیزی فراتر از تصور بودند.

زایا دیگر فقط یک گربه نبود نبود. او حالا چیزی بیشتر شده بود...یک تغییر شکل دهنده‌ی کامل در قالب یک انسان واقعی جنگجو جلوی چشمانم ایستاده بود. اگر این خواب، یک رویای ژرف و بی پایان بود، من برای ابدیت ثبت نام می

کردم. گونه های موجودات این جهان جور دیگری بودند، شگفت انگیز و بی رقیب. گایوس با صدای لرزانی گفت:

-زایا.

زایا ناگهان با دیدن گایوس، چهره اش از آن حالت پر غرور و قدرت فاصله گرفت و تبدیل به یک زن مهربان و ساده شد. موهایش جو گندمی اش روی شانه ریختند و دست هایش را برای به آغوش کشیدن گایوس باز کرد:

-باورم نمی شه گایوس، سال ها گذشته.

گایوس و زایا همدیگر را سفت و محکم در آغوش گرفتند. زایا ناگهان چشم هایش تا ته باز شد و گفت:

-بوی گل های تسکین دهنده می دی گایوس، چه اتفاقی افتاده؟

گایوس از او فاصله گرفت به من اشاره کرد و گفت:

-وقتی که در حال مرگ بودم، لارا من رو به زندگی و این دنیا برگردوند.

زایا نگاهش را سمت من برگرداند و با لبخندی که روی لبش نشانده گفت:

-تو لایق بهترین ها هستی، روح و قلب پاکت توی سینه می درخشه دختر جوان!
از چه گونه ای هستی؟

سرم را بالا گرفتم و بی آن که بگذارم کسی چیزی بگوید گفتم:

-از نسل انسان های شجاع!

ابروهایش را بالا داد و گفت:

-حافظه ی گربه ای من کمی ضعیف است، یک چیزهایی یادمه از زمانی که وارد خانه ی ما شدی. بوی انسانیت رو کشیده بودم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-همان انسانی که پا به خانه ی شما و به این سرزمین گذاشت ، من بودم. لارا!

نرم و آهسته به سمتم قدم برداشت دستش را جلو آورد و گفت:

-از آشنایی با تو خوشوقتم، لارای انسان.

جوری که این جمله را به زبان آورد، باعث شد که لبخندی درخشان روی لب هایم بنشیند. دستش را فشردم و گفتم:

-من هم از آشنایی با شما خوشحالم.

-و این که، لطفی که در حقم کردی فراموش نمی شه، جبران می کنم.

لرد دستش را روی زخمش انداخت و گفت:

-لارا باید در مورد این کارهات باهات صحبت کنم.

بلاخره کمی ادبیات انسانی را یاد گرفت و از کهن صحبت کردن دست برداشت.
بازویم را گرفت و توی سرسرا کشاندم و توی صورتم غرید:

-چرا کارهایی می کنی که بدون هیچ فکر و عملین؟

اخم هایم را در هم کشیدم دستش را از روی بازویم کنار زدم و گفتم:

-من فقط می خواستم جانش رو نجات بدم، و دیدی هم که شد!

لرد دست بریده اش را بالا آورد و با صدای آرام تری گفت:

-فکر می کنی نمی دونستم که خون تو شفا دهنده است؟ تو هرچیزی که هستی،
قطب مخالف اون جادوگر پلیدی و هر کار تو، جادوی پلید اون رو می شکنه. اما
بحث فقط این نیست، من مطمئن نیستم اون چیزی که الان توی قصر ماست،
واقعا زایای همیشگیه یا نه!

شک و تردید کل وجودم را در بر گرفت و چشم هایم باریک شد. این احساسی
بود که حتی خود من هم داشتم اما چون فکر می کردم هیچ وقت شکل ظاهری
واقعی زایا را ندیده بودم این تردید را داشتم اما...

حالا ورق برگشته بود و ایزاکین چیز دیگری می گفت. سرم را جلو کشیدم و از کنار دیوار یواشکی به زایا نگاه کردم. انگار انرژی قوی و زبان زدی داشت که در شمایل یک تغییر شکل دهنده نمی گنجید.

-نه...اون خود زایاست، تو به من باور نداری فکر می کنی کار اشتباهی کردم.

میچ دستم را محکم فشرد و از میان دندان های چفت شده اش غرید:

-من به تو باور دارم لارا، تو تنها کسی بودی که کلید قفل زندان من رو باز کردی! منظور من یه چیز دیگه است.

نفس زنان به چشمان بنفش رنگش خیره شدم قلبم تند تند در سینه می کوبید نمی خواستم چیزی که می گفت را باور کنم. سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-اگه اون زایا نبود، گایوس اول از همه می فهمید. اون سال های زیادی رو با همسرش عاشقانه زندگی کرده. چطور ممکنه نفهمه یه چیزی درون زایا تغییر کرده؟

سرم را به دست گرفت به سمت آن ها چرخاند و گفت:

-خوب نگاهشون کن لارا، گایوس از خوشحالی زیاد سر از پا نمی شناسه!داره شیرین ترین خیالی که داشته رو زندگی می کنه، امکان نداره فکر کنه یه چیزی

می لنگه یا اون خیال شیرینی که داره توش موج می زنه، یه سیل و طوفان
کشنده است!

نفس زنان به زایا نگاه کردم، یک لحظه نور لوستر ها توی چشمانش برق زد و
هاله ای قرمز رنگ توی چشمانش نشست، دندان های سفید لبخند خبیثش
روی لب نشست وقتی که گایوس از دست تا ساق دستش را شروع به بوسیدن
کرد. سرش را به عقب پرتاب کرد و قهقهه ای ترسناک زد.

نفس توی سینه ام حبس شد و با هیجان گفتم:

-فکر کنم حق با تو باشه لرد، ولی چطور می تونیم مطمئن شیم؟ تا وقتی که
گایوس قانع نشه امکان نداره که دست اون موجود خبیث رو رو کنیم.

نفس های گرمش روی گردنم می نشست، فاصله ی میان ما اندازه ی یک انگشت
اشاره بود. هر دو نفس های مضطربی می کشیدیم و در سکوت به آن موجود
شیطانی که خودش را زایا می نامید نگاه کردیم.

-فقط یک راه وجود داره!

سرم را برگرداندم و به چشم های براق بنفشش نگاه کردم. لبخند مرموزی روی
لب هایش نشست.

فصل هشتم

جنگل سحرآمیز

صدای خرد شدن شاخ و برگ های جنگل زیر پایمان شنیده می شد. همان طور که همگی ما جلو می رفتیم و وانمود می کردیم که از هیچی خبر نداریم، عیش و نوش زایا را هم زیر نظر داشتیم.

-ها ها ها گایوس تو واقعا بامزه ای.

موهای تنم از چیزی که گفت سیخ شد. اصلا احساس خوبی از عشوه ها و حرکات او نمی گرفتم. با این حال در سکوت با آن ها پیش می رفتم. نقشه ای که توی ذهن ایزاکین بود بدجور من را ترسانده بود چون که...

با این حال هیچ چاره ای جز موافقت نداشتم. من از قوانین این سرزمین بی خبر بودم، نمی دانستم چه چیزی خطاست و چه عملی قهرمانانه محسوب می شود. پس ناچار همچون رهگذری کور در تاریکی گام بر می داشتم. تنها سلاحم امیدواری بود چون که امیدواری، احساسی که همیشه من را در هر شرایط سختی نجات داد و به این حس کاملا ایمان داشتم.

بوی نم خاک مشامم را پر کرد و اندکی از اضطرابم کاست. هوای این سرزمین دلپذیر و خنک بود. نسیم سرد پوست داغم را نوازش داد و در همان لحظه صدایی در گوشم پیچید:

-زیادی نگرانی، انسان.

لبم را گزیدم و بی آنکه فکر کنم با پشت دست ضربه ای محکم به پهلویم کوبیدم. ناله ی خفیفی از میان لب هایش بیرون جهید و با لحنی عصبی گفت:
-هر زنی که توی قصر یدم، همیشه لطیف و آروم بوده. هر کدومشون با دیدن من سرخم می کردن و جرئت سخن گفتن نداشتن. اما تو...تو یک سرکش تمام عیاری!

همچنان کتابی و کهن صحبت می کرد و این گاهی اوقات به خنده ام می انداخت و بعضی وقت ها اعصابم را بهم می ریخت. پوزخندی زدم و با لحنی محکم و پر جسارت گفتمک

-چون اون ها از تو می ترسن، ترجیح می دن برده ات باشن تا اینکه شجاعتشون رو نشون بدن. ام من...یاد گرفتم در برابر سختی ها دووم بیارم، شجاع باشم و تحمل کنم. گاهی تحمل کردن و از پا نیوفتادن بالاترین درجه ی شجاعته.

چشمانش برق زد، مچ دستم را گرفت و انگشتانش را دور آن حلقه کرد. پوستش سرد بود، به طوری که لرزه بر تنم انداخت. سرش را نزدیک آورد و در گوشم زمزمه کرد:

-خیلی خوب متوجه شدم که طرز صحبت کردن من رو با ادا در آوردن کلمات به مسخره گرفتی ولی فعلا عیبی نداره.

پس بدجور لو رفتم، شانه هایم را بغل کردم و همان طور که جلو می رفتیم گفتم:

-با تمسخر یا بی تمسخر منظور من دقیقا چیزی بود که گفتم. اصل مطلب رو بچسب مغرور زاده.

-الان هم یکی از همون شرایطاست. فرقی نمی کنه فقط کافیه کمی آروم باشی. او ها بوی ترس رو در نفست و وحشت رو در چشمت حس می کنن.

صدای زوزه ی بیاد میان درختان پیچید و موهای تنم را سیخ کرد. زایا همچنان که با لبخندی مرموز جلو می رفت دستی بر تنه ی درختی کشید. با دقت نگاه کردم، درخت انگار که از تماس او رمیده باشد کمی خم شد. غیر قابل باور بود که طبیعت هم تاریکی وجودش را احساس کرد. با تردید به او چشم دوختم. هر گامی که بر می داشت موجی از سیاهی از وجودش بیرون می زد، مثل موجی که

آرام آرام خودش را به ساحل می کوبید. گلویم را صاف کردم و سعی کردم صدایم نلرزد:

-کی وقتش می رسه؟

لرد که منظورم را به خوبی فهمیده بود، با لحنی آهسته اما نافذ گفت:

-چیزی نمونده، فقط باید نقش خودت رو خوب بازی کنی.

دستی روی کمرم کشیدم و از وجود خنجر مطمئن شدم. هر چند حتی تیز ترین خنجر نمی توانست به اندازه ی لرد و افرادش مرا محافظت کند. زین سرعتش را بیش تر کرد، خودش را به لرد رساند و گفت:

-احساس م یکنم کسی داره تعقیبمون می کنه، لرد دراگون.

آن قدر بلند گفت که زایا هم بشنود. زایا بلافاصله چشمان تیره اش را به ما دوخت، گوش هایش تیز شد و با لحنی محتاطانه پرسید:

-از این بابت مطمئنی، زین؟

زین سری تکان داد انگشتانش را روی قبضه ی شمشیرش فشرد و پاسخ داد:

-بیش از هرچیزی که فکرشو کنی مطمئنم!

زایا با صدایی خشن گفت:

-اتفاقی افتاده، لرد؟

کش دار گرفتنِ آن واژه و لحنی که در آن اغواگری موج می زد، آشکارا نشان می داد که قصد دارد ایزاکین را تحت تاثیر قرار دهد. اما تنها نتیجه اش پوزخند محوی بود که روی لبم نشست. نگاهم را به پایین دوختم تا پنهانش کنم. لرد همچنان با سری افراشته و شانه هایی قدرتمند، بی آن که وقفه ای در گام هایش ایجاد کند مختصر و مفید گفت:

-انگار که تحت تعقیب نیروهای دشمنیم.

زایا ابرو بالا انداخت، زیر لب کلمه ی "دشمن" را تکرار کرد. به وضوح ذهنش درگیر این پرسش شده بود که دشمن چه کسی می تواند باشد.

-این دشمنی که می گین کی می تونه باشه؟

ایزاکین نگاه تیز و درنده اش را در عمق چشمان زایا دوخت. برای یک لحظه زایا جا خورد، صورتش را برگرداند و نگاهش را دزدید. لبخند محوی روی لب های لرد نقش بست.

-مگه یادت نیست زایا؟ ما با مدوسا توی جنگیم. چه بلایی سرت اومده؟ انگار زیادی شکنجه ات داده.

زایا دست پاچه تر از قبل، با عجله پاسخ داد:

-آره، فکر کنم همین طوره...چون نیمی از حافظه ام از دست رفته و هنوز برنگشته. اما کم کم...مدوسا داره توی خاطراتم زنده یم شه.

ایزاکین پاسخی نداد. فقط در سکوت و با گام هایی حساب شده، روی برگ های نم دار جنگل قدم گذاشت. ناگهان صدایی در اطراف پیچید. قبل از آنکه واکنشی نشان دهم، دست لرد محکم روی سینه ام فرود آمد و وادارم کرد سر جایم بایستم. نفس هایم به شماره افتاد. اطراف را با وحشت کاویدم. سکوت، همچون لحافی سنگین بر جنگل سایه انداخته بود. حتی صدای پرندگان هم به خاموشی رفته بود. لرد انگشتش را به نشانه ی سکوت روی لب گذاشت و هیس بلندی کشید. زایا ژست آماده باشی به خود گرفت، زین نگاهش را در اطراف چرخاند و با صدای آهسته گفت:

-همونطور که حدس می زدم...یک یا چند نفر دارن تعقیبمون می کنن.

لبم خشک شد. با صدایی لرزان نجوا کردم:

-ولی چرا؟ چی از جونمون می خوان؟

لرد با شک و تردید زمزمه کرد:

-احتمالا اومدن تا اولین انسانِ دراگونیا رو از بین ببرن.

چشمان زایا ریز شد و سریع پرسید:

-و چرا باید همچین کاری کنن؟

زین با صدایی خشن و قاطع گفت:

-وقت زیادی نداریم. باید مخفی بشیم، ما چهار نفر نمی تونیم همینطوری فرار ک نیم و قایم بشیم. من همراه لرد می مونم و تو زایا، مسئول محافظت از جون انسانی. خیلی خوب حواست رو جمع کن.

هنوز حرف زین تمام نشده بود که زایا با چنگال های قویش مچ دستم را گرفت و محکم به سمت خودش کشید. توی گوشم با لحنی پر از شرارت زمزمه کرد:

-نگران نباش، خیلی خوب مراقبت هستم.

لبخند خبیثی زد. قلبم توی سینه فرو ریخت و در دل نالیدم:

-رفتم توی دلِ خطر...نقشه شروع شد!

قلبم با صدای بلندی توی سینه می کوبید و استرس دستانم را به لرز انداخت. با نفسی که بند آمده بود از آن ها جدا شدم، هنگامی که رویش را بر می گرداندم تا برود آخرین نگاه را به همدیگر انداختیم بزور چشمانمان را از هم دزدیدیم اما نگرانی در چشمانش لانه کرده بود.

زایا دستش را دور مچم پیچاند، دستش به حدی داغ بود که یخ بودن تمام بدنم را پوشاند. مچ دستم را به زور از چنگالش بیرون کشیدم و ناخن های بلند و

سیاهش دور دستم را خش انداخت و خون بیرون جهید. با این حال نفس عمیقی کشیدم تا روی ترس و استرسم کنترل داشته بام و سپس با صدایی که نمی لرزید گفتم:

-بریم اون طرف، اون وقت ما رو گم می کنن.

سرش را آهسته به سمتم چرخاند چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-اونجا چیزی هست که ما رو پنهون کنه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-پوشش جنگلی بیشتری داره.

همان طور که من را جلو انداخت تا راه بروم پشت سرم حرکت کرد و گفت:

-راه بیوفت.

چیزی نگفتم، مچ دستم که پر از درد شده بود را مالیدم و گفتم:

-فکر می کنی کی می تونه ما رو دنبال کنه؟

مکث کوتاهی کرد و سپس با مودی بودنی تمام گفت:

-شاید از طرف افراد مدوسا هستن.

- فکر نکنم اون قدری جرعت کنه که دنبال ما راه بیوفته!

و یک تای ابرویم را بالا دادم. به وضوح خشونت را توی کلامش احساس کردم:

- و چطور با خودت چنین فکری کردی؟ مدوسا قدرتمند ترین زن این سرزمینه کسی که هنوز هیچکس نتونسته به گرد پاش برسه و حتی تهدیدش کنه.

پوزخندی روی لبم نشستف پایم را آهسته روی شاخ و برگ های مرده فشردمو همان طور که جلو می رفتم با شهادت تمام گفتم:

-اون هیچ غلطی نمی تونه کنه تا وقتی که...

صدای خش خش و سر و صدایی بلند شد، جیغی کشید و به هوا رفت. کمی مکث کردم همان طور که دستم به مچم بند بود به سمتش چرخیدم و با لبخند شیطننت آمیزی روی لب هایم گفتم:

-ایزاکین زنده است!

طناب دور پایش پیچیده شده بود و توی هوا وارونه مانده بود. جیغی کشید و گفت:

-کمکم کن انسان، من رو از این مخمصه نجات بده.

سرم را به چپ و راست تکان دادم یک قدم جلوتر رفتم و همان طور که انگشت اشاره ام را در هوا تکان می دادم گفتم:

-حتی فکرش رو هم نکن، گیرت انداختیم.

در آنی از لحظه چهره اش عوض شد چشمانش کامل سیاه شد و با صدایی خش دار و شیطانی غرید:

-بهت دستور می دم همین الان من رو آزاد کنی!

صدایش به کل عوض شده بود، و حالا صدای زمخت، کلفت و ترسناکش نمایان شد. صدای ایزاکین از میان بوته ها بلند شد، خدا می داند وقتی که صدایش را شنیدم چقدر قلبم پر از خوشحالی و ذوق شد.

-دستورت هیچ اهمیتی نداره شیطان صفت!

قلبم با شنیدن صدایش توی سینه فرو ریخت و صورتم از لبخندی پر از ذوق مثل یک گل شکوفا شد. از میان شاخ و برگ درختان جلو آمد و گفت:

-ما رو اونقدری ساده لوح دیدی که به راحتی فکر کردی می تونی گولمون بزنی شیطان صفت؟

پوزخندی روی لب های زایای قلبی نشست و همان طور که باد کمی تکانش می داد زهرخندی بلند زد و گفت:

-تا اون جایی که می دونم موفق شدم! الان من تمام رازها تون رو می دونم...اون گایوس ساده لوح زن ندیده به راحتی همه چیز رو در اختیارم گذاشت.

زین از نقطه ی مقابل ایزاکین از میان درختان بیرون آمد و با پوزخندی روی لب گفت:

-همه چیز رو فهمیدی؟ چه ضرری برای ما داره کودن؟

زایا قلبی قهقهه ای سر داد و میان خنده هایش به وضوح، تبدیل شدن صورتش به موجودی پلید را به چشم دیدم. دهانش کش آمد و سیاه شد و رژ لب مشکی رنگش و دندان های تیز و حیوانی اش نمایان شد. چشمانش به کل تاریک و سیاه شد و رنگ پوستش رو به خاکستری رنگ رفت و چنگال هایش تیز شد. کمی جا خوردم و یک قدم عقب رفتم. ایزاکین کنارم ایستاد و آهسته گفت:

-نترس، نمی تونه بهت صدمه ای بزنه حتی اگه از اون طناب آزاد بشه.

نگاهم پرت زین شد که جوری راه می رفت انگار نمی خواست پایش خطا برود. با گیجی پرسیدم:

-منظورت چیه؟

-باید با تویی که طلسمی روت تاثیر نداره از این محدوده می گذشت و توی تله ی ما می افتاد.

نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-پس بدون این که حتی شک هم کنه به بدبختی خودش دچار شد.

قهقهه ای زد و با صدای بلندی گفت:

-تمام این سرزمین خبردار می شن که یه انسان، یه انسان فانی پا به سرزمینی ممنوعه گذاشته. سرزمینی که مردمش خورش رو می مکن و جنازش رو برای شام می سوزونن.

یکهو سرش را مستقیم رو به من گرفت و با جدیت و چشمانی درشت شده و خیره به من گفت:

-نباید پا به این جا می گذاشتی، پای نامه ی مرگت یه امضای گنده زدی.

قلبم با صدای بلندی توی سینه می کوبید و استرس دستانم را به لرز انداخت. با نفسی که بند آمده بود از ان ها جدا شدم، هنگامی که داشت رویش را بر می گرداند تا برود آخرین نگاه را بهمدیگر انداختیم بزور چشمانمان را از هم دزدیدیم اما نگرانی در چشمان او هم لانه کرده بود .

زایا دستش را دور مچم پیچاند، دستش به حدی داغ بود که یخ بودن تمام بدنم را پوشاند .

مچ دستم را بزور از چنگالش بیرون کشیدم و ناخن های بلند و سیاهش دور دستم را خش انداخت و خون بیرون جهید. با اینحال نفس عمیقی کشیدم تا روی ترس و استرسم کنترل داشته باشم و سپس با صدایی که نمی لرزید گفتم:

-بریم اون طرف، اون وقت ما رو گم می کنن.

سرش را آهسته به سمتم چرخاند چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-اونجا چیزی هست که ما رو پنهون کنه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-پوشش جنگلی بیشتری داره .

همان طور که من را جلو انداخت تا راه بروم پشت سرم حرکت کرد و گفت:

-راه بیوفت .

چیزی نگفتم، مچ دستم که پر از درد شده بود را مالیدم و گفتم:

-فکر می کنی کی می تونه ما رو دنبال کنه؟

مکث کوتاهی کرد و سپس با مودی بودنی تمام گفت:

-شاید از طرف افراد مدوسا هستن .

-فکر نکنم اون قدری جرعت کنه که دنبال ما راه بیوفته!

و یک تای ابرویم را بالا دادم. به وضوح خشونت را توی کلامش احساس کردم:

-و چطور با خودت چنین فکری کردی؟ مدوسا قدرتمند ترین زن این سرزمینه کسی که هنوز هیچکس نتونسته به گرد پاش برسه و حتی تهدیدش کنه .

پوزخندی روی لبم نشست، پایم را اهسته روی شاخ و برگ های مرده فشردم و همان طور که جلو می رفتم با شهادت تمام گفتم:

-اون هیچ غلطی نمی تونه کنه تا وقتی که...

صدای خش و سروصدایی بلند شد، جیغی کشید. کمی مکث کردم، همان طور که دستم به مچم بند بود به سمتش چرخیدم و با لبخند شیطننت آمیزی روی لب هایم گفتم:

-ایزاکین زنده است!

طناب دور پایش پیچیده شده بود و توی هوا وارونه مانده بود. جیغی کشید و گفت:

-کمکم کن انسان، من رو از این مخمصه نجات بده .

سرم را به چپ و راست تکان دادم یک قدم جلو تر رفتم و همان طور که انگشت اشاره ام را در هوا تکان می دادم گفتم:

-حتی فکرش رو هم نکن، گیرت انداختیم .

یکهو چهره اش عوض شد، چشمانش کامل سیاه شد و با صدایی خش دار و شیطانی غرید:

-بهت دستور میدم همین الان من رو ازاد کنی!

صدای ایزاکین از میان بوته ها بلند شد، خدا می داند وقتی که صدایش را شنیدم چقدر قلبم پر از خوشحالی و ذوق شد .

-دستورت هیچ اهمیتی نداره شیطان صفت!

قلبم با شنیدن صدایش در سینه فرو ریخت و صورتم از ذوق، مثل گلی که تازه شکوفه داده، روشن شد. از میان شاخ و برگ درختان جلو آمد و با لحنی سرشار از تمسخر گفت:

—ما رو اون قدری ساده لوح دیدی که فکر کردی به همین راحتی می تونی گولمون بزنی، شیطان صفت؟

پوزخندی روی لب‌های زایای قلبی نشست. باد موهایش را کمی تکان داد و او زهرخند بلندی زد:

—تا جایی که من می‌دونم، موفق شدم! حالا دیگه همه‌ی رازهای شما دست منه... اون گایوس ساده‌لوح، زن ندیده، همه چیز رو دو دستی بهم تقدیم کرد.

زین از جهت مخالف، از میان درختان بیرون آمد. پوزخندی زد و خونسرد گفت:

—همه چیز رو فهمیدی؟ خب که چی؟ چه ضرری برای ما داره، کودن؟

زایای قلبی قهقهه‌ای زد. میان خنده‌هایش به چشم دیدم که صورتش تغییر کرد و به چیزی پلید بدل شد. دهانش کش آمد و سیاه شد، رژ لبش محو شد و لباس سیاه رنگش و دندان‌های تیز و حیوانی‌اش نمایان شدند. چشمانش کاملاً سیاه و بی‌روح شد، پوستش خاکستری شد و چنگال‌هایش از نوک انگشتانش بیرون زدند. از وحشت قدمی عقب رفتم. ایزاکین کنارم ایستاد و آهسته گفت:

—نترس، حتی اگه از اون طناب خلاص بشه، نمی‌تونه بهت صدمه بزنه.

نگاهم به زین افتاد که طوری راه می‌رفت انگار نمی‌خواست پایش را روی چیزی اشتباه بگذارد. با گیجی پرسیدم:

— یعنی چی؟

— یعنی باید با تو، که طلسم روت اثری نداره، از این محدوده رد می‌شد و درست توی تله‌ی ما می‌افتاد.

نفسم را با آسودگی بیرون دادم و گفتم:

— پس بدون این که حتی بفهمه، خودش رو به دردسر انداخت.

زایای قلبی قهقهه‌ای زد و با صدای بلند گفت:

— حالا همه‌ی سرزمین می‌فهمن که یه انسان، یه فانی، پا توی سرزمینی ممنوعه گذاشته! جایی که مردمش خونت رو می‌مکن و جنازه‌ات رو برای شام می‌سوزونن!

یک دفعه سرش را مستقیم به سمت چرخاند. چشمان درشت و خیره‌اش در تاریکی برق زدند. با لحنی سرشار از اطمینان زمزمه کرد:

—نباید اینجا می‌اومدی... خودت پای حکم مرگت رو امضا کردی.

به عمق چشمانش خیره شدم. تمام مدت می‌توانستم دروغ‌هایش را احساس کنم، اما حالا... چیزی جز حقیقت در آن‌ها نبود. ناخواسته یک قدم عقب رفتم. زبانم گرفت و به سختی گفتم:

—منظورت چیه؟

لبخندی شیطانی زد. دهانش هر لحظه بیشتر و بیشتر کش آمد. قلبم دوباره در سینه فرو ریخت. آب دهانم را قورت دادم. لرد شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با خشم گفت:

—مدوسا تو رو فرستاده... تا بفهمه که من برگشتم. تا بفهمه نقشه‌ی ما برای آینده‌ی این سرزمین چیه!

موجود پلید، سرش را آرام به سمت لرد چرخاند و با دهانی شل و کش‌دار زمزمه کرد:

—درست حدس زدی، لرد تاریکی... لرد شرارت و خباثت. مدوسا تمام این اطلاعات رو از من می‌خواست.

خشم در نگاه لرد شعله کشید. شمشیرش را بالا برد و انعکاس خودم را در تیغهی براق آن دیدم. تنم لرزید. شیطان تقلا کرد و با فریادی بلند گفت:

—با کشتن من، هیچی تغییر نمی‌کنه! آینده‌ی این سرزمین خیلی وقته که مهر و موم شده! شما با شکست و نیستی گره خوردین!

همه چیز در میان هیاهو غرق شده بود. زین فریاد می‌کشید، لرد شمشیرش را پایین می‌آورد و آماده‌ی فرود آوردن ضربه‌ی نهایی بود که ناگهان صدایی لرزان همه‌ی ما را میخکوب کرد:

—شماها دارین چیکار می‌کنین؟

همه متوقف شدیم. لرد خشکش زد و شمشیرش نیمه تمام در هوا ماند. سرش را برگرداند و به گایوس نگاه کرد. گایوس، با چهره‌ای ناباور و ترس خورده، از میان درختان پدیدار شده بود. به زور عصایش روی پا ایستاده بود. لرد نفس زنان شمشیرش را پایین آورد، اما ناگهان صدای نازک و ملتمس زایا در هوا پیچید:

—گایوس... کمکم کن... اونا می‌خوان منو بکشن!

گایوس یک قدم جلو آمد. صدایش آرام بود، اما ناباوری از آن می‌بارید:

—لرد... این حقیقت داره؟

زین قبل از این که لرد جوابی بدهد، با قاطعیت گفت:

—گایوس، وقتشه که حقیقت رو ببینی.

گایوس عصازنان جلو آمد. نگاهش میان لرد و زایا سرگردان بود. صدایش لرزان شد:

—یعنی قراره همسرم رو... شریک زندگیم رو بکشید؟

لرد به او نگاه کرد. پلک آرامی زد و با لحنی محکم گفت:

— گایوس... اون چیزی که از اون طناب آویزونه، خیلی وقته که دیگه همسر تو نیست. هر چیزی هست، جز اون زایایی که می‌شناختی.

اما گایوس با درماندگی سر تکان داد. چشمانش روی زایای قلبی قفل شد و نجوا کرد:

— اما اون... اون زایای منه.

ناگهان، زایای قلبی زیر گریه زد. اشک‌هایش روی گونه‌های خاکستری‌اش جاری شد. جویری مظلومانه گریه می‌کرد که انگار ما ظالم بودیم و او قربانی! همه چیز مثل یک صحنه ی درام و تراژدی از یک رمان تخیلی بود.

همه چیز مثل یک صحنه ی درام و تراژدی از یک رمان تخیلی بود. ایزاکین با خشم غرید:

-باور نکن گایوس، زایا خیلی وقته که دیگه توی اون جسم زندگی نمی‌کنه .

گایوس یک قدم جلوتر آمد، دست لرزانش را بالا آورد و به چشمان زایا نگاه کرد و گفت:

-من می دونم که اون زایای منه، وقتی که اولین بار اون رو توی ساحل دیدم و دستش رو لمس کردم تا ابد دچار عشقش شدم .

زایا با مظلوم نمایی پلیدی تند تند گفت:

-اره اره گایوس خاطرات ما رو به خاطر بیار، ما روز فوق العاده ای رو توی ساحل داشتیم .

گایوس نگاهی به صورت زایا کرد، نگاهی که با چند لحظه ی پیش خیلی متفاوت بود. یک قدم عقب رفت و با صدایی لرزان و ضعیف گفت:

-تو زایای من نیستی!

همین یک جمله کافی بود تا برق شادی و پیروزی توی چشمانم بیوفتد. پوزخندی روی لب های ایزاکین نشست و گفت:

-بلاخره لو رفتی .

زایای تقلبی که خشک شده مانده بود با تته پته گفت:

-چی...چی می گی گایوس؟

گایوس عصایش را روی زمین کوبید و همان لحظه دور تا دور زمین یک گردی باریک بنفش مثل یک لیزر روشن شد و در همان حال که چشمانش نوری سبز رنگ گرفتند گفت:

-اگه تو زایای واقعی بودی، می دونستی که ما هیچوقت توی ساحل باهم دیگه نبودیم. اولین بار من زایا رو از یه تله ی حیوانی نجات دادم نه یه روز افتابی توی یه ساحل .

زایای تقلبی که حالا لو رفته بود به کل تغییر شکل داد و مثل خود واقعی اش که یک موجود شرور جن مانند بود ظاهر شد و با صدای کلفت و انگشت های درازش جوری غرید که زمین به لرز افتاد:

-من رو ازاد کنین پست فطرت های عوضی .

گایوس همان طور که از داخل دایره بیرون می رفت سرش را به سمت ایزاکین چرخاند و با تکان دادن سرش موافقتش را اعلام کرد.

در میان فریاد های موجودی پلید به نام شرزاده شمشیر تیز و بران لرد بالا رفت و با زور بازویی که داشت شمشیر را پرتاب کرد و مستقیم، به پیشانی اون موجود جن مانند و ترسناک فرود آمد و خون سیاهی روی برگ های لرزان جنگل ریخت. بوی گند مایع سیاهی که مانند خون از سرش جاری می شد دلم را برهم زد. سکوت سهمگینی کل جنگل را فرا گرفت، گایوس سرش را زیر انداخت و اشک

هایش جاری شدند. باد برگ های خشک شده و مرده ی زمین را جا به جا کرد و غروب در حال فرا رسیدن بود. همگی ما با حرکاتی آهسته به سمتش رفتیم و دورش را گرفتیم. با دستی که ایزاکین دورش کشید و در اغوشش گرفت ما هم این دایره ی اغوش را تشکیل دادیم. گایوس با صدای پر از بغض و غمش گفت: -باورش برام سخته که دیگه زایا رو نمیتونم ببینم .

اب دهانم را قورت دادم، حتی منی که فقط چند روز زایا را دیده بودم از مرگش به شدت ناراحت و متاثر شدم. این گروه را گردباد غم و ناراحتی فرا گرفته بود. در زمانی که گروه دراگونیا در هم جمع شده بودند و سوگواری می کردند، فرسخ ها دورتر جایی که ابرهای تیره مهمان همیشگی آسمان های بالای قصر تاریکی بودند، شنل سنگین و سیاه رنگ زنی روی سنگفرش های تیره ی قصر کشیده می شد. هیچ صدایی جز قدم های سهمگین و مرگبار او به گوش نمی رسید. با غرور و پلیدی خیمه زده در چشمانش روی تخت پادشاهی نشست، دستش را بالا آورد و چنگال های تیزش را روی گونه اش گذاشت، صدای مخوف، و نازکش را بلند کرد:

-امیدوارم که خبرهای خوبی داشته باشی، پیشگو.

کلمات آخر هر جمله را می کشید و همین ترس را به جان مخاطب کلامش می انداخت. پیشگو سرش را بالا گرفت و شنل کهنه و پوسیده ای که تار و پودش

مشخص بود را از روی سر کنار زد. موهایش مثل کاه تیکه تیکه و افتضاح بودند. لبخند خبیثی روی لب هایش نشست، دست های چروکیده اش را روی گوی طوسی رنگ کشید و با خنده ی چندش روی لب های سیاه و دندان های کرم خورده اش گفت:

-امیدواریم سرورم، امیدواریم. خبر های خوب همیشه پیش ماست.

مدوسا که سرور تمام پلیدی ها و نیروهای شرور و بد بود به ناخن های دراز و سیاه رنگش نگاه کرد و گفت:

-وقتم رو تلف نکن پیرخرفت، برو سر اصل مطلب.

جادوگر بدون این که ذره ای توهینی که توسط ملکه اش به او شده بود ناراحتش کند چشم هایش را بست با تمرکزی قوی و هوش و حواسی تیز همان طور که دستش را دور گو می کشید وردی خواند:

-لومیناس وردا، نکتورایس اومبرا، ویزیا فورتونا.

و چشمانش را این بار که باز کرد، انگار طوفانی سفید رنگ جای سیاهی چشمانش را گرفته بود. روی زانو به سمت ملکه حرکت کرد، درست مثل یک شخص کور و نابینا. گوی را جلو برد و همان طور که خم می شد، او را به سمت مدوسا گرفت. توی گوی مه آلودو خاکستری شد و لحظه ای بعد، مدوسا چیزی را به چشم دید که رعب و وحشت را به کل بدنش تزریق کرد و با وحشت جیغی

کشید و زیر گوی زد. ارتباط قطع و ناگهانی پیشگو تکان شدیدی خورد و با یک پلک زدن چشمانش به حالت عادی برگشت و به گویی که گوشه ی قصر پرتاب شده بود نگاهی انداخت. کینه و نفرت جای ترس را در چشمان خشمگین مدوسا گرفت و فریاد بلندی کشید:

-از این جا گورت رو گم کن، یه بی عرضه ی کودنی.

پیشگو با ترس گویش را زیر بغل زد و با عجله از سالن قصر خارج شد و در میان سرسرا به راه افتاد. مدوسا دستش را به سرش گرفت و زیر لب غرید:

-از روزی که اون موجود بی خاصیت عوضی پا به این سرزمین گذاشته یک آب خوش از گلوی من پایین نرفته.

بلاخره فهمیده بود که یک انسان، پا به میدان نبرد گذاشته است. پیشگویی که سال ها پیش انجام شده بود حالا به حقیقت پیوست و اکثر آینده بینی های این ساحره درست از آب در می آمد. حالا چیزی که دیده بود، بدجور مدوسا را از روزهایی که پیش رو بودند ترساند. ساحره همین که پایش را از قصر بیرون گذاشت، ابرها غرشی سهمگین کردند و قطرات بالا زمین قصر را نم نم خیس کردند. درهای قصر که صفحه هایی فولادی و مشبک بودند پایین آمدند با صدای محکمی پشت سرش بسته شدند. جادوگر به وضوح ترس را در چشمان مدوسا دیده بود و حالا بند بند وجودش فریاد کنجاوی را سر می دادند. دستش را روی

گوی کشید و چشمانش را بست و ورودی به زبان آورد، وردی که آخرین تصاویر نشان داده شده ی گوی را بازگو می کرد.

- اومبرا اومبرا لومیناس.

و گردباد توی گوی افتاد و سپس، مه های تیره کنار رفتند و تصویری توی گوی افتاد که چشمان پیشگو با دیدنش گرد و وحشت زده شد. سریع گوی را توی شل بی ریختش چپاند و با عجله از قصر فاصله گرفت و همان طور که جلو می رفت زیر لب زمزمه کرد:

-همه چیز نابود می شه، همه چیز نابود می شه. مرگ نزدیکه، مرگ نزدیکه.

انگار عقلش را از دست داده بود، باورش نمی شد با جفت چشمان خودش چیزی را دید که الان از هر رازی توی این سرزمین مرگبار تر بود. با عجله در شراب خانه را باز کرد و شنلش را از سر انداخت و با صدای بلند و وحشت زده ای گفت:

-همگی گوش کنین، پایان دنیا نزدیکه!

فصل نهم

مدوسا، زاده ی شر و تاریکی

صدای سوختن و بوی چوب سکوت قصر را شکسته بود. درحالیکه به نقشه ی توی دستم نگاه می کردم گفتم:

-ولی من هنوز نفهمیدم، چطوری قراره سرزمین رو پس بگیرین؟

ایوا روی صندلی لم داد و گفت:

-هنوز هم نمی دونیم.

به مژه های سفید و پوست رنگ پریده اش نگاه کردم. اگر در دنیای انسان ها بود به احتمال خیلی زیاد او را زال صدا می کردند. بر خلاف ابروهای سفید و کمرنگش، مژه های پر و سفیدش که انگار برف روی آن ها نشسته بود و به یکدیگر چسبیده بودند، لب های صورتی کمرنگی داشت. لرد خم شد با میله ای آهنین چوب های میان آتش را جا به جا کرد و گفت:

-تا الان می دونیم که قطع به یقین مدوسا از وجود تو با خبره، همین اون رو ترسونده و کاری کرده که دست به کار بشه.

گردنش را چرخاند به عمق چشمانم خیره شد و گفت:

-نقشه همونیه که لارا گرفت، جوری اون رو ضربه می زنیم که نفهمه از کجا خورده.

زین از سرسرا گذشت و در حالیکه پا به سالن می گذاشت گفت:

-ولی برای شروع هر نقشه ای نیازمند یه لشکریم، یه ارتش هرچند کوچیک ولی موثر.

ایوا بشکنی در هوا زد و گفت:

-و می تونیم افرادی که هنوز به رهبری لرد باور دارن رو پیدا کنیم و به سمت خودمون جذبش کنیم.

-اما باید خیلی دقت کنیم چون همیشه یه نخاله توی جمع حضور داره.

با شنیدن جمله ی من هر سه نفر آن ها گیج به سمتم چرخیدند، لبخند دندان نمایی زدم و گفتم:

-نخاله یعنی ناتو، معمولا به بچه های کلاس می گفتن خصوصا اون هایی که همیشه جمع رو بهم می ریزن و نقشه های دیگران رو خراب می کنن.

لرد یک تای ابرویش را بالا داد و با چشمان بنفش رنگش گفت:

-چه کلمه ی عجیب و تازه ای.

شانه هایم را با خنده بالا انداختم و گفتم:

-بر می گردیم سر اصل مطلب. یادمه راجب خون سیاه یه چیزایی گفتین، اون چه قابلیتیه داره؟

لرد مثل استاد باستان شناسی شروع به توضیح کرد:

-خون سیاه اگه به دست یه فرد خطرناک بیوفته، اون رو تبدیل به یه ماشین کشتار می کنه تا همه ی دشمنان رو به راحتی از بین ببره. در اصل هر شرارت و تاریکی که یه هیولای کشنده می تونه داشته باشه رو، صاحب خون سیاه می تونه به دست بیاره.

نفس ها در سینه حبس شد وقتی که گفتم:

-اگه ما اون خون رو پیدا کنیم چی؟

-اگه اون خون رو پیدا کنیم، مرگ مدوسا رو رقم می زنیم.

لبخند مرموزی روی لبم نشست وقتی که گفتم:

-از کجا باید شروع کنیم؟

فصل دهم

لارا و ایزاکین

همان طور که در جنگل به دنبال راهی برای پیدا کردن خون سیاه می گشتیم، تمام حواس هایمان را جمع کرده بودیم که مبادا با افراد مدوسا هم رو به رو شویم. ایزاکین گفته بود همان طور که ما به دنبال آن خون مرگبار هستیم، مدوسا سال هاست که در پی پیدا کردن این خون می گشت. با این حال اگر شانس با ما یار بود، می توانستیم زودتر از او به خون، که کلید پیروزی ما در این سرزمین است دست پیدا کنیم. شاخ و برگ ها را با شمشیرش کنار زد و جلو رفت. تصمیم گرفتیم به چند گروه تقسیم شویم تا فرصت و زمان را از دست ندهیم. من و ایزاکین در یک گروه جدا و مستقل بودیم، ایوا و زین با یکدیگر، و نیک و لکس هم که مثل همیشه انگار دو قلو بودند با هم رفتند. ایزاکین همان طور که جلو می رفت گفت:

-برای شکار به مکان هایی می رفتیم که مردم معمولی کمتر به اون جا سرک بکشن، یکی از اون مکان ها هم این جاست.

دستش را جلو برد، شاخ و برگ پهن و عظیمی را کنار زد و نور توی چشمم خورد. دستم را جلوی صورتم گرفتم و آهسته چشمم را باز کردم. زمین بزرگی با درختان انبوه و سر به فلک کشیده جلوی چشمم نمایان شد. دستم را

ناخودآگاه بالا رفتم و سر انگشتانش را محکم گرفتم و جرقه ای توی سرم زده شد و تصاویر گذشته ی دور توی سرم مثل یک فیلم سینمایی نمایان شدند. در یک روز آفتابی، وقتی که بادهای ملایم برگ درختان را آهسته تاب می داد و موهایش را روی گوشش جا به جا می کرد، یک چشمش را بست و دستش را بالا آورد و کمان را کشید. با دقت روی آهویی که در میان درختان در حال نوشیدن آب بود هدف گرفت. چندین تن از سربازان و دربار پشت سرش در حالیکه دست هایشان را به حالت احترام سلطنتی گرفته بودند ایستاده و به حرکات پادشاه قدرتمندشان نگاه می کردند.

انگار همزمان با دیدن این خاطرات، موجی از افکار مثبت و منفی و حال و هوای آن زمان را هم با گوشت و پوست تجربه می کردم. وقتی از شکارش مطمئن شد، کمان را رها کرد و تیر با شدت توی بدن آهو فرو رفت و خونس از اطراف زخم تیر، بیرون جهید. نفس زنان روی زمین افتاد و چشمش را با ترس تند تند تکان می داد. پوزخندی روی لب ایزاکین نشست و با اشاره ی دستی که توی هوا داد، پادوهای او با سرعت به سمت شکار دویدند و تن آهوی زخمی را بلند کردند و توی ارابه ی مرگ حیوانات گذاشتند. حیواناتی که شکار می شدند، توی این ارابه قرار می گرفتند تا بعدها به دست قصاب برسد و از پوست آن ها، چیزی در شأن و منزلت یک پادشاه کبیر و قدرتمند ساخته شود. وقتی شکارش تمام شد

کمانش را به دست خدمتکار داد و همان طور که جلو می رفت، دست هایش را از پشت در هم قفل کرد و رو به زین گفت:

-باید راجب گسترش قلمرو فکر موثری کنیم، این قلمرو نباید به همین شکل باقی بمونه. نیازه که بزرگتر و قدرتمندتر بشه.

زین لبخندی روی لب هایش نشاند و هم قدم با لرد که جلو می رفت گفت:

-پادشاه شما از پس هر فکری که توی سر دارین بر میاین، صرفا فقط یک فکر باقی نمی ماند.

و لرد از چیزی که شنید لبخند روی لب نشاند و با خنده ای کوتاه گفت:

-خوشم اومد از چیزی که گفتی زین، آفرین به تو.

روزهای قبل از مدوسا، آه که چقدر زیبا بودند. دستش را کنار کشید و گفت:

-از وقتی وارد این سرزمین شدی، می تونی خاطرات من رو ببینی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم، برای دیدنش باید سرم را بالا می گرفتم و از این زاویه انگار فقط یک دختر بچه ی تخس و غد بودم.

-آره، وقتی که توی دنیای انسان ها بودم با لمس اون ها فقط خوب و بد بودنشون رو می فهمیدم. حتی بعضی وقت ها کافی نبود که لمسشون کنم، فقط با نگاه به چشماشون می فهمیدم انسان های خوبی هستند یا نه.

-چشم ها دریچه ی روحن لارا، از چشم های آدم ها پی به دنیای درونشون ببر. پاکی و پلیدیشون به وضوح نمایان می شه.

لبخند تلخی روی لب هایم نشست و با غصه گفتم:

-من از چشماشون می فهمیدم، وقتی که دروغ می گفتن. همیشه دروغ هاشون برام مثل روز روشن بود، اما وقتی که گفتن از من متنفرن و دوست دارن که بمیرم، هیچ دروغی توی چشماشون ندیدم!

یک لحظه با سکوت سرش را چرخاند و نگاهم کرد. لبم را گزیدم و سرم را زیر انداختم. کاش از دردهایی که کشیدم چیزی نمی گفتم، اما برای کسی که تمام درد و رنج من را با روح و جانش تجربه کرده، نگفتن این خاطرات تلخ و مضحک بی فایده است. ناگهان سردی دستش را با گرمای پوستم احساس کردم.

-الان دیگه این جایی، و اون ادم های احمقی که قدر تو رو ندونستن توی گذشته موندن.

از جمله ای که آب روی آتش بود نه، از دست های سردش که با گرمای تنم عجین شده بود قلبم آرام گرفت. با لبخندی که ناخودآگاه روی لبم نشست

نگاهش کردم، اما یکهو اخم هایش در هم شد و به عمق چشمانم خیره شد. شوکه لبخندم کم کم از بین رفت، ناگهان جفت شانه هایم را در بر گرفت و با سرعت چرخاندم و کمرم را به سینه اش چسباندم و دستش را روی دهانم گذاشت. ما بین انبوهی از بوته ها مخفی شدیم و همه ی این اتفاقات فقط چند ثانیه طول کشید. فشار دستش را روی دهانم زیاد کرد و زمزمه کرد:

-هیش.

همان لحظه دقیقا از جلوی چشمانم، جایی که تا چند لحظه پیش ایستاده بودیم سه تا از گوگو های غول پیکر و وحشتناک آهسته رد می شدند. چشمانم با دیدنشان گرد شد و ضربان قلبم بالا رفت. ساعد دستش روی سینه ام سفت فشرده بود و ضربان قلبم زیر دستش می زد. ترس و غافلگیر شدنم را به وضوح فهمید. نفس های تند و خشمگینش روی گوش و سر شانه ام پخش می شد. برخلاف تن سردش، نفس های به شدت داغ و آتشی داشت. سرش را پایین گرفت، نفس عمیقی توی موهایم کشید و کمی از عصبانیت و خشمش، آرام گرفت. چشم هایم بیش تر گرد شدند وقتی فهمیدم با بوی موهای من، آرام شد. هوا کم کم تاریک می شد و خورشید در حال غروب کردن بود. گوگوها آهسته جلو می رفتند و دنبال شکار برای شب طولانی می گشتند. وقتی از محوطه ی ما خارج شدند، ناگهان دهانم را ول کرد و نفس راحتی کشیدم.

-صدای پای گوگوها رو شنیدم، از وقتی قدرت هام رو از دست دادم به سختی می تونم بفهمم کسی نزدیکم شده یا نه. اما این بار رو شانس آوردیم که سکوت بینمون من رو متوجه ی صدای غریبه ها کرد. راه بیوفت، باید بریم.

فاصله ی زیادی از قصر طی کرده بودیم و شب هر لحظه فرا می رسید. همان طور که دنبالش به راه افتاده بودم گفتم:

-اگه فقط یک سری جاهای به خصوص رو پیش بینی کنیم و اون جا رو بگردیم راحت تر می تونیم خون سیاه رو پیدا کنیم.

همان طور که جلو می رفت گفت:

-مثلا؟

-امم...مثلا اگه جاهایی که افراد مدوسا گشته بودن رو از روی نقشه خط بزنیم، و جاهایی که هنوز نرفتن رو اولویت بندی کنیم چی؟

-افراد اون به قدری احمق هستن که حتی اگه خون سیاه رو جلوی چشمشون بذاری باز هم نمی تونن پیداش کنن.

-فکر نکنم، وقتی جونت در خطر باشه هر کاری از دستت بر میاد انجام می دی و تبدیل به یه شکارچی درنده و تیزهوش و پر حواس می شی. اگه جلوی چشمشون بود، بهت قول می دم حتما تا الان پیداش کرده بودن.

کمی فکر کرد و گفت:

-خوشم اومد آفرین، ولی مشکل این جاست که ما نمی دونیم خط قرمز رو روی
کدوم قسمت های سرزمین به این بزرگی بکشیم.

نفسم را از سینه بیرون دادم و متفکر گفتم:

-اگه یه جادوگر قدرتمند بودم که نخوام کسی دستش به خون نابود کننده ام
بخوره اون رو کجا پنهون می کردم؟

-قطعا جایی که به راحتی پیدا نشه، یعنی در دسترس همه نباشه.

-و اون جا کجا می تونه باشه؟

همان طور که این سرزمین را حفظ بود تند تند گفت:

-زیر آب، توی کوه ها، بین جنگلی پر از درخت و...

بشکنی زدم و ادامه دادم:

-و جاهای تاریخی حفاظت شده ای که نمی تونن زیاد تخریبش کنن یا بگردنش.
تمام شد، پیداش کردیم!

و با خوشحالی نگاهش کردم و لبخند دندان نمایی زدم. با چهره ای خنثی گفت:

-نزدیک به دو هزار اثار باستانی و تاریخی فقط کشف شده توی این سرزمین وجود داره. از کدوم حرف می زنی؟

لبخندم از روی صورتم محو شد و گفتم:

-اوپس، لعنتی چرا باید این قدر اثار تاریخی داشته باشید؟ مگه کی بودن چی بودن؟

-خانواده و نسل من بودن، همشون از قدیم تا الان نسل در نسل و جد در جد پادشاهی رو به دست گرفتن و مکان های تاریخی و باستانی زیادی به جا گذاشتن.

اه لارا فقط دهنه را ببند و بیش تر از این حرف زن. در ادامه ی صحبت هایش گفت:

-ولی ایده ی خوبی داری، جفت ایده هات رو با هم ترکیب کنیم به نتیجه ی خوبی می رسیم. اگه بتونیم بفهمیم راهزن ها کجا ها رو گشتن و چیزی پیدا نکردن، می تونیم جاهای باستانی که نگشتن رو زودتر پیدا کنیم قبل از این که دست اون ها بهشون برسه.

ابرهای تیره جلو آمدند و رعد و برق وحشتناکی زد. شانه ام از جا پرید و گفتم:

-ولی چطور باید بفهمیم؟ راجب یه جاسوس حرف زدی؟ اون کی می تونه باشه؟

پلک هایش را بست و آهسته گفت:

-زایا.

با شنیدن چیزی که گفت اندوه در قلبم نشست و با ناراحتی گفتم:

-که دیگه بین ما نیست.

و با شنیدن حرفی که زد، از شوکه زیاد متوقف شدم.

-هست، هنوز هم داره به وظیفه اش عمل می کنه.

با چشم هایی که گرد شده بودند و تند تند گفتم:

-چی؟ محال ممکنه! ولی تو گفتی زایا مرده.

سرش را تکان داد همان طور که از کنارم می گذشت دست انداخت مچم را گرفت تا به حرکت وادارم کند و پشت خودش کشاندم. در همان حین گفت:

-این تصمیم زایا بود، من توی این تصمیم دخالتی نکردم. زایا چندین شبانه روزه که توی قصر مدوسا داره به سر می بره و خبرهای اون قصر رو به گوشم می رسونه.

شوکه پلکی زدم و گفتم:

-ولی نمی فهمم، چرا زایا باید ادای مرگ رو در بیاره؟

-چون اگه واقعا گایوس فکر نکنه که اون مرده، همه می فهمن که زایا زندست. گایوس پیره و دهنش لق. حتی اگه راجب عشق و شریک زندگیش باشه اما شادی و عشق توی چشماش همه رو به این واقعیت که زایا زنده است می رسونه. حوصله ام سر رفت از توضیحاتی که داد، فقط پیچ زدم جلویش ایستادم و دستم را محکم روی بازویش گذاشتم و چشمانم را بستم. خاطرات آن روز و صحبت هایش با زایا پیش چشمم ظاهر شد.

-از تو می خوام لرد تاریکی که به من اجازه بدی تا توی اون قصر به عنوان جاسوس و خبر نگار شما حاضر بشم.

-نه زایا، صدمه می بینی و من نمی خوام هیچ کدوم از افرادم رو از دست بدم.

سرش را خم کرد و با متانت همیشگی اش گفت:

-بهتون قول می دم اتفاقی نمیوفته و اگه بتونم اعتماد مدوسا رو به دست بیارم، می تونیم برنده ی این تاج و تخت بشیم.

لرد کمی فکر کرد و سپس گفت:

-چه نقشه ای داری؟

و زایا تمام نقشه را با کامل ترین جزییات به زبان آورد، و این در حالی بود که فقط یک گربه بود و با زبان جادو، با لرد سخن می گفت. دیگی که روی زمین

بود صدای زایا را منعکس می کرد و با چشمان گربه ای و براقش ادای حرف هایش را در می آورد. لرد سرش را تکان داد و با نفس عمیقی که کشید گفت:

-قصر دیگه مثل سابق نیست، اون جا تله ی مرگه. یه جهنم خالص برای ما و یه بهشت برای اونه. مواظب خودت باش زایا، این رو بدون جون تو و هرکدوم از افراد من از هرچیزی حتی اون تاج و تخت نفرین شده هم مهم تره. زایا تمام و کمال قبول کرد و گفت:

-لرد زندگی ما رو تو دوباره بخشیدی، حتی اگه در این مسیر جونم رو هم از دست بدم، ارزشش رو خواهد داشت و این افتخار رو با جون و دل پذیرا می شوم. دستم را از بازویش جدا کردم و چشمانم را آهسته باز کردم. با اخم هایی در هم و چشمانی که مشکوک نگاهم می کرد گفت:

-واقعا باید یک فکری به حال این قدرتت کنم. شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-هرچیزی توی این سرزمین عجیب و غریبه، این هم یکی از اون هاست. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه این یه چیز جدیده، هرکسی نمی تونه این قدرت رو داشته باشه و تو دخترک انسان، داری!

با ابروهایی بالا رفته پرسیدم:

-یعنی چی؟

همان طور که به حرکت افتاد و میچ دستم را دنبال خودش کشاند گفت:

-یعنی این که این هم قدرت جدیده تو از وقتی که وارد دراگونیا شدی، احتمالا چون بدن های ما به یکدیگر وصله این یکی از قدرت هایی که با این طلسم به تو منتقل شده. یه جورایی مثل عوارض بعد از اجرای طلسمه.

با خوشحالی سرم را تکان دادم و گفتم:

-اوم این اولین عوارضیه که دوستش دارم.

ابرهای تیره هر لحظه بیش تر می شدند و باران آهسته شروع به باریدن کرد. زمستان دراگونیا بسی سخت و طاقت فرسا بود. باران روی شاخ و برگ های یخ زده ی جنگل کوبید و کمی طراوت به آن ها بخشید. برگ ها گویی که انگار از باران خوشحال شدند، قد علم کردند و حرکات آهسته ای از خود نشان می دادند. شگفت زده و با چشمانی براق از شوق به اجزای جنگل نگاه می کردم. آسمان غرش وحشتناکی از خود سر داد و باران گویی که انگار آزاد شده باشد جوری

وحشیانه و با قدرت به تن و بدنمان کوبید که در عرض دو ثانیه کل وجودمان خیس شد. لرد دستش را توی موهای بلندش کشید، انگار که یک صحنه ی جذاب از یک فیلم رمانتیک بود. قطرات باران روی پوست براق و بی نقص و لب های برجسته اش سرازیر شد. وقتی نگاه من را روی خودش دید گفت:

-آسمون خطرناک شده، باید پناه بگیریم.

دستم را محکم به سمت خودش کشید و ناخودآگاه سینه به سینه او شدم و به چشم های یکدیگر زل زدیم. صحنه ی فوق رمانتیک و احساسی به وقوع پیوسته بود. مچ دستم را بالا روی سینه اش گرفته بود و به یکدیگر چسبیده بودیم و او با خم کردن گردنش به چشمانم نگاه می کرد.

انگار زمان از حرکت ایستاده بود و ثانیه ها کش می آمدند. با چشمانی که می لرزید، به رنگ زیبا و تک و خاص چشمانش نگاه کردم. به بنفشی که حالا تیره شده بود و قلب و هوشم را بهم ریخت. لبم را بهم فشردم و با صدای آرامی گفتم:

-چی گفتی؟

او هم مسخ شده تر از من زمزمه کرد:

-باید...باید پناه بگیریم.

جوری می گفت انگار جنگ شده بود. به خودم آمدم و با خنده ای که به زور کنترل می کردم از او فاصله گرفتم و چشمانم را دزدیدم و در همان حین گفتم:

-باید کجا پناه بگیریم لرد تاریکی عزیز؟

شاخ و برگ ها را کنار زد و در حالیکه با چکمه های بلند مشکی و چرمش که روی تیکه ی جلو شکل هفت بود، هیزم های مرده را زیر پایش له کرد و جلو رفت و گفت:

-یه غار نزدیکی های این جنگله، که از اون بالا می تونیم تمام جنگل رو به چشم ببینیم. اما فاصله ی زیادی با اون غار نداریم.

پشت سرش به راه افتادم و گفتم:

-ولی راه رسیدن بهش کجاست؟

دستش را جلو برد، برگ های پهن درختی را کنار زد و مسیر شیب دار کوه درست جلوی رویمان پدیدار شد. دهانم از تعجب باز ماند. سرش را به سمتم چرخاند و یک تای ابرویش را با پیروزی بالا داد. چشم غره ای نثارش کردم و از کنارش رد شدم تا زود تر از او به غار برسم. همان طور که از کوه بالا می کشیدم و زور می زدم تا سرعتم بیشتر شود، به راحتی و با قدرت بدنی بالایی از کنارم گذشت و دستش را زیر بغلم انداخت و مثل یک پر کاه من را دنبال خودش را سرعت کشاند. حکم آسانسور را داشت این مرد. با فکری که توی سرم نقش بست خنده

ام گرفت اما به چهره ی جدی و از خود راضی ام ادامه دادم. چشم‌غره‌ای نثارش کردم و با لجبازی از کنارش رد شدم.

—من اول می‌رسم.

شروع کردم به بالا رفتن، ولی هنوز دو قدم نرفته بودم که او با قدرت بدنی بالایش از کنارم گذشت، دستش را زیر بغلم انداخت و با سرعت من را مثل پر کاه بالا کشید.

—این کارت اصلاً جوانمردانه نیست!

پوزخندی زد و گفت:

—جنگه دختر، نه بازی.

خنده‌ام گرفت اما سعی کردم جدی بمانم. همین‌طور که به سمت غار بالا می‌رفتیم، صدای غرش دیگری از آسمان بلند شد و بادی سرد روی پوست خیس‌مان نشست. با صدایی گرفته ای گفتم:

—فقط امیدوارم این غار واقعاً وجود داشته باشه و تخیلت نباشه.

به محض اینکه حرفم تمام شد، لرد از حرکت ایستاد. جلوی دهانه‌ی غاری تاریک که لبه‌هایش با خزه پوشیده شده بود. با رضایت و لبخندی کمرنگ گوشه ی لبش گفت:

—بفرما... این هم پناهگاه سلطنتی مون.

چشم هایم را ریز کردم و با تردید قدمی داخل غار گذاشتم. گرم تر از بیرون بود و صدای باران ضعیف تر به گوش می رسید. به محض اینکه وارد غار شدیم، نفس عمیقی کشیدم. هوای داخل، با اینکه سرد بود، ولی سنگینی و طغیان بیرون رو نداشت. صدای بارون حالا فقط یه زمزمه ی دور بود، مثل لالایی طبیعت برای عاشق هایی که از طوفان پناه گرفته اند. لرد کمی جلوتر رفت. سایه ی بلندش روی دیوارهای سنگی افتاده بود. برگشت، نگاهم کرد. چشم هاش زیر نور کم غار برق می زد.

—خوبه... حداقل خیس شدنمون بی دلیل نبود.

ناگهان لرد ایستاد، نگاهی به من انداخت و آهسته گفت:

—حالا که تنها شدیم... یه چیزی هست که باید بدونی.

نفس در سینه ام حبس شد.

—چی شده؟

او قدمی نزدیک تر آمد.

—میدونستی یه خطر تهدیدت میکنه؟

نگاهش ترسناک شده بود. انگار چیزی در دل این تاریکی، منتظر ما بود...

با صدایی توام از ترس و دلهره پرسیدم؛

—چی لرد؟؟

موهای خیسش به پیشونیش چسبیده بودن و قطرات آب هنوز از نوک موهایش می‌چکیدن. نیشخندی روی لب هایش نشست و گفت:

—نمیتونم بگم، باید نشونت بدم!

نگاهم ناخودآگاه روی خط فک محکم و گردن کشیده‌اش لغزید. گفتم:

—تو همیشه این قدر جدی‌ای، یا فقط وقتی همه‌چی خیس و خطرناک، این حالت رو می‌گیری؟

لبخند نصفه‌ای زد، از اونایی که همون یه ذره‌ش هم می‌تونه آتیش بندازه به دل آدم.

—فقط وقتی یه دخترِ سمجِ دردسرساز همراهمه.

ابرو بالا انداختم و بهش نزدیک شدم.

—و این دختر دردسرساز... به نظرت هنوزم یه انسان بی‌ارزشه؟

چند ثانیه نگاه کرد. بعد قدمی نزدیک تر شد، فاصله مون فقط چند سانت بود. صدای نفس هاش رو می شنیدم.

—اون دختر... حالا تبدیل شده به نقطه ضعف من.

نفسم برید. قلبم مثل طبل می کوبید.

چیزی نگفتم. فقط نگاهش کردم. اونم زل زد توی چشم هام، با دقت، با عطش. انگشتش رو آورد جلو، آرام از کنار صورتم رد کرد و موهای خیس رو پشت گوشم زد.

—اگه یه روز... بین تو و نجات این دنیا، فقط یکی رو بشه انتخاب کرد...

کلماتش رو بلعید. نگفتم چی می خوای بگی. چون نمی خواستم اون جمله ی آخر رو بشنوم. سرم رو پایین انداختم، ولی اون دستش رو زیر چونه م گذاشت و صورتم رو بالا آورد.

—نگاه کن تو چشم هام، چون ممکنه فردا... دیر باشه.

قلبم لرزید. فقط نگاهش کردم.

دستی که روی صورتم بود، پایین اومد، روی گردنم نشست. آروم تر از یه پر. انقدر نزدیک بود که می تونستم گرمای لب هاش رو حس کنم.

زمزمه کرد:

—می‌تونم؟

نفس نفس می‌زدم. صدای بارون، سکوت بینمون رو پر کرده بود. پلک‌هام رو بستم. همین برای جواب کافی بود. و وقتی لب‌هاش رو روی لب‌هام حس کردم، انگار همه‌ی بارون‌ها، باده‌ها، سایه‌ها و جنگ‌ها برای لحظه‌ای خاموش شدن. همه‌چی محو شد... جز اون بوسه. داغ و عمیق. و پر از احساسی که نمی‌شد با کلمات تعریفش کرد. وقتی عقب رفت، هنوز نگاهم توی نگاهش گیر کرده بود. اون همون‌طور که نفس نفس می‌زد گفت:

—حالا... دیگه هیچی تهدیدت نمی‌کنه. چون بوسیدمت!

دستم رو گرفت و به سمت آغوشش کشید.

و من... با تمام وجود توی اون آغوش تاریک، احساس امن‌ترین روشنایی دنیا رو داشتم.

قلبم با صدای بلندی توی سینه می‌کوبید، حالا که با یک بوسه من را متعلق به خودش می‌دید، وظیفه‌ی محافظت از من را برای خودش دو برابر حساب کرد. وقتی لب‌هاش رو روی لب‌هام حس کردم، انگار همه‌چی برای لحظه‌ای متوقف شد. بوسه‌ای داغ، عمیق و پر از احساسی که نفسم رو برید. اما فقط چند ثانیه

بعد، ذهنم به کار افتاد. من؟ تو آغوش لرد تاریکی؟ اونم با این قدرتش که هر لحظه ممکنه با یه فکر ذهنمو بخونه؟

سریع عقب کشیدم و گفتم:

– وایسا ببینم، یعنی چی "نقطه ضعف من"؟! من که نمی‌خوام نقطه ضعف هیچ کس باشم، مخصوصاً تو!

ابروهاش رفت بالا. عقب کشید، لبخند خاص و کجی روی لب‌هاش نشست.

– چه سریع پشیمون شدی. هنوز گرمای لب‌هام خشک نشده.

اخم کردم.

– چون تو با جمله‌هات آدمو گیج می‌کنی! اولش یه جووری عاشقانه نگاه می‌کنی، بعدش حرف از قربانی شدن و نجات دنیا می‌زنی!

با خونسردی دست به سینه شد.

– شاید چون دنیا به خاطر تو ارزش نجات دادن داره. ولی خب، اگه تو ترجیح می‌دی یکی دیگه نقطه ضعفم باشه...

—اوه خفه شو با این حرفهای پرطمطراقت! خیال کردی با یه نگاه خیره و یه بوسه همه چی حله؟! من هنوز نفهمیدم اصلاً چقدر از من خوشت میاد! شاید فقط برات یه سرگرمی باشم!

اون نزدیک تر اومد، یه قدم مونده به اینکه دوباره اسیر نگاهش بشم، اما من عقب رفتم.

—و شاید تو فقط داری فرار می کنی چون نمی تونی با احساس کنار بیای.

با تمسخر گفتم:

—خودتو دست بالا نگیر، شاهزاده ی سیاه دل. من اون دخترای دل نازک قصه ها نیستم که با یه بوسه آب بشم.

لبخندش محو شد. جدی تر نگاهم کرد.

—بدون که منم اون شاهزاده‌های خوش‌قلب قصه‌ها نیستیم. اگه بخوای بازی کنی... من استادشم.

پوزخند زدم و گفتم:

—پس بیا ببین کی بیشتر از بازی سر درمیاره.

با یه حرکت سریع از کنارش گذشتم و نشستم کنار دیواره‌ی غار. اونم رفت طرف دیگه، پشتش رو بهم کرد، اما زیرچشمی نگاهم می‌کرد. سکوتی سنگین بینمون افتاد... اما از اون سکوت‌هایی که پر از هیاهوئه.

با خودم زمزمه کردم:

—لعنتی... چرا بوسه‌ت این‌قدر تأثیر داشت...

و اون با صدای بم و گوش‌خراشش گفت:

-چون واقعی بود، دخترک دردسرساز.

لبخندم رو دزدیدم و رومو برگردوندم، ولی قلبم هنوز بی رحمانه می کوبید. گوش
های تیز او این جمله ی من را به راحتی قاپید.

پارت پنجشنبه و جمعه ی این هفته ی لرد تاریکی 🖐️

رمان #لرد_تاریکی 🌑❓

به قلم #حدیث_افشارمهر

#پارت_57

با صدای شدید رعد و برقی که زده شد، پلکم پرید و تکانی خوردم. گیج و خواب
الود به اطراف نگاه کردم .

غار غرق در تاریکی و مه شده بود. کف دستم را به زمین چسباندم و با چند پلک
زدن چشمم به تاریکی عادت کرد. نگاهم را چرخاندم و به گوشه ی غار که
شخصی نشسته بود چشم دوختم.

لرد با جدیت و چهار زانو بی آنکه پلک بزند نشسته بود و به من نگاه میکرد. شوکه تکانی خوردم و اب دهانم را قورت دادم. چه رویای شیرین و واضحی داشتم!

من و او و آن بوسه ی اتشینی که دنیايمان را روشن کرده بود اما چه حیف که فقط یک خواب بود!

-بیدار شدى انسان؟

انگار استاد شیفته از معبد شائولین بود. دستی به چشمانم کشیدم و گفتم:

-نه خواب زمستونم بود، یه استراحت میان فصلی میخوام کنم.

مزاح و تیکه ام را نفهمید و با ابروهایی در هم و جدی گفت:

-دوباره تکرار کن!

چشمانم را در کاسه چرخاندم و گفتم:

-هیچی بیخیال، باید یه قصه بنویسم از دنیای امروزی تا یکم ادبیات انگلیسی

معاصر رو یاد بگیره. اخه چرا اینقدر کتابی حرف می زنی؟

همچنان با یک تاي ابروی بالا رفته نگاهم می کرد و چیزی نگفت. از ژست و

گیجی اش خنده ام گرفت.

نمی توانستم تصور کنم زمانی که دیگران جلوی او خم و راست می شدند و از قدرتش می ترسیدند و حالا من به راحتی دستش انداخته بودم و یک اپسیلون از او نمی ترسیدم.

رعد و برق مهیبی زد و نور برای یک لحظه ی طولانی کل غار را روشن کرد و با دیدن مار بزرگی که دور گردنش بود چشما تم وحشت زده گرد شد و جیغ بنفشی کشیدم.

دستش را بالا آورد و مار از روی گردن و بازو خرید تا روی انگشتان دستش رسید. مثل یک گربه ی ملوس نازش کرد و گفت:

-این مار بی گناه و معصوم رو با جیغت نترسون، هیچ آزاری برای ما نداره.

از مار وحشت داشتم! درحالی که تنگی نفس گرفته بودم خودم را روی زمین کشیدم و همان طور که چشمانم گرد بود عقب عقب رفتم و با لکنت زبان گفتم:

-اون...اون رو دور...دور کن.

از روی زمین بلند شد، سایه اش مثل یک دراکولا روی من افتاد. سرم را آهسته بالا آوردم و به هیكل عظیم و غول پیکرش نگاه کردم.

خاطرات کودکی تلخ و عذاب اورم توی سرم زنده شد. وقتی که فقط هشت سالم بود و توی شیرونی زندگی میکردم .

مار کوچیک و باریکی توی اتاقم می خزید و وقتی با گریه زنعمو رو صدا کردم، مار را روی چوبی گذاشت و برای اینکه اذیتم کند ان را توی بغلم انداخت .

وحشت کل وجودم را فرا گرفت و از ترس بی حرکت ماندم. تنها چیزی که توی مغز کوچیکم می گذشت این بود که اگر موجودی ترسم را احساس کند، باخته ام.

این قانون تا همیشه با من همراه شد.

آن روز ترسیدم، شلوار صورتی هلوکیتی کهنه را خیس کردم. ولی تکان نخوردم!

و بعدها با هر قلدری و زورگیری که مواجه شدم، بی حرکت ماندم. انسان های بد، برای من همان حکم موجود بی رحم و حیوان صفت را داشتند.

رعد و برق وحشتناکی زده شد و از صدای بلندش شانه ام پرید. از کنارم رد شد، مار را از غار بیرون انداخت و در همان حال گفت:

-تا وقتی که من کنارتم، لازم نیست از هیچی بترسی انسان دردسر ساز.

یاد خوابی افتادم که دیدم و کل موهای تنم سیخ شد. حتما اگر می فهمید چه خوابی دیدم، مسخره ام می کرد. نفسم را از سینه بیرون دادم. دستش جلویم دراز شد.

رمان #لرد_تاریکی ●❓

به قلم #حدیث_افشارمهر

#پارت_58

روی زمین زانو زده بود، سایه اش روی صورتم افتاد. سرش خم و دستش همچنان به سمتم دراز بود. دستم را با تردید توی دستش نهادم. کمکم کرد بلند شوم و شانه هایم را تکاند و گفت:

-یه خانم قوی، هیچوقت سقوط نمی کنه!

گرمایی شفاعت در قلبم پیچید. نفسم را از سینه بیرون دادم .

به من اعتماد به نفس و قدرت می داد! سرم را بالا گرفتم و گفتم:

-و یه خانم قوی هیچوقت قبول نمیکنه که سقوطش، پایان ماجراست .

و نیشخند عمیقی روی لبم نشست. دستم را از دستش جدا کردم، به او پشت کردم و دو قدم جلو رفتم. موهایم را جمع کردم و گفتم:

-گاهی وقت ها ممکنه بترسیم، گریه کنیم و حتی ضعیف بشیم! ولی هیچوقت
هیچوقت...

روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم و ادامه دادم:

-پاپس نمی کشیم.

و با لبخندی عمیق سرم را بالا گرفتم و دستم را از موهای گوجه ای شده ام جدا
کردم .

چشمان بنفش رنگش درخشید و لبخندش روی لب رنگ گرفت. افتخار لانه
کرده در چشمانش را دیدم. سرش را تکان داد و گفت:

-ازت خوشم میاد دخترک دردرس ساز، اگه اینطور نبودی هیچوقت نمی تونستی
برگزیده شی! خودت خواستی، اون شجاعت نهفته و سرکوب شده ی درونت تو

رو به این مسیر کشید. این رو هیچوقت یادت نره که تنها راه نجات و تغییر مسیر زندگی، فقط و فقط شجاعت و بی پرواییه .

باد شدید و خنکی کل وجود گرمم را شوک داد. دست هایم مشت، سرم پایین و طره ای از موهایم که روی پیشانی تا زیر چانه ام آمده بود با وزش باد، تکان خورد.

احساس می کردم که متعلق به این سرزمین و این موجودات غیر انسانی هستم. لبم را تر کردم و گفتم:

-ما باهم می تونیم تمام این سرزمین و اون تاج و تخت رو پس بگیریم.

اما یادم امد که پیوند یک انسان و یک لرد دراگون زاده، هیچوقت امکان پذیر نبود. تنها پیوندی که می توانستیم باهم داشته باشیم، خون و طلسمی بود که ما را به یکدیگر متصل می کرد .

-ایمان دارم که اتفاق میوفته. ولی تنها چیزی که من رو شوکه و متعجب کرده
اینه که وقتی توی دریاچه ی سرنوشت، ایستادم. چیزی نشونم داد که نگرانم
کرد .

با کنجکاوی و صدایی آرام پرسیدم:

-چی نشونت داد؟

سرش را آهسته بالا آورد و با صدایی مخوف گفت:

-نیستی رو!

با دهانی باز نگاهش کردم. در چشمانش دلهره و نگرانی را به چشم دیدم. با
صدای آهسته تری پرسیدم:

-یعنی چی؟ مگه ممکنه آینده ی یه نفر رو هیچ نشون بده؟

سرش پایین تر رفت، از خم شدن شانه هایش غصه و غم را فهمیدم. یک قدم جلو رفتم دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-حرف بزن لرد، سکوت نکن.

سرش را کلافه بالا آورد و گفت:

-وقتی که دریاچه نیستی رو نشون بده، زمانی که انعکاست رو توی امواج خودش غرق و ناپدید کنه اون وقته که می فهمی ایندت ناپدید شده. و وقتی آینده ای ناپدید بشه...

صدایش قطع شد و من ناخودآگاه و لرزان گفتم:

-یعنی به مرگ دچار می شه...مرگ یعنی نیستی یعنی تباهی.

قلبم لرزید و این لرزش به دستانم منتقل شد و با اشکی که در چشمانم حلقه زد نالیدم:

-ایزاکین نگو که دارم درست می گم!

مچ دستم را گرفت، محکم! من را توی آغوش خودش کشاند. سرم را با بغض پایین انداختم. حس غم و شکست توی کل وجودم پیچید. با صدای سرد و بی احساس و قاطعی گفت:

-اگه من به مرگ دچار شدم، بهت قول میدم دخترک کوچولو که تو هیچوقت حتی یه زخم هم نه به قلبت و نه به جسمت وارد شه .

فکر می کرد برای خودم نگران بودم؟ با حرص دستم را از دستش بیرون کشیدم و با ضربه ای که به جفت شانه هایش زدم او را عقب فرستادم و خشمگین گفتم:

-تو نباید بمیری لرد فهمیدی؟ تو...

به نفس نفس افتادم اما با حرص و خشم ادامه دادم:

-تو من رو با خودت زوری آشنا کردی، من رو وارد یه سرزمین خطرناک کردی و اگه به همین زودی بمیری...

روحم در هم شکست و اشکم سرازیر شد. اشکم را پس زدم و غریدم:

-تورو تبدیل به یه عوضی بیشعور می کنه .

سرش را بالا آورد، بنفش چشمانش تیره و اندوهگین شده بود. لبخند تلخی زد و گفت:

-اگه عوضی بیشعور به معنای یک حرومزاده ی پست فطرت باشه توی دنیای دراگون ها، پس تمام تلاشم رو می کنم که اون چیزی که میگی نباشم.

میان اشک هایم خنده ام گرفت و سرم را زیر انداختم .

-تقریبا همون میشه چون زیاد معادلش رو توی این سرزمین ندیدم. مثلا خائن ها عوضی می شن، و بیشعور ها کسایی می شن که شخصیت و اخلاق ندارن.

یک تای ابرویش را بالا داد و جدی پرسید:

-من شخصیت و اخلاق ندارم و خائتم؟

خنثی شده نگاهش کردم، سپس نگاهم را دزدیدم و با سرفه ای که کردم گفتم:

-اها نه. سوء تفاهم شد.

جدی نگاهم کرد و وقتی سر به زیری و نگاه دزدیده شده ام را دید پقی زیر خنده زد و گفت:

-چی میگن بهش؟ دستت انداختم!

و هرهر و کرکرکنان کف جفت دستانش را به یکدیگر کوبید. با حرص مشتی به بازویش کوبیدم و گفتم:

-عجب ادم که نه ببخشید عجب موجودی هستی تو لرد.

انگار که خیلی بهش خوش گذشته باشد، روی زمین ولو شد و همچنان با لحنی که ته مایه ی خنده در آن مشخص بود گفت:

-باید قیافه ات رو می دیدی، معرکه شده بودی. اون گونه های کوچیکت سرخ شده بودن.

دستم را ناخودآگاه روی گونه هایم گذاشتم و گفتم:

-خیلی بدجنسی واقعا.

و چشم غره ای نثارش کردم. طلوع افتاب نزدیک بود و من شکمم از گرسنگی در هم پیچید. دستم را به معده ام چسباندم و گفتم:

-از گرسنگی زیاد چشمام سیاهی میره، چندین ساعته که چیزی نخوردم .

-باید عذرخواهی من رو بپذیری، چون خیلی محدود گرسنه می شم حواسم به تویی که دائم نیاز به رفع گرسنگی داری نیست .

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم و سرم را به دیواره ی سفت و سخت غار چسباندم. جلوی در غار ایستاد و وقتی که افتاب از میان کوه ها برخاست و پرتوهای نورانی اش تاریکی و سیاهی شب را از بین برد، به سمتم چرخید و گفت:

-وقتشه که برم شکار، منتظرم بمون تا برگردم. اگه صدایی شنیدی به هیچ عنوان تکنون نخور ممکنه گوگوها همین حوالی و دنبال غذا باشن .

-اوه باشه، حواسم هست برو .

سرش را تکان داد و از غار بیرون رفت. به جای خالی اش نگاه کردم. طبیعی بود که هنوز چند ثانیه از رفتنش گذشته و من دلتنگش شدم؟

با این حال برای این که خودم را سرگرم کنم و کار را راحت تر کنم، با دو سنگ و چوبی که همان جا بود تصمیم گرفتم که آتش درست کردم. و برخلاف چیزی

که در کارتون و فیلم ها دیده بودم اصلا کار راحتی نبود و با چندین و چندبار تکرار و اعصابی که خورد شد بلاخره جرقه ای خورد و هیزم های کم و کوچیک اش گرفتند. اگر این هیزم ها بیرون از غار بودند به خاطر باران شدید و تر شدن آنها اصلا آتش نمی گرفتند. کنار آتش کوچک و کم سو روی زمین زانو زدم و دست های یخ زده ام را جلوی حرارت گرم آن گرفتم. چند دقیقه نگذشته بود که صدای خش خشی از بیرون شنیدم و آهسته و آرام از روی زمین بلند شدم. هشدارهای درونم اذیرکشان شده بودند و قلبم با صدای بلندی می کوبید. صدای ایزاکین توی ذهنم تکرار شد:

-ممکنه گوگوها همین حوالی دنبال غذا باشن .

دستم را از زیر دامن پیراهن کلاسیکی که به تن داشتم رد کردم و خنجری که از توی قصر کش رفته بودم را آهسته بیرون کشیدم. هیچ چیزی جز صدای نفس هایم به گوشم نمی رسید. تکیه ام را به دیواره ی غار چسباندم و خنجر را مورب روی سینه نگه داشته که وقتی موجود تهدید آمیز ظاهر شد، حمله ور شوم. صدای پا نزدیک و نزدیک تر می شد و قلب من هم دیوانه وارتر توی سینه می کوبید. ثانیه ها کش می آمدند و پاهایم به لرز افتادند. چشمانم را یک دور بستم و نفس عمیقی کشیدم تا روی خودم تسل داشته باشم اما و صدای قدم ها درست جلوی در غار، از حرکت ایستد و چشمانم را باز کردم و یکهو حمله ور شدم و خنجر را بالا بردم. اما میچ دستم توی هوا گرفته شد و قبل از اینکه لیز بخورم و

سقوط کنم دستی دور کمرم پیچید و من را محکم به سینه چسباند. نفس زنان و رنگ پریده به ایزاکینی که شکارم کرده بود نگاه کردم. نیشخندی زد و گفت:

-انسان در دسر ساز من رو به چه موجودی اشتباه گرفتی؟

قلبم دیوانه وار توی سینه می کوبید و از احساس امنیتی که کردم لبخند کمرنگ و ریزی روی لبم نشست. دستم را از دستش جدا کردم و گفتم:

-فکر کردم اون گوگوهای لعنتی سرو کله اشون پیدا شده و احساس خطر کردم .

یک لحظه سرش را به عقب برگرداند و از این ارتفاع به پایین نگاه کرد. انگشت اشاره اش را روی بینی گذاشت و گفت:

-هیش .

سرم را آهسته جلو بردم و از میان شاخ و برگ های جنگل پایین عده ای سرباز و شوالیه که رژه کنان جلو می رفتند را به چشم دیدم.

-لشکر مدوسا؟

-درسته، حدس می زنم که دارن دنبال اون گنج می گردن .

سرم را تکان دادم و با صدای آهسته تری گفتم:

-ولی اونا نباید ما رو ببینن .

سرش را چرخاند با پوزخندی که زد، و شمشیری که بیرون کشید مخوف گفت:

-برعکس، وقتشه که گذشته ها مرور شه!

و لبخند مخوفی روی لبانش شکل گرفت .

-کمک...یکی کمکم کنه.

سرم را بالا آوردم و به آخرین سربازی که از گروه جا مانده بود نگاه کردم. انگار

که متوجه ی ناله ی ضعیف و پر دردم شده بود کمی سرعتش را کم کرد و گیج

به اطراف نگاهی انداخت. دستم را به سمتش دراز کردم و نالیدم:

-خواهش می کنم کمکم کنین. دارم میمیرم.

سرباز گیج و سردرگم قدمی به سمت جایی که روی زمین ولو شده بودم برداشت

و با صدای آرامی گفت:

-کی اون جاست؟

دوباره سرم را بالا آوردم و از میان شاخه و بوته ها نالیدم:

-من...کمک.

با شنیدن صدای من پا تند کرد و با عجله گفت:

-تو کجایی؟

لبخند مرموزی روی لبم نشست و گفتم:

-میون شاخه و بوته ها بیا بیا نزدیک تر دارم صدای پاتو میشنوم .

و سرباز ساده لوح همین که هول زده جلوی صورتم جفت پا ایستاد، ناگهان شمشیر زهرآلود ایزاکین توی پهلویش کشیده شد و سرباز قبل از این که فریاد دردالودش به هوا برود دهانش با دستان قوی ایزاکین خفه شد.

از روی زمین بلند شدم و دستی به لباسم کشیدم و لبخند پیروزمندانه ای زدم. قوی ترین سلاح یک زن در برابر یک مرد، نشان دادن ضعف خود است. ایزاکین با حرکتی که روی گردن سرباز زد عملا او را بیهوش کرد و با یک دست به راحتی روی شانه اش انداخت. به سمتم جدی برگشت، یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

-وقتشه بریم.

طبق گفته های لرد ایزاکین که در گذشته توضیح داده بود، مردم این سرزمین از بدو تولد با ویژگی های خاص و مخصوصی به دنیا می آمدند. افرادی که اهل شهر بودند، یا کشاورز دنیا می اومدند در همان خانواده ی کشاورز با توانایی ها و قدرت های یک زارع قدرتمند، و اگر از خانواده ی درباریان باشد، با همان قدرت ها و نشانه هایی که روی بدن از بدو تولد هست نوزاد را در درسته ی درباریان

قرار می گرفت. و این سرباز وقتی که گردنش شل شد، علامت دو شمشیر اتحاد مشکی رنگ روی گردنش نمایان شد که نشان می داد یک سرباز اصل و واقعی دربار است.

ایزاکین همانطور که با قدرت جسمانی بالا و قدم های بلند جلو می رفت گفت:
-از این سرباز به خوبی می تونیم استفاده کنیم .

-قراره بکشیش؟

صدای آرامم در میان آواز و چهچه پرندگان پیچید. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه، همیشه باید یه نفر باشه که قصه ی بازگشت قدرتمند تورو تعریف کنه
سرباز مثل یک پر کاه روی دوش او افتاده بود و از میان درختان تنومند جنگل، با ان قد بلند و هیکل پر از هیبت و شکوهش جلو می رفت، جوری که انگار هیچی روی دوش او سنگینی نمیکند. قطره قطره خون روی زمین می ریخت و رد پررنگ و مشخصی از ما به جا می گذاشت. ابرهای تیره آسمان را پر کرده بودند و هیچ باریکه نوری از خورشید به چشم نمی خورد. با این حال هر لحظه به قصر نزدیک تر می شدیم و دلشوره ی من هم کم و کمتر می شد.

وقتی درهای جادویی قصر، با ورود او روی سکو باز شد، قدمی جلو برداشت و سرباز را یکهو روی زمین رها کرد و صدای آخ او بلند شد. همه از پله ها یکی یکی پایین آمدند جز زین که پر زد و درست کنار لرد تبدیل شد .

ایوا هسته مثل یک پرنسس از پله ها پایین آمد و با دهانی باز گفت:

-یک شورشی؟ آن هم میان ما و در این قصر؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-بله ولی مثل اینکه لرد یک نقشه هایی داره .

زین دست به سینه چشمانش را به سمت لرد چرخاند و گفت:

-و نقشتون چیه لرد تاریکی؟

با باز شدن چشم سرباز، لبخند مخوف و شیطانی روی لب های لرد نشست .

لحظه ای بعد، صدای شکنجه و داد فریادهای سرباز بیچاره توی کل قصر ساکت و خلوت پیچید .

توی بالکن سنگی ایستاده و به اب شدن برف های زمستان چشم دوختم. بهار نزدیک بود، امیدوارم بهاری که بلاخره پایان زمستان بی پایان ایزاکین بود، از راه برسد .

ایزاکین می گفت شمشیر زهری بی مانند داشت که با هیچ گیاه و درمان کننده و طبیبی خوب نمی شد و فقط و فقط جادوی خاص و منحصر به فرد گایوس می توانست پادزهر آن زهر باشد چرا که خود گایوس بود که چنین زهری را ساخت و به خورد شمشیر داد.

کلافه از داد فریادهایی که نیمی از آن ها از درد و نیمی دیگر از عریده های ایزاکین بود از پله ها پایین رفتم و گفتم:

-بس کن دیگه ، اگه می خواست بگه تا الان لو داده بود .

ایزاکین عصبانی سرش را بالا آورد با دیدن چشم های براق و لوند رنگش شوکه نگاهش کردم. پس وقتی عصبی می شد بنفش چشمانش به نیلی یا همان لوند تغییر پیدا می کرد.

-اون عوضی می دونه محاله ممکنه که عضوی از ارتش باشه و مکان هایی که گشتن رو لو نده!

با عقل جور در می آمد چون یک سرباز زاده جز برای خدمت به سرزمین کار دیگری نمی توانست انجام دهد .

هر لحظه سرباز ضعیف تر و ناتوان تر می شد. گایوس عصا به دست نشسته بود و به سرباز محکوم به اعدام نگاه می کرد. سرم را با تاسف تکان دادم و رو به سرباز گفتم:

-اگه منتظر یه معجزه هستی، بدون هیچ چیز و هیچکس جز خودت نمی تونه برات معجزه باشه. خودت رو از این بدبختی و شکنجه نجات بده !

به چشمانم خیره شد، کم سو و امیدوار. اب دهانش را قورت داد و گفت:

-اگه اینجا نمیرم، قطعاً اون بیرون کشته می شم .

لرد سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-اگه نمردی، افراد من ازت محافظت میکنن فقط کافیه که زبون باز کنی. هیچکس جز مدوسا دشمن این سرزمین و جون ادمای نیست .

سرباز که این موضوع را باور کرده بود سرش را تکان داد و گفت:

-بهم یه نقشه بدین .

انگار فقط یک قول، یک اطمینان خاطر می خواست تا او بدهد و ایزاکین دقیقاً با همان چیزی که میخواست دلش را گرم کرد .

نیک سریعاً نقشه را جلوی سرباز باز کرد و لکس دست های او را. سرباز با قلم قرمزی که به دست گرفت روی نقشه چندمکان تاریخی و قدیمی را با ضربدر خط زد و حالا...

تعداد مکان ها محدود تر و کار ما راحت تر شد. وقتی نقشه را به سمت ایزاکین هل داد با چشمانی ترسیده گفت:

-خواهش می کنم من رو نکشید!

ایزاکین نگاهی سرد به نقشه انداخت و سپس با اشاره ی دست به لکس و نیک گفت:

-درمانش کنید، پادزهر رو بهش بدین و اون رو توی سرزمین ازاد کنین.

خم شد، شمشیرش را به زمین زد و جلوی پای او زانو زد. با چشمان نافذ و عجیبش به چشمان ترسیده ی سرباز نگاه کرد. انعکاس ایزاکین توی چشمان سرباز نمایان بود .

-این رو یادت باشه، لرد تاریکی برگشته تا همه چیز رو افشا کنه و حقش رو پس بگیره!

سرباز که گیج و منگ مانده بود چیزی نگفت.

وقتی زیر بازویش را گرفتند و بلندش کردند ناباور و ترسیده به لکس و نیک نگاه کرد فکر می کرد دروغ می گوئیم و قرار است اعدامش کنیم اما وقتی که گایوس شیشه ای هفت رنگ را به خوردش داد و کم کم احساس کرد که حالش خوب است، لبخندی ملیح روی لبش نشست .

ایوا با صدایی آرام گفت:

-اون خیانت می کنه، به ما.

سرم را به سمتش چرخاندم، روی صندلی نشسته بود. با کنجکاوی و گنگی پرسیدم:

-و چرا؟

سرش به سمتم اهسته چرخید، چشم هایش را درشت کرد و زمزمه کنان گفت:
-چون ذات سرباز همینه، تا آخرین لحظه به سرورش وفاداره. و مشخصه که سرور اون...مدوساست. سربازها مثل عروسک های کوکی هستن، تنظیمشون میکنی و به همون سازی که میخوای می رقصن اما...هیچ جوهره نمی تونی غیر از چیزی که هستن وادارشون کنی تکون بخورن و برقصن. در نهایت با دستی که هدایت می شن پیش می رن. پس تا وقتی که تاج و تخت متعلق به مدوساست، سرباز های این سرزمین هم مثل برده برای اون کار می کنن.

این که سرباز ها زاده شدند تا فقط و فقط مثل یک اسباب بازی از پیش برنامه ریزی شده کار کنند بدون این که خودشان بخواهند تصمیمی در مورد سرنوشتان بگیرند عمیقاً ناراحت می کرد. سرباز ها مثل ادم های عادی در دنیای انسان ها هستند، در نهایت با چیزی که در جامعه تعیین شده بدون این که

بتوانند یا بخواهند تغییری در سیستم شهری و کشوری بدهند فقط مجبورند که بسازند و زندگی کنند .

دو دنیا، با یک قوانین مشخص فقط در قالب های متفاوت .

با این حال سعی می کردم انرژی منفی ندهم، ایوا بر خلاف ظاهر سفید و پاکی که داشت مملو از تلخی و تاریکی و انرژی منفی بود. دختر بدی نبود به هیچ عنوان اما انرژی مثبت و شاد و پر از شیطنتی نداشت نه، برعکس جدی و واقع بین و تاریک بود. از او خوشم می آمد دنیای متفاوتی با دیگر دختران داشت .

مشخص بود از همان اول زاده شده تا در جبهه ی سخت و محکم ایزاکین باشد .

اما زین، زین خیلی زیاد به ایوا می آمد. هر دو مسئولیت پذیر، قاطع و محکم بودند اما به هیچ وجه هیچ کشش و احساسی میان آنها ندیدم که امیدوار شوم .

حتی نمی دانم کسایی که در خدمت پادشاه هستند اجازه ی ازدواج و عاشق شدند دارند یا نه...یادم نمی آمد ایزاکین چیزی در این باره گفته باشد .

وقتی که سرباز مداوا شد و از قصر با عجله فرار کرد، ایزاکین پوزخندی زد و گفت:

-اون رو ازاد کردم، تا به هدفم برسم.

کنار او ایستاده و از بالکن به سربازی که با عجله می دوید و حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد، خیره شده بودم. حرف های ایوا توی ذهنم طنین انداز شدند. لبم را تر کردم و گفتم:

-سرباز اون، وفادار تو نخواهد بود .

با قهقهه ای که زد سرش به عقب پرتاب شد و موهایش در هوا تاب خوردند و دندان های سفید و بی نقصش نمایان شدند .

-معلومه که من هیچ وقت انتظار وفاداری از اون نداشتم، کسی که توی تیم تو نباشه هیچ وقت نباید انتظار وفاداری از اون داشته باشی. بلعکس من از همین موضوع استفاده کردم تا اون بره و هرچیزی که بهش گفتم و گذاشتم که بفهمه رو بین مردم سرزمین پخش کنه .

ابروهایم بالا پرید و پرسیدم:

-اینکه برگردی تا حقت رو پس بگیری و همه چیز رو افشا کنی؟

-درسته، مدوسا وقتی این خبر رو بشنوه روانی می شه و تمرکزش رو از دست می ده و هر وقت که دشمن حواسش پرت شه ضعیف می شه و تو می تونی به راحتی شکستش بدی .

در همان زمان که ما در این مورد صحبت می کردیم، سرباز نفس زنان خودش را از جنگل رد کرد و به می خانه ی بزرگ شهر رسید. می خانه ای که مکان جمع شدن و سرگرمی مردم بود .

کف دستش را محکم به در کوبید و خودش را داخل انداخت نفس زنان به افرادی که داخل بودند و زیر لامپ های زرد در حال نوشیدن بودند نگاه کرد و ترسیده فریاد کشید:

-لرد تاریکی برگشته، لرد تاریکی برگشته.

همه ی سرها به سمت سرباز جوان و زخمی برگشت. زنانی که در حال کار کردن بودند، با شنیدن این حرف یا خشک شدند یا لیوان های بزرگ ابجو از دست آنها رها شد و روی زمین ولو شدند.

همهمه ای در میخانه پیچید. صدای لیوان هایی که از دست مردم افتاده بود با فریادهای هول زده در هم آمیخت. پیرمردی با ریش سفید لرزانش از گوشه ی تاریک میخانه برخاست و زیر لب زمزمه کرد:

- نه... این غیرممکنه... اون باید مرده باشه... لرد تاریکی دیگه نباید برمی گشت.

زن جوانی که نوزادش را در آغوش داشت، کودک را محکم تر به سینه اش فشرد. صدایش می لرزید:

- یعنی مدوسا هم دوباره قراره سرزمین رو به خاک و خون بکشونه؟ از وقتی که لرد رفته از همون موقع فقط همه چیز اروم شده.

مردی که شل خاکستری به تن داشت، بی صدا از پشت پرده بیرون آمد و رو به جمع گفت:

- اگر لرد تاریکی واقعاً برگشته باشه، این یعنی پایان نظم فعلی... پایان امپراتوری نور... و شاید، بازگشت تاریکی مطلق. این که فکرمیکنی همه چیز اروم بوده فقط یه توهم و یه تله ی حکومتیه .

زن میان سالی که گوشه‌ای نشسته بود، با صدایی خفه گفت:

- می گن مدوسا می تونه ذهن آدم‌ها رو بخونه، با یه نگاهش آدمو تا مرز جنون ببره. برای اینکه بفهمه چه کسایی باعث برگشتش شدن همه ی شهر رو دار می زنه!

ناله اش پر از لرز و ترس شد. سرباز که هنوز نفس نفس می زد، خودش را به نزدیک ترین صندلی رساند. خون از شقیقه اش جاری بود و چشم هایش وحشت زده به نظر می رسید:

- باید به شورا خبر بدیم... باید هم پیمانان رو جمع کنیم. چون این بار... این بار اونا فقط به دنبال تسخیر سرزمین هامون نیستن. می خوان همه ی مردمی که خیانت کردن رو بکشن.

در پنجره ی مربعی و چوبی میخانه، کلاغی شوم و زشت و سیاه نشسته بود و سرش را چرخاند و با چشمان سیاه براقش نگریست .

با بالی که زد از توی پنجره کوچک گریخت و به پرواز در آمد .

مردم داخل میخانه در سکوتی دلهره‌آور فرو رفته بودند. هرکسی نفس در سینه حبس کرده بود و به در چشم دوخته بود، هر لحظه می ترسیدند سربازهای مدوسا به میخانه حمله کنند و سرهایشان را بزنند .

صدای کشیده شدن صندلی‌ها، لرزش دست‌ها و شکستن ناگهانی یک لیوان، تنها صداهایی بود که در آن فضا به گوش می‌رسید.

در گوشه‌ای دیگر از شهر، در کوچه‌های تنگ و پیچ‌خورده، میان شاخه‌های درهم‌تنیده‌ی درختان پوسیده و مه غلیظی که چون ارواح سرگردان میان خانه‌ها می‌خزید، زمزمه‌ی این خبر مثل نیش یک مار، آرام و دردناک، در جان مردم رخنه می‌کرد.

در همان وقتی که مردم ترسیده بودند و به آینده ی تاریکی که در انتظار سرزمین دراگونیا بود، دور از چشم همگان، بر فراز قصر بلند و یخ‌زده‌ی مدوسا، موجودی شوم و عجیب به پرواز درآمد. ترکیبی از انسان و کلاغ با پرهایی سیاه و چشمانی زاغ، که همیشه اخبار و نافرمانی‌ها را برای ملکه‌ی شوم می‌آورد. او در سکوت

شب، از میان مه خزید و بالا کشید و بال‌هایش را در باد لرزاند و درست از پنجره‌ی شکسته‌ی برج بلند وارد شد.

مدوسا پشت به پنجره ایستاده بود. شل بلندش روی زمین کشیده می‌شد. صداهای خفیف از مارهای زنده در میان موهایش به گوش می‌رسید. وقتی صدای چنگال‌های موجود بر لبه‌ی پنجره را شنید، بدون آن که برگردد، گفت:

- خبر تازه‌ای داری، گارونا؟

گارونا روی شانه‌اش نشست، سرش را به گوش ملکه نزدیک کرد و با صدایی خش‌دار گفت:

- او ن برگشته، لرد تاریکی! از جنگل گذشته و مردم حالا دارن راجبش صحبت میکنن.

چند لحظه سکوت سنگینی فضا را بلعید. سپس، ناگهان مدوسا چرخید. چشم‌هایش دیگر آن رنگ تاریک مهلک همیشگی را نداشتند. سرخ شده بودند. سرخ، همرنگ خون.

- نه نه هیچکس نباید میفهمید!

چنگال‌هایش را با خشم بالا آورد مثل گربه‌ای که بخواهد حمله کند و از اعماق گلو خشک‌گین غرید و صدای فریاد او شیشه‌های برج را لرزاند.

- اگر این خبر در شهر پخش بشه... جنگ دوباره شعله‌ور می‌شه... خیانت و شورش... من نمی‌ذارم تاریخ تکرار شه! اون مردم عوضی کافیه امیدوار شن، تا شجاع شن!

گارونا با ترسی نهفته گفت:

- مردم هنوز باور نکردن... ولی اگه این خبر پخش شه، دیگه کنترلش دست هیچ‌کس نیست.

مدوسا قدمی به عقب رفت. هوا دور او سرد شد. لبخند خشکی بر لب آورد و زمزمه کرد:

- پس باید کاری کنم کاری که همه‌ی مردم، فقط از یک چیز بترسن... از من. باید دوباره اون ترس تکرار شه و بفهمن وحشت واقعی توی این قلعه و قصر نشسته.

نفس عصبانی کشید و رنگ سیاه چشمانش از عصبانیت سرخ و سرخ تر می شدند انگار که دو گلوله ی آتش بودند. پشتش را به گارونا کرد و با قدم های محکم و در حالیکه شانه هایش قدرتمند با هر قدم تاب می خوردند جلو رفت و با عصبانیت به چهره ی خودش توی آینه نگریست. جفت دستانش را محکم به دو طرف میز سنگی مرمر کوبید و با فریادی که از خشم کشید موهایش توی هوا پریدند و شیشه های قصر به لرز افتادند. شخصی که پشت دیوار فالگوش

ایستاده بود با شنیدن فریاد مدوسا سریع عقب گرد کرد و تکیه اش را با ترس به دیوار چسباند و دستش را روی دهانش گذاشت. قلبش با سرعت می کوبید و چشم هایش گرد شده بود.

-بگو وزیر بیاد، همین حالا!

جوری با عصبانیت و تشدید وار دستور داد که گارونا سریعاً تبدیل به کلاغ شد تا با سرعتی بالا به سمت وزیر پرواز کند، در همان حین زایا که پشت دیوار بود با عجله دامن کهنه اش را به دست گرفت و پله ها را دو تا یکی پایین رفت و خودش را با آشپزخانه ی زیر زمینی قصر رساند. همه ی خدمه در حال سخت کار کردن بودند و همین که زایا پایش را توی آشپزخانه گذاشت با چشمانی ترسیده، قرنیه ای که باز شده بود و رنگی که پریده بود نالید:

-جنگ نزدیکه!

فصل یازدهم

بی گناه

کلاغ از کنارش رد شد و با چنگال هایش نامه را درون دست های لرد گذاشت، لرد چرخید و در حالیکه نامه را باز می کرد گفت:

-هنوز حتی یک روز کامل هم نگذشته و توی قصر آشوب شده که این قدر زود خبر بعدی از زایا به دستم رسیده.

خط به خط نامه را با صدای آرامی خواند:

-لرد عزیز سلام، زیاد وقتی برای نوشتن این خبر و نامه ندارم پس سر اصل مطلب می رم. مدوسا عملاً دیوانه شده و عقلش را از دست داده. به محض این که خبر بازگشت شما به گوش مردم رسیده به شدت آشفته و عصبانی شده و سریعاً افراد قصر از جمله وزیر را جمع کرده تا نقشه ای علیه این قضیه بکشن. طبق اطلاعات کمی که فهمیدم جریان از این قراره که می خواهند مردم را جوری بترسانند که هیچکس حتی جرعت به زبان آوردن اسم شما را هم نداشته باشند. بدرود.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-می خواد جوری مردم رو بترسونه که جرعت به زبون آوردن اسمت رو نداشته باشن؟ مگه می خواد چه کاری کنه؟

لرد با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

-می خواد اعدام دست جمعی مردم سرزمین رو شروع کنه.

با شنیدن چیزی که گفت چشم هایم عملا گرد شدند. با تعجب و وحشت گفتم:

-چی جدی می گی؟ چرا...چرا باید مردمی که روزی باعث پیروزی شدن رو به دست فنا بسپره؟

سرش را چرخاند و با چشمانی که تیره شده بودند گفت:

-چون همون مردم یک روزی به من خیانت کردن و وارد جبهه ی اون شدن، نمی خواد دوباره تاریخ رو تکرار کنه. می خواد علت پیروزی سابق خودش رو از ریشه بسوزونه تا این فرصت رو به دست من نده.

لبم را گزیدم و توی دل برای بار هزارم اعتراف کردم که:

-مدوسا واقعا یک زن باهوش و به شدت خطرناک است.

نفسم را از سینه بیرون دادم و با کلافگی گفتم:

-لرد این مردم به خاطر ما قراره اعدام بشن.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-فقط دارن بهای خیانت و انتخاب طرفی اشتباه رو پس می دن.

لبم را گزیدم و گفتم:

-نه با انتقام هیچ چیزی درست نمی شه، مهربون باش! قلبت رو اسیر تاریکی انتقام و کینه نکن.

سرش را بالا گرفت، چشمانش تیره ترین رنگ بنفش را به خود گرفته بودند. بدون این که پلکی بزند گفت:

-هیچ کاری از دستم ساخته نیست برای نجات اون ها، مدوسا خودش داره درس عبرتشون می شه و من می ذارم که این اتفاق بیوفته.

با کلافگی پفی کشیدم و گفتم:

-شرارت همیشه بازنده است، اگه به اون ها کمک کنی قول می دم که نتیجه اش رو ببینی.

ردای مشکی اش را کنار زد و روی تخت نشست. تقه ای به در خورد و با دستور او، زین وارد سالن شد و تعظیمی کرد. ایزاکین با کلافگی رو به زین گفت:

-بهت گفتم لازم نیست هر دفعه که وارد می شی و من رو می بینی تعظیم کنی.

-این از احترامم به شما کم می کنه و من به هیچ عنوان نمی خوام چنین اتفاقی بیوفته.

بی توجه به هر جفت آن ها با پافشاری روی نظری که داشتم گفتم:

-تو به اون ها ظلم کردی، باعث شدی فریب مدوسایی رو بخورن که ادعا می کرد خیر مردم رو می خواد و همه رو تبدیل به لشکر و برده ی خودش کرد. اون ها از تو ترسیدن لرد، از هیولایی که مدوسا از تو ساخته بود. حتی اگه الان بدترین شکنجه رو هم متحمل بشن باز هم فکر می کنن مدوسا خیر مردم رو می خواد و به هیچ عنوان به اون خیانت و به سمت تو بر نمی گردن.

زین با گیجی به من و لرد نگاهی انداخت و گفت:

-راجب چی صحبت می کنین؟

تیرم به هدف خورده بود و ایزاکین در فکر فرو رفت و در حالیکه دستش زیر چانه اش بود خیره به زمین زمزمه کرد:

-درست می گی...تو دخترک دردرس ساز این بار رو بدجور درست گفتی!

لبخند غرور آمیزی روی لبم نشست و یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-پس من یه نقشه دارم.

قبل از این که نقشه ام را بازگو کنم ایزاکین راجب اتفاقاتی که افتاد برای زین گفت و حالا هر دوی آن ها با اخم هایی در هم به منی که قرار بود نقشه را بازگو کنم نگاه کردند. لبم را ترکر کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-از کنفرانس توی مدرسه هم سخت تره این وضعیت، چقدر هر دوشون جدی و تخس نگام می کنن ای بابا.

گلویم را صاف کردم و با صدای آرامی ناشی از استرس تک به تک نقشه ای که توی ذهنم بود را به زبان آوردم. وقتی که تمام شد، برق اشتیاق را در چشمان آن ها دیدم و باعث شد نفس راحتی بکشم و لبخند کوچکی مهمان کنج لب هایم شود. زین سرش را تکان داد و گفت:

-من که خوشم اومد.

-پس بالاخره اعتراف کردی.

این جمله ای بود که ایزاکین به زین گفته بود. با گیجی نگاهم میان آن ها چرخید و پرسیدم:

-از چی حرف می زنید؟

زین که سرخ شده بود و با چشم و ابرو برای لرد خط و نشان می کشید از میان دندان هایش گفت:

-هیچی.

نگاهم را به سمت ایزاکین چرخاندم و گفتم:

-چرا به چیزی بین شما هست که به منم مربوطه زود باشید لو بدین.

لرد پوزخندی زد و گفت:

-هیچکس توی این گروه جدیت نمی گرفت و باورت نداشت، جز من! حالا به همه داره ثابت می شه که این دخترک انسان، تاریخ ساز می شه.

و این اولین باری بود که با غرور سرم را بالا گرفتم و از این که انسان خطابم کردند، خوشحال و خرسند شدم. لبخندی روی لب هایم نشست و گفتم:

-دروغ نگو دغل باز، حتی تو هم باورم نداشتی و وقتی دیدی چقدر با اون دخترای توی قصر و توی این سرزمین متفاوتم نظرت کم کم عوض شد.

نوچ نوچی کرد و گفت:

-همین که گفتم!

چشم غره ای نثارش کردم و پوفی کشیدم. عجب موجود موزی و دغل باز قهاری بود این لرد تاریکی. شاید اگر هیچوقت آن سختی ها و رنج ها را نمی کشیدم تبدیل به شخصی که الان هستم، نمی شدم. شاید هیچ وقت نمی توانستم به

خودم افتخار کنم، به این نسخه ی جدید و قوی از خودم که از پس هر مشکل و سختی که جلوی راهش قرار می گرفت بر بیاید. این منم، لارا دختر بازنده ای که تبدیل به یک شخصیت مهم و تاثیر گذار در قصه ی زندگی لرد تاریکی شده. و از این بابت به خودم افتخار می کردم.

کم کم شب فرا می رسید و ما دور میزی بلند و بیست و چهار نفره نشستیم. میز سنگی خاکستری که انگار از دل زمین قصر برآمده بود و روی زمین به وجود آمد. لوستر پنجاه شمعی بالای میز با فاصله ای نزدیک با زنجیرهای قوی آویزان بود و با شمع هایی که با جاشمعی های پایه بلند نقره ای که روی میز بودند فضا بسیار روشن و گرم شود. گایوس با دست اشاره ای کرد و بشقاب های غذا با جادو روی میز جا گرفتند. با حیرت و چشمانی که می درخشیدند واوی گفتم. گایوس واقعا جادوگری عجیب و معرکه با حرکاتی سوپرایز کننده و جالب بود.

همگی کم کم دور میز جمع شدند و اولین کسانی که از اول پشت میز نشسته بودند من و گایوس و ایزاکین بودیم. اول از همه ایوا کنار من، زین کنار ایوا و لکس و نیک هم کنار همدیگر نشستند. جام شراب را میان انگشتانم گرفتم، با چنگال به شیشه ی جام ضربه ای زدم و با این کار اعلام کردم که باید به ما توجه کنند. بحث ها قطع شد و سر ها به سویمان چرخید. ایزاکین با جدیت و سری بالا رفته گفت:

-نیمه شب، وقت شروع آشوب سرزمینه. وقتی که نقشه ی ما شروع می شه و می تونیم بلاخره حقمون رو پس بگیریم. اما باید خیلی خوب حواسمون جمع باشه، باید تک به تک ریز جزییات نقشه رو عمل کنیم و هیچ اشتباهی صورت نگیره. مدوسا خطرناک تر از هرچیزیه که فکرش رو می کنین و تا الان خیلی خوب اون رو می شناسید. نباید ذره ای متوجه بشه که داریم این شورش رو علیه خودش سازماندهی می کنیم.

لکس سرش را تکان داد و گفت:

-خیلی دوست دارم بدونم فکر می کنه ما چه نقشه ای علیهش داریم؟

لرد پوزخندی زد و گفت:

-اون از جون خودش می ترسه، از این که یه گوشه ای گیرش بندازیم و سرش رو از تن جدا کنیم. برای همین داره زور می زنه تا خون سیاه رو پیدا کنه. فکر می کنه هدف ما فقط گرفتن اون تاج و تخته اون هم به وسیله ی کشتن ملکه ی حال حاضر یعنی خودش.

در ادامه ی صحبتش گفتم:

-نمی دونه هدف ما گرفتن هر اون چیزی که یک روزی متعلق به ایزاکین بوده. یعنی شرافت، مردم و اون تختی که نسل در نسل متعلق به خاندان دراگون هاست.

لرد سرش را تکان داد و با لحن مخوفی گفت:

-وقتشه که تاریخ رو برگردونیم، و همه چیز رو دوباره بسازیم.

همگی با انرژی فراوان مشغول صرف غذا شدند و من بلاخره توانستم با روحیه ای قوی، و اعتمادی زیاد به ایزاکین غذا بخورم. از وقتی که آواره شده بودم بیش از دو لقمه غذا نصیبم نمی شد و حالا بوی آن گوشت و غذاهایی رنگارنگ معده ام را بهم ریخت. با چنگال و چاقو تکه ای بزرگ از گوشت بو قلمون کردم و توی بشقابم گذاشتم. و همین که ظرفم را می خواستم عقب بکشم تا بخورم یکهو نصف بو قلمون توی ظرفم پدیدار شد. به دست لرد که با چنگال ظرفم را پر کرده بود نگاه کردم و متعجب گفتم:

-چی کار می کنی؟ من نمی تونم همه ی این رو بخورم.ئ

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-باید بتونی، من نگرانتم. هیچی نمی خوری.

با شنیدن چیزی که گفت قلبم توی سینه از جا کند و ضربان محکمی زد. با دهانی باز و صدایی آرام پرسیدم:

-نگران منی؟

انگار که تازه فهمیده باشد چه سوتی بزرگی داده تکانی خورد و گفت:

-بله...اگر تو از گشنگی و سوتغذیه فوت کنی، من هم مجبورم توی قبرستون با تو به خاک سپرده بشم.

لبخند محوی گوشه ی لبم نشست. از این خنده ام گرفت که حتی موقع مرگ هم باید کنارم می بود و این را ناخواسته الان به زبان آورد. می دانم، خیلی خوب می دانم اگر نگرانم است، اگر حواسش جمع من غیر دراگونیاپی بود فقط و فقط بخاطر پیمان و طلسمی که ما دو نفر را به یکدیگر گره می زد بود اما باعث نمی شد که قلبم بخاطر توجه های بی منظوری که داشت نلرزد. یاد بوسه ای که توی غار مهر لبانم کرد افتادم و دستم ناخودآگاه روی لب هایم نشست و قلبم درخشید. کاش آن بوسه و توجه واقعی بود تا می توانستم...بیخیال لارا. حتی توی تخیلی ترین رویاها هم پیوند یک انسان فانی و یک موجود غیر فانی و ابدی غیر ممکن بود. سرم به زیر افتاد و دست هایم را در هم گره زدم و قلبم بی سر و صدا شکست.

کاش این رویا، این خواب ابدی بود. کاش اگر توی کما بودم تا ابد توی این رویای کش دار می ماندم و بیدار نمی شدم. همگی جام های شراب را بالا آوردیم و زین سخنرانی کرد:

-به افتخار لرد تاریکی، لردی که برگشته تا حق همه ی ما رو از این دنیای ناعادلانه پس بگیره. به سلامتی پیروزی که در انتظار ماست.

و جام ها به یکدیگر کوبیده شد و یک نفس همگی شراب انگور را بالا زدیم. نفس عمیقی کشیدم و با پشت دست دهانم را پاک کردم. ساعت ها می گذشتند و به نیمه شب نزدیک می شدیم. طبق آماري که زایا داده بود، زمان به وقوع پیوستن بدبختی بعد از دوازده شب بود. وقتی که همه ی مردم با آسودگی و در سکوت با امنیتی که توهم و سراب بود سر به بالین می گذاشتند. و با آخرین تیک تاک...ساعت دوازده را نشان داد. همه ی سرها به سوی لرد چرخید. جام را نزدیک لبانش کرد و با ابروهایی که بالا انداخت و با صدایی مخوف گفت:

-شروع شد!

پنجره ها باز بودند و باد خزید و میان پاهای زیر میز غلتی زد و رقصان پیچید. صدای سکوت بلند ترین چیزی بود که به گوش می رسید. چشمم را بستم و در حالیکه جام توی دستم خشک شده بود گوش سپردم. از دور...صدای جیغ و فریادی به گوشم رسید. لبخند روی لب زین نشست و زمزمه کرد:

-و عدالت در حال به وقوع پیوستن است.

و پوزخندی روی لبش نشست. مردمی که یک روزی به آن ها خیانت کردند حالا در حال تقاص پس دادن بودند و این باعث می شد که آتش دل زین کمی سرد شود و از این حال آن ها خرسند و خوشحال باشد. از این که نتیجه ی انتخاب اشتباه آن ها را می دید بسی عجیب لذت می برد.

کم کم صدای شیون و فریادها بیش تر می شد، این یعنی تعداد مردمی که قربانی خشم مدوسا می شدند بیش تر و بیش تر می شدند. اعدام دست جمعی یک اجتماع مردمی وحشتناک ترین چیزی بود که تا به امروز دیده و شنیده بودم. باد، صدای زجر کشیدن آن ها را واضح به گوش ما می رساند. گایوس با کلافگی دستی به پیشانی اش کشید و زیر لب گفت:

-امیدوارم زایا به اندازه ی اون ها زجر نکشیده باشه.

با شنیدن این حرفش قلبم آتش گرفت. دلم برای مظلومیت و سادگی گایوس می سوخت اما هیچ چاره ای نداشتم. حتی یک اشتباه کوچک هم می توانست تمام زحمات ما و حتی جانمان را به خطر بندازد پس فعلا باید سکوت می کردم. سرم را به زیر انداختم و با نفس عمیقی که کشیدم گفتم:

-وقتشه!

xxx

با مشعل هایی به دست درحالی که در مسیر مرکز شهر به راه افتاده بودیم، به نقشه ی توی دستم خیره مانده بودم. ایزاکین پا به پای من حرکت می کرد و در همان حینی که مشعل را بالا گرفته بود و نور او روی شانه و سینه هایش پهن بود، با سری بالا و سرافراز گفت:

-تا وقتی همراه ما هستی گم نمی شی، پس اون نقشه رو کنار بذار.

چشمانم را چرخاندم و به نوری که روی تن و بدنش جا به جا می شد و گه گاهی روشن و گه گاهی تیره، نگاه کردم و گفتم:

-متاسفم نمی تونم اعتماد کنم.

و پوزخندی روی لبم نشاندم. نیشخندی زد و گفت:

-هرجایی که از این سرزمین گم بشی، نقطه به نقطه اش رو می گردم تا پیدات کنم پس نگران نباش.

گرمایی شفاعخش توی قلبم پیچید و هر درد و نگرانی که تا الان داشتم را ناپدید کرد. سرم را چرخاندم و به زین که مشعل را جلوی ایوا گرفته بود تا مبادا در این راهی که پر از سنگ و کلوخ بود پایش پیچ بخورد و روی زمین بیوفتد. زین احساسی عمیق و واقعی به ایوا داشت. احساسی که توی این سرزمین کمتر پیدا می شد. همان طور که به مرکز شهر، به جایی که محل تجمع نانوایی ها، میخانه و...بود. آتش از دور زبانه می زد و قلعه ها در شعله ها می سوختند. دلم عمیقا برای این مردم می سوخت اما برای روشن کردن حقایق، باید قربانی هایی وجود داشته باشد. صدای شیون های مردم به گوش می رسید. دیگر خبری از آن زجه ها و فریاد ها نبود. خانه های گرد با آجرهای تیره در نظرم پدیدار شد. مسیر از میان این مغازه ها رد می شد و به وسط میدان می رسید. مثل یک لشکر بی نقص، قوی و با اراده جلو می رفتیم. ایزاکین مثل یک سرباز زره ی شوالیه ای

پوشیده بود و وقتی که نزدیک شدیم، دستش را بالا برد و کلاه خود را روی سر گذاشت تا چهره اش مشخص نباشد. لکس تبدیل به کلاغ شد و به پرواز در آمد و روی سقف یکی از خانه ها نشست. ایوا با فشاری که شنش آورد او را دو تیکه کرد و تبدیل به یک سرباز واقعی شد! نیک چکمه هایش را روی زمین کوبید و آن ها از یک چکمه ی معمولی، تبدیل به فولادین شدند. فقط من بودم که قدرتی نداشتم؟ از فکری که توی ذهنم آن هم وسط این جنگ و استرس آمد خنده ی عصبی روی لبم نشست. ایزاکین سرش را چرخاند و با چشمانی که فقط از پشت کلاه خود نمایان بودند نگاهم کرد. برق نگرانی را توی چشمانش می دیدم. دستم را بالا آوردم و مشتم را نشان دادم. به این معنا که من یک جنگجو ام و نیازی نیست که نگرانم باشد. سرش را تکان داد و پلکی زد. همین که مسیر را چرخیدیم و درست وسط میدان شهر پدیدار شدیم، نگاهم آشوبی که مدوسا به راه انداخته بود را شکار کرد. محصولات کشاورزی که دست رنج این مردم بیچاره بودند در آتش در حال سوختن بود و گرد و غبار آن ها مثل ستاره ها به آسمون بر می خواستند. روی زمین خون ها ریخته شده بود. صدای گریه و زاری را دنبال کردم و با چندین زن و مرد روی زمین ولو شده در حال زجه زدن بودند. دست های آن ها به سمت هوا آویزان بود و جملاتی نامفهوم زیر لب می گفتند. رد نگاهم دست هایشان را دنبال کرد و با چیزی که به چشم دیدم، شوکه تکانی خوردم و یک قدم عقب رفتم. وحشتناک ترین کابوسی که می توانستم ببینم را حالا به صورت واقعی با جفت چشمانم می دیدم. چندین

جوان، با طناب هایی قطور از تک درخت پیر وسط میدان شهر آویزان بودند. تن بی جان آن ها را باد کمی حرکت می داد و خون از چشم های بازشان چکه می کرد. قلبم یک آن توی سینه از حرکت ایستاد و بی آن که پلکی بزنم، به آن واقعه ی شوم نگاه می کردم. نفس کشیدن از یادم رفته بود و دست و پایم کرخت و بی حس شدند. ناگهان دستی روی شانه ام نشست و از آن شوک بیرون کشاندم.

-به خودت بیا دخترک انسان، به اون ها نگاه نکن.

-ن...نجاتشون بده.

شانه ام را سفت چسبید و محکم به سمت خودش چرخاندم، جفت دستانش را روی جفت شانه هایم انداخت و تکان شدیدی بهم داد. با چشمانی گرد شده نگاهش می کردم وقتی که گفت:

-اون ها خیلی وقته که مردن، هیولای این شهر اون ها رو کشته. دیگه کاری از دست ما ساخته نیست.

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شد وقتی گریه و زاری پدر و مادرهایشان در گوشم پیچید. اما توی دل بارها و بارها تکرار کردم:

-نه نباید کم بیاری، نباید.

لکس روی سقف گنبدی خانه ای که نشسته بود، تبدیل به ظاهر انسانی‌اش شد. یک پایش را دراز و یک پایش را بسته نگه داشته بود. با صدای بلندی گفت:

-زحمت چندین سالتون رو از دست دادین. فرزندی که سال‌ها بزرگ کردین رو جلوی چشمتون کشتن، آذوقه و محصولاتِی که عرقشون رو ریختین رو سوزوندن. و هنوز هم باور دارین که ملکه‌ی این شهر، اون زن شروره.

یکی از کسایی که فرزندش را از دست داده بود، مرد بیچاره و فقیری که لباس‌های کهنه‌ای بر تن داشت از روی جنازه‌ی فرزندش بلند شد و فریادی از سر خشم کشید:

-اون ملکه‌ی پلید به خاطر جرم نکرده، زندگی همگی ما رو نابود کرد. و همین کافی بود تا بقیه‌ی داغ دیده‌ها هم پشت سر آن مرد، بلند شوند و همه‌ی بر پا شد.

سرم را چرخاندم و به ایزاکین نگاه کردم. ناخودآگاه دستم میان دستش پیچید و فشردم. انگار لحظه‌ای سرنوشت ساز برای او بود، لحظه‌ای که مردم فهمیدند آن ملکه‌ای که بر تخت نشاندند...مرگ آن‌ها را رقم می‌زند. حالا وقت این نبود که ماسکش را از چهره بردارد؛ هنوز هم خائن‌های زیادی میان ما بود. ایزاکین نگاهی به دستم انداخت که میان انگشتانش پناه گرفته بود. برای لحظه‌ای دنیا از حرکت ایستاد؛ در آن میدان سوخته و خاکسترگرفته، در میان

گریه‌ها و فریادهای مردمی که چیزی جز درد نداشتند، فقط صدای تپش‌های قلب ما بود که می‌زد، سنگین، کوبنده و نفس‌گیر.

زنی میان جمعیت روی زانو افتاد. رد خون پسرش هنوز از کناره‌ی سنگفرش خیابان جاری بود و لباس‌های سفیدش حالا با سرخی تلخ آغشته شده بودند. موی سیاهش را با دستان خودش کند و به آسمان زل زد و با صدایی بغض‌الود نالید:

-پسرم؟ فقط یه لقمه نون خواستی از این دنیا... این جوابشه؟

پیرمردی با پشتی خمیده عصایش را محکم بر زمین کوبید. بغضی سنگین راه گلویش را بسته بود. اشک‌هایش بی‌وقفه از چین‌های چهره‌اش می‌ریختند:

-دخترم با دستای خودم شوهر دادم لباس عروسی‌شو خودم دوختم حالا جنازه‌شو بهم دادن.

یکی از مادرها، پیکر بی‌جان کودک کوچکش را در آغوش گرفته بود. لب‌های کودک هنوز لبخند محوی داشت، شاید از خوابی آرام که ناگاه به مرگی خاموش بدل شده بود. زن زیر لب زمزمه می‌کرد:

-بیدار شو عزیز دلم... نون خریدم همون که دوست داشتی... قول دادی دیگه گریه نمی کنی، یادت رفت؟

لکس آرام از سقف پایین پرید. قدم‌هایش سنگین و بی صدا بود، گویی احترام می گذاشت به غم جاری که پابرجا بود. نزدیک زن آمد، آرام کنار او نشست و دستی روی موهای خاک آلود کودک کشید. لب‌هایش لرزیدند اما چیزی نگفت. شاید هیچ واژه‌ای برای این لحظه کافی نبود. ایوا دست زین را گرفته بود، لب‌هایش رنگ پریده و لرزان بودند. زین مشعل را روی زمین کوبید. شعله‌اش به خاک خورد و خاموش شد. برای لحظاتی طولانی، تمام شعله‌های روشنایی بخش دهکده خاموش شد و در تاریکی فرو رفت، به احترام تمام خانواده‌هایی که کودکان، فرزندان و همسرانشان را از دست دادند. در خاموشی، تنها نور مهتاب تاریک بود که به زمین می تابید، و خاکستراندوه بر پوست ما می نشست.

من هنوز دست ایزاکین را گرفته بودم. او آرام سرش را به سمت جمعیت چرخاند، بی آنکه کلاه‌خود را از سر بردارد با صدایی آرام و محکوم کننده گفت:

-ملکه‌ی شما... از سایه‌ی خودش هم می ترسه. برای حفظ تختش، خودش رو با هیولاها یکی کرده. این‌ها فقط آغازشه. اگه نجنبید، نسل بعدی شما فقط توی قصبه‌ها وجود خواهد داشت. از شما فقط یه خاطره و یک توهم باقی می‌مونه و این سرزمین تا ابد از وجود گونه‌ی شماها خالی می‌مونه. جادوگرها کل این سرزمین رو خاک به خاک فرا می‌گیرن و همه‌ی ما رو نابود می‌کنن.

جمعیت لحظه‌ای سکوت کرد. آن مردی که از روی جنازه‌ی پسرش بلند شده بود، حالا شمشیری شکسته در دست گرفته بود. به سمت ایزاکین آمد، نگاهش مردد بود اما پر از تصمیم. زانو زد. شمشیر شکسته را مقابل او گذاشت و گفت:

-اگه راهی هست... ما باهاتیم!

ایزاکین به من نگاه کرد و برق امید در نگاهش جرقه زد. صدایم، لرزان اما مصمم، در میدان پخش شد:

-این جا قراره پایان ظلم باشه. نه برای انتقام، بلکه برای نجات باقی‌مونده‌ها. برای بچه‌هایی که هنوز نفس می‌کشن، برای اون مادرا که دلشون هنوز گرمه. این جا نقطه‌ی شروعه.

صدایم شکست. گلوی خشکم را صاف کردم. مردم یکی یکی جلو آمدند. شمشیر، چماق، حتی چنگک‌های باغبانی در دست داشتند. هنوز خاکستری از امید در دلشان باقی مانده بود، گرچه زیر کوهی از درد پنهان.

باد شدیدتری وزید. پرچم سلطنتی روی برج شرقی به خاک افتاد. پرنده‌ای سیاه از آن جا به هوا پرید. و من در دل به خودم قول دادم ملکه یا هیولا، فرقی نمی‌کرد. تا آخرین نفس نمیگذارم کسی دیگر فرزندش را این‌طور از دست بدهد. و این فقط آغاز قیامی بود که قرار است به دستان ما اتفاق بیوفتد.

-ولی ما معمولی ها چطور قراره به اون ملکه ی عوضی و شرور غلبه کنیم؟ اون قدرت های زیادی داره، محفل جادوگری خیلی قدری داره و ما...ما هیچ قدرتی در مقابل اون نداریم .

ایزاکین بی آنکه لو بدهد در پس آن کلاه خود کیست، با صدایی رسا و مطمئن گفت:

-اتحاد، از هرچیزی مهم تره! اگه ما در کنار همدیگه باشیم برنده ایم .

صدای شاکی و زهرآلود زین بلند شد:

-یادتون رفته پادشاهی قبلی، پادشاهی لرد تاریکی چطور نابود شد و از بین رفت؟ شما مردم بودین که با اتحاد اشتباه و طرفداری از یک زن عوضی و اشغال اون رو روی تخت نشوندین و لرد تاریکی رو از اون تخت بیرون انداختین .

یکی از مردهایی که عصبی و خشم الود بود یکهو از جا برخاست و گفت:

-و از کجا معلوم که شخص بعدی که روی اون تخت نفرین شده میشینه بدتر و شوم تر از این ملکه ی لعنتی نباشه؟

ناگهان انگشتانم میان دستان قوی او فشرده شد و کم مانده بود استخوان انگشتانم توی دستانش خورد شود. او هم درد من را احساس می کرد، اما به

قدری خشمش زیاد بود که این درد برایش اهمیتی نداشت و پیشیزی مهم نبود .
لرد با دندان هایی که روی هم سابیده بود گفت:

-لرد تاریکی به ناحق از اون تاج و تخت جدا شد، اون مدوسای خائن و پست
فطرت تاجشو دزدید و با تیم جادوگری پلیدی که داشت همه چیز رو بر علیهش
کرد.

پیرمردی که غم از دست دادن دخترش بر قلبش سنگینی می کرد آتش از
سینه برخاست و در حالکیه عصای بلندی از درخت کهنه و قدیمی و کج و کوله
ی خاکستری رنگی به دست داشت گفت:

-زمانی که لرد تاریکی روی تخت نشسته بود، اوضاع و احوال ما مردم خیلی بهتر
از الان بود. می تونستیم شب ها با خیال راحت دورهم جمع بشیم و از زندگی
که ساخته بودیم لذت ببریم. زمین ما حالخیز تر بود و کشاورزها از اوضاع و
احوال بهتری برخوردار بودن. اما الان...شب ها سربازهای تسخیر شده ی جادوی
سیاه بعد از نیمه شب تمام دهکده رو فرا میگیرن و هر شخصی رو ببینن که
در حال کار و وقت گذرونیه رو سریع به سیاه چال می ندازن. ملکه توهم توطئه
و خیانت و نقشه کشی داره. گرد شک و سیاهی درونش مثل نفرینی مرگبار توی
کل سرزمین پیچیده و در حال کشتن و مریض کردن افراد زیاده. وقتی که لرد
تاریکی، یه دراگون زاده ی اصیل پادشاه بود هیچوقت این اتفاقات نیوفتاده بود.

با صدای آرامی ادامه داد:

-هیچوقت جز اواخر پادشاهیش، زمانی که سر و کله ی اون ملکه توی دربار پیدا شد.

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست. پس مردم تا حدودی از اتفاقات پیش آمده آگاه بودند و همین کار ما را راحت می کرد. ایزاکین انگار که نوری درخشان از امید در قلبش نمایان شده بود، فشار دستش نرم شد و با صدایی گرفته گفت:

-بزرگترین اشتباهی که تاریخ این سرزمین مرتکب شده، اینه که اون زن نالایق رو روی تخت پادشاهی دراگون زاده ها نشونده. جادوی سیاه خطرناک تر از اون چیزیه که ما تصور می کنیم. باید هرچه زودتر کلکش رو از این سرزمین بکنیم.

خیلی خوشحالم که این جمله ی " کلکش را بکنیم " را یاد او دادم چون هر وقت که فرصتش می شد از این جمله استفاده می کرد و من هم خنده ام می گرفت هم شاد می شدم. مردم که از ادبیات نو و ناشناخته ی ایزاکین تعجب کردند، با گیجی به او نگریستند. مردی با موهای جوگندمی از جا برخاست و گفت:

-تو کی هستی جوان؟

جوان؟ ایزاکین با قرن ها سن را جوان خطاب می کرد و توی دلم قهقه ای زدم. پس حتما من هم نوزاد خطاب می شدم. ایزاکین بی آن که صدایش بلرزد با خونسردی تمام گفت:

-کسی مثل شما، شخصی که به خاطر خودخواهی های اون مدوسای عوضی همه چیزش رو از دست داد.

با شنیدن اسم او و لقبی که ایزاکین خطابش کرد همگی با ترس و تعجب اوهی کشیدند و چشم هایشان از حدقه بیرون پرید. زین دستش را بالا آورد و گفت:

-همه ی ما چیزها یا اشخاص با ارزشی رو به خاطر اون مدوسا از دست دادیم. وقتشه که به خودمون بیایم. اون چرا داره با ما این کار رو می کنه؟ چرا از سایه ی خودش هم می ترسه و این قدر شکاک شده که مردم رو سر به دار می کنه؟ -اون ملکه ی خبیث به ما گفته که یا خائن ها را تحویل می دین، یا جای لرد تاریکی رو لو می دین وگرنه همتون رو سر به دار می کنیم.

صدای زنی ضعیف از میان جمعیت بلند شد. نگاه زین چرخید و به دختری ظریف و نحیف با شنلی پوشیده و قدیمی بنفش تیره نگاه کرد. دخترک که موهای طلایی داشت جلو آمد و با خجالت و ترس سرش را آهسته بالا گرفت و گفت:

-خواهر من توی این جنگ کشته شد. اون زن عوضی خواهرم که هنوز یه دختر بچه بود رو کشت چون فکر می کرد ما به لرد تاریکی پناه دادیم. اما ما فقط یه کلبه ی کوچیک داریم و که بزور خودمون توی اون جا می شیم.

دلم عمیقا برای آن دخترک مو طلایی که چشمانش پر از مظلومیت و غم بود سوخت. قدمی جلو رفتم و گفتم:

-چرا این فکر رو کرد؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-کسی که با ما دشمنی داشت، از موقعیت سواستفاده کرد و این دروغ رو بین اهالی دهکده پخش کرد و سریعا به گوش سربازان دربار رسید. شبونه خونمون رو محاصره کردن. با مشعل های توی دستشون دور تا دور کلبه رو احاطه کردن و نخست وزیر مدوسا می گفت یا لرد تاریکی رو تحویل بدین، یا یکی یکی اعضای خانوادتون رو می کشیم. اما ما هیچ دراگون زاده ای رو مخفی نکرده بودیم. فکر می کردن دروغ می گیم و به خاطر دروغ نگفته، جلوی چشمامون خواهر کوچکم رو با شمشیر زهرالود کشتن. میا توی دستای خودم جون داد و مرد.

و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد. زین قدمی جلو رفت و گفت:

-اسم تو چیه؟

دخترک چشمان آبی رنگش را به سمت زین چرخاند. آن دو گوی روشن، پر از اشک درخشان بودند. با صدای آرامی زمزمه کرد:

-آنا.

-آنا بخاطر خواهرت عمیقا متاسفم، ولی اگه لرد تاریکی بود هیچ وقت اجازه نمی داد بی گناهی کشته بشه.

آنا سرش را بالا گرفت و با اطمینان گفت:

-حتی اگه لرد تاریکی هم پیش ما مخفی بود، هیچ وقت جای اون رو لو نمی دادم چون کشتن امید، احمقانه ترین خطایی که می تونیم مرتکب شیم.
زیر لب زمزمه کردم:

-کشتن امید، احمقانه ترین خطایی که مرتکب می شویم.

سرم را برگرداندم و به امید مردم، به لرد تاریکی یا همان ایزاکین نگاه کردم. کاش هیچ وقت مدوسا در آن قصر قدم نمی گذاشت. کاش؟ اگر اینطور نمی شد شاید منی هم هیچ وقت نبودم. شاید خیلی وقت پیش توی آن جنگل بخاطر سرما و گرسنگی می مردم. اما الان صاحب رویای خودم هستم.

لکس دست به سینه به ضرب پایش را روی زمین می کوبید و در همان ژست گفت:

-اگه واقعا لرد تاریکی برگشته باشه، پس هنوز امیدی برای این سرزمین وجود داره.

نیمی از جمعیت سر تکان دادند، و نیمی دیگر که فقط نظاره گر بودند مشکوک به نظر می رسیدند.

-بهتره که پخش بشیم، هر لحظه ممکنه سربازها دوباره برگردن و به خاطر این دورهمی تک تک ما رو به سیاهچال بندازن.

همین حرف کافی بود تا همگی مثل بمب رها شوند و پراکنده به سوی خانه هایشان رفتند. همراه گروه به سمت می خانه حرکت کردیم. عده ای از کسانی که داغ دیده بودند، برای تسکین دردشان همراه ما آمدند. توی می خانه، سکوت به احترام افرادی که داغ دار بودند پابرجا بود. به تک تک کسانی که آن جا حضور داشتند چشم دوختم. کسانی که احتمال می دادم جاسوس باشند را به ایزاکین گفتم، آهسته در گوشش. او هم فقط به تکان دادن سرش اکتفا می کرد. قرار شب نزدیک های سپیده دم وقتی که همه به سمت خانه هایشان می رفتند تعقیبشان کنیم و کسانی که مورد اعتماد بودند را توی گروه خودمان راه بدهیم. گروهی از افرادی که می دانستند، لرد تاریکی زنده است و میان ماست!

هر کدام از ما مسئول دنبال کردن شخصی شدیم که می دانیم از مدوسا زخم خورده اند. زین با کمال میل و داوطلبانه مسئول دنبال کردن آنها شد و من در هم رفتن چهره ی ایوا را به وضوح دیدم. من و ایزاکین قرار شد دنبال پیرمردی که دخترش را از دست داد، لکس دنبال زنی که پسرش را و نیک هم دنبال دو برادری که پدرشان را کشته بودند برویم. در می خانه، هرکسی به اندازه ی غم

خود می نوشید. ایزاکین لیوان بزرگ شیشه ای ابجو را جلوی خودش روی میز گذاشت. نیم نگاهی به آبجو انداختم و گفتم:

-زیادی نیست؟

صدای پوزخندش را از پشت کلاهخود شنیدم.

-این چیزها روی من تاثیری نداره دخترک دردرس باز.

با شنیدن لقبی که نثارم می کرد لبخند ریزی روی لبم نشست. اما من تا الان لب به آبجو و الکل نزده بودم. نوجوان دردرس سازی نبودم و همیشه یا مشغول نوشتن، یا مثل یک خدمتکار نمونه خانه را تمیز می کردم. اما اشلی چرا، اشلی با آن سن کم بخاطر آسان گیری ها و غرور بیش از حد و حالم بهم زنش همه چیز را تجربه کرده بود و از حدش گذشت و بارها مچش گرفته شد و کم مانده بود با پلیس درگیر شود. بماند که آن شب عمو و زن عمو چقدر حالشان بد شد و در آخر اشلی تقصیر را گردن من انداخت. به راحتی باور کردند که من ماریجوانا و مشروب توی کوله ی او گذاشتم و تشویقش کردم که استفاده کند. ساده تر بگویم، دوست داشتند که این داستان مسخره را باور کنند و همچنان اشلی را دختر خوب خانواده بدانند.

با این حال گذشته دیگر هیچ اهمیتی نداشت، مهم نبود که الان در خواب عمیقی فرو رفته بودم، توی توهم به سر می بردم یا هرچیزی که باعث شده بود

این دنیای تخیلی توی ذهنم شکل بگیرد، دوست دارم که این خیال شیرین را ادامه بدهم و به اتفاقات مزخرف و چرند سابق فکر نکنم. از افرادی که زیر نظر داشتیم، بعد از پرداخت دو سه سکه برای آبجوایی که میل کرد از روی صندلی چوبی بلند شد و به سمت در خروجی رفت. زین سرش را چرخاند و با دیدن لکس که در حال بگو بخند با دختری زیبا و توپر و لباسی کلاسیک بود و موهای تیره رنگی داشت، با عصبانیت چاقویی که توی دیوار درون سبیل فرو رفته بود بیرون کشید و محکم به سمت لکس پرتاب کرد. لکس که آرنجش را با خنده به دیوار تکیه داده بود و طره ای از موی دختر جوان را به دست گرفته بود؛ چاقو درست از بیخ گوشش رد کرد و توی دیوار فرو رفت. سرش را با ابروهایی در هم به شخصی که این حرکت را زده بود چرخاند و با همین که چهره ی سرخ شده از عصبانیت زین را دید هول زده آرنجش را سریع برداشت و پایش پیچ خورد و با کله روی زمین سقوط کرد. همه ی سرها به سمت لکس چرخید و سکوت در میخانه بر پا شد. دستم را جلوی ذهنم گرفتم تا با دیدن چهره ی گیج و مات زده ی لکس قهقهه ام به هوا نرود.

سریع دست و پایش را جمع کرد و از روی زمین بلند شد و با بشکن و چشمکی که همزمان به آن دختر زد عقب عقب رفت و همین که می خواست از کنار زین بگذرد، برای این که سرش را شیره بمالد و دستش بندازد ماچی توی هوا برایش فرستاد. زین با چشمان عصبی اش او را تعقیب کرد که از کنارش گذشت و وقتی

که در میخانه بسته شد و لکس رفت، کل سرها برگشت و هرکسی مشغول کار خودش شد.

-دیوونه ترین عضو این گروه لکسه.

به سمت ایزاکین که این حرف را زد چرخیدم و گفتم:

-کاملا مشخصه. تا الان فهمیدم که زین، دست راست تو و تقریباً همه کاره ی گروهه. لکس شوخ و شر و شیطون جمع و ایوا هم ساکت و مغرور. نیک هم که ساده و خجالتی، ایده های بزرگی داره اما معمولاً یا بدرد اون لحظه نمی خورن یا زیاد زبونش توی دهن نمی چرخه که از ایده هاش بگه.

سرش را تکان داد و گفت:

-دقیقاً درست می گی، خیلی خوب توی این مدت کم همه ی افراد رو شناختی. لبخند محوی روی لبم نشست، درحالیکه لیوان بزرگ آبجو را به سمت خودم می کشاندم گفتم:

-هی آقا شما من رو دست کم می گیرین وگرنه من تیز تر و باهوش تر از چیزی هستم که نشون می دم.

صدای جدی و پر از صداقتش به گوشم رسید:

-من هیچوقت تو رو از کمتر از اون چیزی که هستی، تصور نکردم. که اگه این طور بود تو الان رو به روی من ننشسته بودی و برام زبون درازی نمی کردی.

و نیشخندی پر از شیطنت و طعنه کنج لبش نشست. گونه هایم سرخ شد و درحالیکه لیوان را نزدیک لبم می کردم گفتم:

-و اگه من هم نبودم، تو الان رو به روم ننشسته بودی تا این حرفا رو توی صورتم بزنی.

جرعه ای نوشیدم و چهره ام از طمع متفاوت و تلخش مچاله شد و گلویم کمی سوخت. صدای پوزخندش بلند شد نگاهش را چرخاند و به ابجو دوخت و گفت:

-بار اولته؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-مشخص نیست؟

-کاملاً.

او تنها کسی بود که کنارش معذب نبودم. بدنم گر گرفته و صورتم سرخ شده بود. صاحب میخانه با چندین چوب در دست به سمت شومینه ی فلزی مشکی رفت، دربش را باز کرد و هیزم ها را توی آتش انداخت. عرق از ستون فقراتم سرازیر شد و گرما درحال خفه کردنم بود.

با چشم هایی که خمار شده بود نگاهم را به سمتش برگرداندم و با صدای آرامی گفتم:

-ایوا به زین علاقه داره.

و با نوک انگشتم خط های فرضی روی میز کشیدم. سرم را بالا آوردم و منتظر واکنشش ماندم. بدون این که تغییری توی صورتش ایجاد شود گفت:

-این چیزیه که همه می دونن.

با ابروهایی که از تعجب بالا پریده بود گفتم:

-چی؟ چرا؟

کمی از آبجو را نوشید و لیوان را روی میز کوبید و گفت:

-سالهاست که ایوا، قلبش در گرو عشق زین. اما به اندازه ی تمام روزهایی که اون عاشق و مسحور اون بود، زین به همون اندازه از ایوا فاصله می گرفت و هیچ میل و رغبتی به اون نداشت.

با شنیدن این حرف قلبم مچاله شد و ناراحتی توی صورتم نشست. ایزاکین که حالت چهره ام را دید، لیوانم را پر از آبجو کرد و گفت:

-چرا ناراحت شدی دخترک؟

نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-چون غم انگیز بود، درد عشق یک طرفه مثل این میمونه که خارهای تیز گل،
توی قلبت فرو برن و تو بی صدا خونریزی کنی بدون این که اون شخصی که تو
رو مبتلا کرده، به اشکات و خونی که ازت سرازیر می شه توجه کنه.

یکهو حالت نگاهش تغییر کرد و با اخم هایی کمرنگ و شکاکیت پرسید:

-جوری صحبت می کنی که انگار تجربه اش کردی انسان؟!

کم نیاوردم و با خشمی نهفته گفتم:

-تو چرا جوری رفتار می کنی که انگار عشق و علاقه اصلا اهمیتی نداره؟ اصلا
ناراحت نمی شی در این مورد!

یکهو از جا پرید مشتش را روی میز کوبید و گفت:

-جواب من رو بده لارا!

جوری اسمم را با تشدید و تهدید وار و کشیده وار گفت که لال شده با عصبانیت
به چشم هایش بی آن که پلک بزnm خیره شدم. با دندان هایی که روی هم می
سابیدم غریدم:

-تو درون من رو دیدی، از خودت مطمئن نیستی یا از من؟

چشمانش بیش از همیشه تیره شده بود. پلک هایش را لحظه ای بست و نفس خشمگینش را بیرون داد سپس با صدایی آرام تر اما مملو از خشم گفت:

-بهت دستور می دم که جواب من رو بدی!

پوزخندی زدم و گفتم:

-برای من پادشاه نیستی که بتونی بهم دستور بدی!

کارد می زدی، خونش در نمی آمد. جوری خشمگین و عصبانی و سرخ شده بود که مطمئنم اگر جانش به جانم بسته نبود قطعا سرم را با گیوتین می زد. جوری اسمم را با صدایی خفه نعره زد که کم مانده بود از روی صندلی پرتاب شوم. سرهای چند نفر به سمت ما چرخید و من به هیچ وجه نمی خواستم مردم کنجاو شوند که چهره ی زیر آن کلاهی خود چه کسی بود. آخ اگر بقیه ی اعضا برایم مهم نبودند الان خودم با دو دست کلاهش را از سر می کندم و داد می زدم شخصی که میان شماست، همان کسی است که اگر تحویلش بدهید کشته نمی شوید اما می دانستم اگر این کار را کنم هم خودم می میرم هم دیگران. از حرص لبم را گزیدم و با صدای آرامی گفتم:

-صدات رو برای من بلند نکن جناب پادشاه سابق، بدبخت و فلک زده ی حال حاضر! نه من هیچوقت عاشق کسی نشدم، عشق رو فقط توی کتاب ها و خط

به خط رمان هایی که نوشتم و کسی نخوند تجربه کردم. عشق برای من فقط یه داستانه...همین.

به تخم چشم هایم زل زد، می خواست با شم کمرنگ ازدهایی اش صداقت را از چشمانم بخواند. بی پروا به چشمانش زل زدم. پلکی زد و با عصبانیتی که به وضوح مشخص بود کمرنگ شده، آجو را به دست گرفت و سر کشید. از پشت کلاهخود فقط دهانش مشخص بود. یک تیکه از کلاهخود بالا می رفت و دهانش مثل بتمن نمایان می شد. دختری که توجه زین را جلب کرده بود از کنارش تلو تلو خوران رد شد. سر و نگاه زین همزمان با او چرخید، و موهای آن دختر از زیر بینی اش رد شد و زین چشمانش را یک لحظه بست و نفس عمیق و طولانی کشید.

مثل این که زین بدجور قلبش را به آن دخترک کشاورز باخته بود. در را باز کرد و موج سردی از هوا به داخل کشیده شد و تنم از این تغییر دمای ناگهانی لرزید. زین به دنبال آن دختر با هوش و حواس کامل رفت و در دل شب ناپدید شدند و در بسته شد. همان موقع، شخصی که قرار بود ما تعقیبش کنیم از کنار میزمان گذشت و چشمان من روی ایزاکین ثابت شد. با تکان دادن سرش جفتمان از پشت میز بلند شدیم و درحالی که من سکه ها را می گذاشتم ایزاکین با عجله دنبال آن مرد رفت. به دنبالش از میخانه بیرون پریدم و هوو و باد سرد شنلم را در هوا تکان داد. فکر کنم برف سنگین دیگری در راه بود...با این که به بهار

نزدیک می شدیم اما همچنان سرمای هولناک دست بردار این دهکده ی ماتم زده نبود.

با قدم های بلند در حالیکه باد زوزه می کشید خودم را به ایزاکین رساندم و شانه به شانه ی یکدیگر قدم بر می داشتیم. صدای پای ما سکوت سنگفرش باریک و سرما زده را شکسته بود. مرد که تلو تلو می خورد، یکهو از حرکت ایستاد. من و ایزاکین هم ثابت ایستادیم و نفس در سینه ام حبس شد. خم شد روی زمین سکه ای برداشت و قهقهه ای از خوشحالی شد. انگار شانش و اقبال با او یار بود که سکه ای گران قیمت سر راهش پیدا شد. ایزاکین سرش را چرخاند و دستش را بالا آورد و به نشان سکوت روی لبش گذاشت.

وقتی مرد حرکت کرد، ما هم آهسته و بی سر و صدا با فاصله ی متوسط از او قدم برداشتیم و به کوچه پس کوچه هایی که متشکل از خانه های گرد و بامزه بودند رسیدیم. بعضی از خانه ها در راهی پیچ در پیچ ساخته شده بودند و مسیر را کج و راست می کردند. همان طور که قدم بر می داشتیم، مردک سرش را بالا آورد و رو به ماه کامل زیر آواز زد. همان طور که با قدم هایی شل و سست جلو می رفت و صدای مسخره اش آرامش مردم را برهم می زد. وقتی به شلوغی خانه ها رسیدیم صدای پای سرباز ها از دور به گوش رسید. ایزاکین سریع مچ دستم را چسبید و با پایین ترین میزان صدا گفت:

-باید قایم بشیم.

-ولی اون...

-دیگه مهم نیست.

همین که می خواستیم بچرخیم تا برویم، پایم روی چوبی نشست و صدای شکستن چوب بلند شد. مرد مست آهسته از حرکت ایستاد. ایزاکین چشمانش را به سویم تاب داد. وحشت و ترس توی چشمانم لانه کرد و با رنگی پریده نگاهش کردم. دستم را محکم کشید و تکیه ام را با شدت به دیواره ی گرد خانه کوبید، دستش را جلو آورد و کلاهخود را با بالا زد، چانه ام را وحشیانه به دست گرفت و قبل از این که متوجه اتفاقاتی که در این سه ثانیه ی اخیر افتاد بشوم، لب های سردش روی لب های گرم و داغ کرده ام نشست. قلبم از این شوک بی حرکت ماند و بی آن که پلک بزنم به چشم های بسته و صورت رنگ پریده اش چشم دوختم. صدای پای آن شخص به گوشم رسید. چنگال هایش که روی پهلویم بودند، توی گوشتم فرو رفت و فشار محکمی داد و همین کافی بود تا به خودم بیایم و دست هایم را دور گردنش بندازم و چشمانم را ببندم. قلبم تند تند توی سینه می کوبید. از این بوسه ی هیجان انگیز، از این موقعیت حساس و خطرناکی که هر لحظه امکان داشت لو برویم. از سربازانی که نزدیک می شدند و از هوای سردی که حریف گرمای تن و قلبم نمی شد. فشار دستش روی پهلویم باعث شد که ناخودآگاه آخی از میان لب هایم بیرون بپرد. مرد مست که درحال نزدیک شدن به ما بود با شنیدن این صدا پوزخندی زد و چرخید تا برود. صدای

ضربان قلبم گوشم را پر کرده بود و نمی گذاشت که صدای قدم های آن مرد را بشنوم. همان طور که دور و دور تر می شد، لب های سردش آهسته از لب هایم جدا می شد. چشم های خمارم بالا رفت و روی چشمانش نشست. حالا...روشن تر از همیشه بودند و به نیلی رنگ می خوردند. هنوز توی شوک و بهت فرو رفته بودم. صدایش توی گوشم پیچید:

-ممنون بابت همراهی.

و با شیطنت ابرویی بالا انداخت. با حرص مشتی به بازویش زدم و گفتم:

-به چه حقی من رو بوسیدی آقای ازدها؟ به این کارت می گن ت...تج...

وقتی دیدم ادایم را در می آورد رشته ی کلامم برید و با چهره ای خنثی و پوکر شکل نگاهش کردم. دستم را بالا آوردم و با همان خونسردی سیلی نثار صورتش کردم. حالا او بود که بی حرکت با آن کلاهخود زشتش صورتش به سمت چپ مانده بود و من دست به سینه پوزخندی نثارش کردم و با تمسخر گفتم:

-چی شد؟

دستم را پشت گوشم انداختم و گفتم:

-عام صدات رو نمی شنوم؟ داشتی چی می گفتی ازدهای زشت؟

با عصبانیت نفسم را از سینه بیرون داد و گفت:

-هیش دردسرساز، فقط ساکت باش وگرنه اون خشم ازدهاییم رو نشونت می دم.

زبانم را بیرون آوردم و پوزخندی زدم. صدای پای سربازان از نزدیک به گوش رسید و رنگم پرید. سرش را چرخاند و با احتیاط و صدایی آرام گفت:
-باید قایم بشیم.

سرم را تند تند تکان دادم. دستش را دور مچم انداخت و به اطراف نگاه کردیم، اما هیچ جایی نبود که بتوانیم قایم شویم. سرباز ها هر لحظه نزدیک تر می شدند و حتی صدای آواز جیرجیرک ها هم خفه شده بود. آن ها هر لحظه نزدیک تر می شدند، و قرنیهِ ی چشمان من هم از ترس درشت تر.

xxx

دستش را محکم روی دهانم فشرده بود و انگشت اشاره اش روی بینی اش بود. با نفسی که بزور از سینه دم و بازدم می شد و چشمانی درشت و گرد نگاهش کردم. توی گاری بزرگ و مستطیل شکلی که پر از کاه بود قایم شده بودیم. این گاری معمولاً با گاو یا اسب های خیلی قدرتمند جا به جا می شد. سرباز ها کنار گاری ایستاده و درحال صحبت و مشروب خوردن بودند. همان طور که قهقهه می زدند و صحبت می کردند، ناگهان مردی که منتظرش بودیم به آن ها پیوست و چشمان من گرد شد.

-حال و احوال نیمه شب تون چگونه؟

سرباز ها با دیدن او چنان حال کردند و قهقهه زدند که به این باور رسیدمف شخصی که زیر نظرش داشتیم قطعاً یکی از افراد مخفی دربار است. یکی از سرباز ها مشتی به بازویش زد و گفت:

-تو باید خبر تازه ای داشته باشی مارکو؟

مارکوی عوضی و خائن شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-فعلاً کسی از افراد میخونه چیزی راجب لرد تاریکی نمی دونن.

سرباز سرش را تکان داد تکیه اش را به گاری داد و چشمم را از سوراخی که آن ها را می دیدم جدا کردم. دست و پا زدم و بزور دستش را از صورتم جدا کردم و با پانتومیم گفتم:

-خفه ام کردی.

اما گیج تر از این حرف ها ابرویش را کج کرد و سرش را به نشان "چی" تکان داد. چشم هایم را در کاسه چرخاندم و زیر لب هیچی را تکرار کردم. نمی دانم چند دقیقه گذشت، اما آن ها جلوی گاری نشسته بودند و در حالیکه آتشی برای غلبه بر زمستان روشن کرده، می می زدند و آواز می خواندند. گیج و خسته سرم را به دیواره ی گاری تکیه دادم و به زور سعی می کردم که به خواب و خستگی

ام غلبه کنم. پلک هایم روی هم افتاد، آن ها را باز کردم و با تصویر تار ایزاکین که رو به رویم نشسته بود و کلاخودش را از سر کنده بود نگاه کردم. پلک هایم دوباره روی هم افتاد و تصویر محو و سیاه شد.

نفس های سردی توی صورتم می خورد. خیلی خسته بودم، دلم نمی خواست بیدار شوم. پرتوهای نور افتاب پلک هایم را می سوزاند. چشمانم را آهسته باز کردم و با صورت او رو به رو شدم. شوکه بی آن که پلکی بزنم نگاهش کردم. نیشخندی زد و گفت:

-صبح بخیر پرنسس خانم.

یکهو مثل برق گرفته ها از جا پریدم و با اخم هایی درهم گفتم:

-تیکه می اندازی؟

از جا بلند شد و دنباله ی لباسش را محکم تکاند و خاک برداشته شد. همان طور که از روی کف بلند می شدم گفتم:

-رفتن؟

سرش را تکان داد و گفت:

-دم دمای صبح رفتن، اما بیدارت نکردم تا بخوابی.

پشت به من به سمت در رفت و من از چیزی که گفت قند توی دلم آب شد و نیمچه لبخندی روی لبم نشست. در را با پا هل داد و نور به داخل تابیده شد. دستم را جلوی صورتم گرفتم و درحالیکه از گاری پایین می پریدم گفتم:

-مجرم اول شناسایی شد، بعد از اون چی می شه؟

-باید ببینیم بقیه ی بچه ها چی توی چننه دارن، اگه بتونیم تک تک جاسوس ها رو از مردم عادی شناسایی کنیم خیلی خوب می شه!

با پای پیاده از میان شهر گذشتیم. صبح تازه ای بود و مردم هنوز از خانه ها بیرون نیامده بودند. شاید هم رغبت و میلی برای شروع یک روز تازه را نداشتند. قرار شد که همگی به قصر برگردیم و راجب نقشه های بعدی صحبت کنیم.

همان طور که راه می رفتیم، به گل های تازه روی زمین نگاه می کردم. بهار نزدیک و طبیعت درحال شکوفه دادن بود.

-اگه تعداد خائن ها زیاد باشه چی؟

-اون وقت ما هم باید زیاد باشیم.

-ولی اگه تعداد اون ها، بیشتر از مردم خوب باشه چی؟

-اون موقع باید یه فکر دیگه کنیم.

نفسم را از سینه بیرون دادم. انگار بی حوصله و بی اعصاب بود. من هم اگر کل عمر طولانی ام نمی خوابیدم همینقدر سگ اخلاق و بدعق می شدم.

درهای قصر با حضور ما آهسته باز شد. او جلوتر از من راه افتاد و وقتی وارد سالن قصر شد با صدای بلندی گفت:

-اهالی همگی این جا جمع بشید.

ایوا زین و لکس و نیک بلافاصله توی سالن حاضر شدند. ایزاکین بی آن که لحظه ای تلف کند زیر شنلش زد و روی صندلی پشت میز نشست و گفت:

-به چه نتیجه ای رسیدین؟

ایوا گلویش را صاف کرد و گفت:

-اون کسی که من دنبالش کردم، متاسفانه خائن از اب در اومد.

ایزاکین دستش روی میز مشت شد. احساس می کردم از اول صبح کمی ناامیدی درونش را فرا گرفته بود. سرم را تکان دادم و گفتم:

-تو چی زین؟

زین نگاهش را به سمت منو ایزاکین چرخاند و گفت:

-من چیز مشکوکی از جانب کسی که تعقیبش کردم ندیدم. اون از خانواده ی قربانی هاست، محال ممکنه که خائن باشه.

لکس و نیک هم چیزی از آن اشخاص ندیدنت و این من را خوشحال کرد. با صدای شادابی گفتم:

-خیلی خوبه، این نشون می ده که از این پنج نفر فقط دونفر خائن از آب در اومدن. یعنی تعدادمون رو می تونیم بیشتر کنیم.

ایزاکین اما با احتیاط گفت:

-ولی بازهم باید حواسمون به اون اشخاص سفید باشه. امشب نقشه ی دوم اجرا می شه. خوب استراحت کنید.

و قبل از این که بگذارد کسی صحبتی کند از پشت میز بلند شد و به سمت اتاقش رفت. زین نگاهش را به سمتم چرخاند و گفت:

-اتفاقی افتاده؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه.

نگاه ایوا خیره ی زین بود. لکس و نیک در حال سر به سر گذاشتن یکدیگر بودند و من فکرم درگیر این بود که شب چه اتفاقی میوفتاد. از پشت میز بلند شدم و وارد آشپزخانه شدم. دلم می خواست فارغ از جادوهای گایوس، بعد از مدتها آشپزی کنم. در یخچال را باز کردم و با دیدن سبزیجاتی که به عمرم ندیده بودم روی این علاقه و هوس سرپوش گذاشتم و در را بستم. همان بهتر که خدمتکار نامرئی گایوس کار آشپزی را انجام می داد. از آشپزخانه بیرون رفتم و به سمت اتاقم رفتم. پس از یک حمام داغ توی وان جلوی آینه نشستم و موهای خشک شده ام را بافت تیغ ماهی زدم. این بافت را وقتی بچه بودم روی موهای اشلی می زدم. آن زمان ها که اشلی هنوز بدجنس نشده بود. بدجور این بافت به چهره ام می آمد و صورتم را جدی تر می کرد.

از پشت میز بلند شدم و برای امشب ژاکت چرم و شلواری جذب که استایلی گنگستری و دعوایی بهم می داد آماده کردم. صدای ایزاکین از پشت سرم بلند شد:

-برای امشب حاضری؟

روی پاشنه ی پا چرخیدم و درحالیکه جفت دستانم را در هم قفل کرده بودم گفتم:

-می بینی که حاضرم.

به سر تا پایم نگاهی انداخت و گفت:

-این لباس هایی نیست که تمام دختران این سرزمین می پوشن!

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-و من هم قرار نیست مثل تمام دخترای این سرزمین باشم، من منم!

همان طور که از کنارم با قدم های آهسته و دست هایی که از پشت سر در هم قفل کرده بود جلو می آمد، شانه به شانه ام ایستاد. سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-این لباس ها باعث می شن که بین بقیه به وضوح مشخص باشی، مشکل همین جاست که به راحتی لو می ری.

سرم را بالا گرفتم نفس حرصی کشیدم و با تخرسی تمام به چشم های بنفشش نگاه کردم. دست انداخت شنلش را از تن جدا کرد و همان طور که دور شانه های من می چرخاند گفت:

-ولی این شنل تو رو از مردم معمولی متمایز نمی کنه.

و همان طور که بند شنل را سفت می بست نگاهش را آهسته بالا آورد و به چشمانم خیره شد. زیر نگاه سنگینش تنم داغ کرد و نگاهم را دزدیدم. یک قدم

عقب رفتم و درحالیکه دستش در هوا مانده بود، بند شل از میان انگشتانش خارج شد. با صدایی آرام گفتم:

-ممنون...بخاطر این که شلت رو به من دادی.

روی شنلش مشکی و آن رویش بادمجانی رنگ بود. آب دهانم را قورت دادم و با عجله از کنارش رد شدم و رفتم. بوی عطر تنش روی تار و پود شل نشسته بود. ناخودآگاه شل را بالا آوردم و به بینی ام نزدیک کردم و عمیق بو کشیدم و چشمانم ناخودآگاه بسته شد. صدای گایوس از کنار گوشم بلند شد و باعث شد که وحشت زده از جا بپریم:

-قدرت عشق، فراتر از هر قدرتی که در هفت جهان و هفت آسمان دیده می شه. عشق می تونه تو رو تبدیل به قدرتمند ترین و در عین حال شرور ترین موجود کنه.

سرم را چرخاندم و درحالیکه دستم را روی قلبم گذاشته بودم نفس زنان گفتم:

-من رو ترسوندی!

لبخند خسته و پیری زد و گفت:

-باید عذرخواهی من رو پذیرا باشید، نیت بدی نداشتم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-چرا این حرف رو زدی گایوس؟

عصایش را که توی دستش بود تکانی داد و گفت:

-شاید الان نه...اما سال ها بعد به حرفم پی می بری!

همان طور که با قدم های آرام از کنارم رد می شد با صدای بلندتری گفتم:

-گایوس دلیلش رو بهم نگفتی!

انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد و گفت:

-می فهمی.

صدایش کشیده و لرزان بود. نفسم را با کلافگی از سینه بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-دارم عقلم رو از دست می دم.

صدای آهنگ آرامی از اتاقی به گوشم رسید. گردنم را چرخاندم و به صدا گوش کردم. انگار کسی در حال خواندن شعری غم انگیز با ریتمی آهسته و آرام بود. بی نهایت صدایش شبیه لانا دل ری، خواننده ی محبوبم بود. با قدم های آرامی جلو رفتم و گوش سپردم. به نظر می رسید بسیار غمگین است. در اتاقش نیمه باز بود و سرکی توی اتاق کشیدم. درحالیکه جلوی آینه موهای بلند و سفید

رنگش را می بافید آواز می خواند. تقه ای به در زدم و با لبخندی که روی لب نشاندم گفتم:

-می تونم پیام داخل؟

از توی اینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-می تونی.

پا توی اتاقش گذاشتم و به اطراف نگاهی انداختم. انگار وارد اتاق یک پری جنگل شده بودم. برخلاف کل این قصر که تاریک و تیره بود، این اتاق طلایی و سبز و سفید رنگ بود. موهای بلندش که تا باسنش می رسیدند را دایره وار روی سرش جمع کرد و با گیره ای طلایی چفتشان کرد.

-موهای قشنگی داری ایوا.

به سمتم چرخید لبخندی زد و گفت:

-ممنونم از لطفت.

-لطف نیست، حقیقته.

کنارم روی تخت نشست و گفت:

-تو چیز ارزشمندی رو داری که هرکسی نداره. قدرش رو بدون، خیلی گرانقدره.

با گیجی و ابروهای بالا رفته گفتم:

چی؟

پرتوهای نور آفتاب اتاق را طلایی رنگ کرده بود و بوی خوش عطر گلی ایوا توی مشامم می پیچید.

-اون قلب مهربونی که توی سینه داری! ازش به خوبی محافظت کن و نذار که هیچوقت رنگ تاریکی رو به خودش ببینه.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-نگران نباش، من سال ها با موجودات بد ذات مقابله کردم ولی هیچوقت قلبم رو به تاریکی هدیه نکردم.

دستم را فشرد و با لبخند غمگینی که روی لب داشت گفت:

-هر چقدر که زمان بیش تر می گذره، بیش تر می فهمم که چرا لرد تو رو انتخاب کرده.

با شنیدن این حرف انبوهی از شادی و افتخار در قلبم روانه شد. نیمچه لبخندی به لب آوردم و گفتم:

-شاید این پاداش پاکی ام بود.

سرش را تکان داد و گفت:

-قطعا که بود. اما من...

و سرش را با ناراحتی چرخاند و زمزمه کرد:

-لایق پاداش نبودم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

-چرا همچین حرفی می زنی؟

نفسش را آه مانند از سینه بیرون داد و گفت:

-من از بچگی عاشق اون بودم، اما اون هیچ وقت کوچکترین توجهی به من نکرد.

-منظورت زینه؟

سرش را تکان داد. با ناراحتی فشاری به شانه اش آوردم و گفتم:

-اگه اون عاشق تو نیست، به این معنا نیست که تو لایق عشق و دوست داشتن

نبودی. سرنوشت هرکسی متفاوته ایوا. خودت رو بخاطر این موضوع سرزنش نکن

که تو لایق بهترین هایی.

-این طور فکر می کنی؟

-معلومه که این طور فکر می کنم! مگه دوست داشته شدن توسط دیگران ثابت کننده ی لیاقت ماست؟ این طبیعیه که یک سری افراد هیچوقت عاشق ما نشن. به این معنا نیست که مشکلی از سمت ما وجود داره نه اصلا و ابدا. من تمام عمرم با کسایی زندگی کردم که ازم متنفر بودن...ولی همیشه سعی کردم این حس لعنتی رو نداشته باشم و موفق هم شدم.

-برای همین با اعتماد به نفسی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره چون ارزش خودم رو فهمیدم. تو هم لازم نیست نگران باشی...یک روزی با کسی آشنا می شی که تو رو با تمام وجود دوست داره. اون روز دیر نیست فقط کافیه که خودت هم خودت رو دوست داشته باشی.

سرش را تکان داد اشکی که از گوشه ی چشمش در حال سرازیر شدن بود را پس زد و گفت:

-خیلی ممنون که به حرفام گوش کردی.

-ما دیگه فقط یک تیم نیستیم، با هم رفیقیم.

یکهو دستانش دور کمرم پیچید و محکم بغلم کرد. وای خدای من این ایوا همان کسی بود که در ابتدا فکر می کردم خیلی سرد و مغرور و از خودراضی است؟

زمین تا آسمان با چیزی که نشان می داد فرق داشت. در قلب و روحش مهربانی و عطوفت موج می زد.

من هم مانند تو محکم بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:

-به زمان بسپار، همه چیز به خوبی تمام می شه.

فصل دوازدهم

نابودی سیاهی

نقاب را روی صورتم زده و پشت دیوار قایم شده بودم. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. استرس کل وجودم را فرا گرفته بود اما باید قوی و استوار می ماندم تا زحمات بقیه را خراب نکنم. لکس و نیک توی میخانه گردهمایی کوچکی برپا کرده بودند و راجب لرد تاریکی حرف می زدند. تله ای بود برای به دام انداختن خائنینی که قصد جان ما را کرده بودند. صدای قدم ها هر لحظه نزدیک تر و قفسه ی سینه ی من پر شتاب تر بالا پایین می شد. دستم را بالا بردم تا داس، مرگی که در انتظارش می کشید را به او هدیه کند. تمام جرعتم را جمع کردم و همین که پا قدمی جلو گذاشتم و خواستم داس را توی گردنش بزنم، با دیدن او شوکه از حرکت ماندم و با ضربه ای که توی گردنم زد، دست و پایم سست شد و با زانو روی زمین افتادم و چشمانم سیاهی رفت.

xxx

در همان لحظه ای که لارا بیهوش روی زمین افتاده بود، درد ضعیفی توی گردن ایزاکین زنده شد. چشمانش را محکم بست و دستش را روی گردنش گذاشت و زیر لب آخی گفت. زین به سمتش چرخید و با چشمانی جدی پرسید:

—چه اتفاقی افتاد لرد؟

ایزاکین سرش را به چپ و راست تکان داد چشمانش را باز کرد و گفت:

-نمی دونم...شاید لارا ضربه ای خورده که گردن من درد گرفت.

زین ابروهایش را مثل شمشیر درهم کشید و گفت:

-برای مبارزه خیلی زود بود، اون هیچ قدرتی نداره.

-نه اون دختر قویه زین، می دونم که از پس هرچیزی بر میاد.

زین شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت. ایزاکین اما توی دلش غوغا بر پا شده

بود. دلش شور می زد و احساس می کرد اتفاق بدی برای لارا افتاده است. نمی

توانست کلاخودش را بالا بدهد تا درست و حسابی نفس بکشد. دستش را بالا

آورد روی قلبش نهاد و درحالیکه نفس نفس می زد گفت:

-زین...باید بریم دنبال لارا.

-نمی شه لرد، ما اون رو طعمه قرار دادیم. باید نقشه مو به مو اتفاق بیوفته.

ایزاکین سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه حس می کنم اتفاقات خوبی نیوفتاده.

زین به ناچار از پشت میز میخانه بلند شد و گفت:

-پس بریم.

درحالی‌که از وسط میخانه رد می شدند برای ایوا و لکس چشم و ابرویی آمدند. نیک قرار بود که از دور حواسش به لارا باشد. اما همین که ایزاکین با هول و عجله از در بیرون می زند و می پیچد با دیدن نیک سرش از عصبانیت داغ می کند و کل تنش کوره ی آتش می شود. زین با چشم هایی گرد شده داد کشید:

-نیک ابله!

نیک یکهو سرجا سیخ ایستاد و خنده از لبانش پرید. دختری که دور و اطرافش را گرفته بودند و ناز و نوازشش می کردند را پس زد و گلی که توی دهان گرفته بود را تف کرد و با عجله خودش را به آن ها رساند. ایزاکین به حدی عصبانی و خشمگین بود که عقلش پریده و بی آن که اجازه بدهد نیک از خودش دفاع کند، سیلی محکمی توی صورتش می نشاند. زین بیش از پیش متعجب شد. سال ها بود که خشم و خشونت ایزاکین را به چشم ندیده بود و حالا به خاطر یک دختر خشم اژدهایش را بیدار کرد. اما با خود فکر کرد:

-نه اون دختر حامل جون لرده، برای همین عصبانی شد.

اما نمی دانست که حدس اولیه او بیش تر درست بود. ایزاکین به هیچ عنوان در آن لحظه نگران خودش نبود. فقط و فقط نگران دختری با کالبد ضعیف انسانی بود. نیک با ناراحتی بی آن که حرفی بزند فقط متاسفمی زیر لب گفت. ایزاکین

کنارش زد و با عصبانیت به سمت جایی که لارا پناه گرفته بود دوید و زین درحالیکه از کنار نیک آهسته رد می شد گفت:

-خراب کردی نیک. بدجور خراب کردی پسر!

عذاب وجدان توی کل جان نیک نشست و لبش را گزید. به دنبال زین به راه افتاد و به ایزاکینی رسیدند که روی زمین زانو زده و گردنبندی که نماد یک قلم پر داشت را به دست گرفت. آن را بالا آورد و جوری نگاهش می کرد که انگار بدترین چیز را به چشم دیده. چشم هایش را محکم بست و تنش لرزید. هیچ خبری از لارا نبود و حالا تنها یک گردنبندی که همیشه از گردنش آویزان بود، به جا مانده است. زین با دیدن آن گردنبند فهمید چه اتفاقی افتاده و با صدای آرامی گفت:

-لعنتی.

ایزاکین که درحال انفجار بود سرش را رو به آسمان گرفت و از اعماق دل کشیده فریاد کشید:

-اون کجاست؟

و همزمان با صدای او رعد و برق نهیبی توی آسمان زد و صدایش گوش همه ی اهالی دهکده را به درد آورد. ایوا و لکس هم از توی میخانه بیرون دویدند و

خودشان را به آن ها رساندند. ایوا به محض این که فهمید لارا نیست لبش را گزید و غرید:

-چی شده؟

نیک سرش را زیر انداخت و دو قدمی عقب رفت. ایوا و لکس که متوجه ی این حرکتش شدند، فهمیدند ماجرا از چه قرار است و سکوت کردند. نمی خواستند بیش تر از این دوستشان را اذیت کنند. ایزاکین که جفت زانو روی زمین افتاده بود از جا برخاست و بریده بریده گفت:

-باید پیداش کنیم، هر چه زودتر. لکس هرچه زودتر برو دنبال گایوس و ازش کمک بخواه. زین تو با من بیا، ایوا پرواز کن و هرجایی که به نظرت مشکوکه رو زیر نظر بگیر.

و بی آن که اسمی از نیک بیاورد چرخید و به راه افتاد. باید رد کفشی که روی زمین افتاده بود را می گرفت شاید به مکان مورد نظر می رسید. زین به دنبال ایزاکین به راه افتاد، ایوا به پرواز در آمد و لکس هم پر زد و به سمت قصر رفت. نیک اما شکسته و داغان با شانه هایی خمیده روی زمین نشست و موهایش را با کلافگی بهم ریخت. زیر لب زمزمه کرد:

-همه از من نا امید شدن.

و هیچ چیز به این اندازه برای یک کلاغ دربار، بد و فاجعه نبود، نا امید شدن اربابش از او! قطرات ریز باران روی دستش فرود آمدند. پلک هایش را بست و به این اندیشید که در این وضعیت نابسمان، فقط باران را کم داشتند.

ایزاکین که با عجله و سرعت رد قدم ها را دنبال می کرد، زیر لب خشمگین غرید:

-اون فقط یه وظیفه داشت، وظیفه ی به اون مهمی رو پشت گوش انداخت تا با اون دختری فاسد عیش و نوش کنه!

زین بی آن که چیزی بگوید فقط به صحبت های ایزاکین عصبانی و دریده گوش می کرد. باران هر لحظه شدید تر می شد و ردپای مشکوک را پاک می کرد. همه چیز دست به دست هم داده بود تا ایزاکین وحشی تر شود. لکس با سرعت خودش را به قصر رساند و توی بالکن فرود آمد. تبدیل به ظاهر همیشگی اش شد و همان طور که با قدم های بلند و صدای تق تق چکمه هایش توی قصر می پیچید با صدای بلندی گایوس را فرا خواند:

-گایوس؟ به کمکت نیاز داریم!

گایوس که انتهای سالن بود آهسته چرخید و جفت دستانش را خونسرد روی عصا نهاد و با صدای پیرش گفت:

-چه اتفاقی افتاده؟

لکس با عجله همه چیز را توضیح داد. گایوس اما برعکس همه خونسرد و عادی رفتار می کرد و همین لکس را بدجور متعجب کرد. همان طور که عصا زنان جلو می رفت، انگار که خط ذهنی لکس را متوجه شده بود انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

-عجله همیشه خرابی به بار میاره، باید درکمال خونسردی کار حساست رو انجام بدی.

لکس ابرویی بالا انداخت و تایید کرد. گایوس روی صندلی نشست و گویی را روی میز گذاشت. چشمانش را بست و درحینی که دستش را روی گوی می کشید گفت:

-چیزی از لارا بیار، چیزی که یادآور اون باشه.

و لکس همان گردنبندی که همیشه از گردن لارا آویزان بود را به دست گایوس داد. گایوس زنجیر را دور گوی پیچاند و ورد هایی را تند تند به زبان آورد و هر لحظه رنگ گوی از بنفش تیره و تیره تر می شد. تا اینکه کلی رنگ درهم پیچید و در آخر مثل آسمانی تیره و ابری رنگ ها از بین رفتند و صحنه ای در گوی پدیدار شد. صحنه ای که انگار یک دوربین فیلم برداری اطراف لارا باشد. او را به صندلی بسته و در جایی مثل یک طویله زندانی کرده بودند.

گایوس چشمانش را باز کرد و گفت:

-جایی که مرطوبه، بوی خاک می ده و انباری از کاه هست. دمای اون اتاق به شدت سرده. همه جا تاریکه. اما صدمه ای بهش نرسیده حالش خوبه.

لکس سرش را تکان داد و نفس راحتی کشید. لبش را تر کرد و پرسید:

-گایوس نشونه ی دیگه ای نیست؟ از کجا بفهمیم این جایی که می گی کجاست؟

گایوس سرش را به نشان ندانستن تکان داد و گفت:

-این تنها چیزی که می دونم.

لکس چرخید تا نا امید برود واین خبرها را به گوش اربابش برساند اما با شنیدن صدای گایوس از حرکت خشکش زد:

-صبر کن! فکر کنم...بوی گل های دیزی به مشامم رسید.

لکس با اخم هایی در هم زمزمه کرد:

-گل های دیزی؟

کمی به مغزش فشار آورد اما هیچی دستگیرش نشد. مجبور شد نا امید قدمی بردارد و خودش را از بالکن پایین بندازد و در زمین و هوا وقتی که معلق بود بال هایش را باز کرد و تبدیل شد. به سمت ارباب و زین به پرواز در آمد. باران هر

لحظه شدید تر می شد و رد و برق درست از کنارش زده شد. قطرات سنگین باران روی بال هایش خورد و تعادلش را از دست داد. میان تاریکی و مه و ابرها پرواز می کرد و صحنه ای حماسه ای و طاقت فرسا به وجود آمده بود.

سرش را پایین آورد و زمین را زیر نظر گرفت. همین که آن ها را در میانی از درخت و جنگل دید سریع خودش را جلوی آن ها انداخت و درحالیکه با سرعت زیاد تبدیل می شد، نتوانست خودش را کنترل کند و جوری روی زمین دوید که انبوهی از خاک پشت سرش به رقص در آمدند و مستقیم به سوی زین می آمد. ابروهای زین با تعجب بالا پرید و قبل از این که بتواند خودش را کنترل کند، دست انداخت لکس را چسبید و هر دو با هم روی زمین افتادند. زین با کمر و لکس با شکم سقوط کردند.

ایزاکین با نا امیدی به آن دو نفر نگاه کرد. خم شد و بازوی جفتشان را گرفت. در مقابل آن ها خیلی قوی و درشت هیکل بود. جفتشان را مثل مارمولک از روی زمین بلند کرد و در همان حین گفت:

-فقط زودتر خبرت رو بده لکس.

لکس نفس زنان و گیج انگاری که ستاره ها دور سرش تاب می خوردند و چشم هایش تاب برداشته بود گفت:

-ام...چیزه...گایوس گفت. گایوس گفت...

زین با پوکر فیسی تمام سیلی به نسبت محکمی توی گوش لکس زد و او به خودش آمد. برق گيجی از سرش پرید و انگار که باطری اش به کار افتاده تند تند به حرف آمد و تمام صحبت های گایوس را تکرار کرد. ایزاکین کمی فکر کرد، اخم هایش در هم و شقیقه هایش منقبض شدند. یکهو ذهنش به سال ها قبل برگشت. به مسیری که از این جا طی می شد و به رودخانه و انبار کاه می رسید. ایزاکین با صدای آرامی لب زد:

-بوی کاه، گل های دیزی و رطوبت! همه ی این ها فقط و فقط به انبار کاه می رسن.

زین ابروهایش بالا پرید و گفت:

-دقیقا.

و لکس تازه فهمید که جریان از چه قرار است. همگی با عجله به سمت انباری که چندان از آن ها فاصله نداشت دویدند. ایزاکین جوری قدرت در پاهایش دمیده بود که هرچقدر زین و لکس سعی می کردند با دویدن به او برسند نتوانستند و در آخر تبدیل به کلاغ شدند و همراه او بر فراز آسمان ها به پرواز همراهی اش کردند. از میان ابرها با سرعت پرواز می کردند و به انبار کاهی که نزدیکشان بود چشم دوختند. زین و لکس با نگاهی بهمدیگر سری تکان دادند و روی پنجره و سقف انبار نشستند. زین چنگال هایش را روی شیشه نهاد و به

فضای تاریک داخل انبار نگاهی انداخت. از این زاویه چیزی نمی دید و نور مهتاب کمرنگ تر از همیشه بود. باران امشب عجب معضلی به پا کرده بود.

ایزاکین جلوی در نفس زنان ایستاد، سایه اش مثل یک هیولایی که از خشم نفس های کند می کشید افتاد. لارا آهسته سرش را بالا آورد. چشم هایش به تاریکی عادت کرده بود و بلاخره شیشه ای که به زور به دست گرفته بود را میان انگشتانش چرخاند و آن را محکم به کف دستش فشار داد و خون بیرون جهید. می خواست هر جور که شده روی دستش کلمه ی کمک را با شیشه بنویسد. می دانست به محض این که این کلمه روی پوستش حکاکی شود ایزاکین هم از اوضاع او با خبر می شود. اما نمی دانست درست پشت آن در، دراگونی که قهرمانش بود ایستاده است. کف دستش را بالا آورد و به کلمه ای که ظریف و بد خط روی دستش در حال شکل گرفتن بود نگاه کرد و دو کلمه ی اول کمک را به چشم دید. همین که می خواست قدمی به داخل بردارد صدای شکستن چوب به گوشش رسید. سریع سرش را چرخاند و به دیدن سایه ای که از میان درختان به سوی انبار می آمد عقب کشید. انبار جایی رو به روی رودخانه و در خاکی قرار داشت، تا ده متری آن هیچ خبری از درخت نبود و فقط و فقط کمی چمن به چشم می رسید. قطرات باران توی رودخانه می خورد و بوی گل های دیزی تمام فضا را پر کرده بود.

کسی که تمام این مدت لارا را دزدیده بود سوت زنان و بیخیال جلو آمد. همان طور که گونی کنفی روی دوشش بود به سمت انبار به راه افتاد. انگار کمی شنگول و مشنگ به نظر می رسید و همین باعث شد که ابروهای ایزاکین بالا ببرد. زین و لکس خیلی خونسرد و به شکل کلاغ روی سقف انبار نشسته بودند و هیچ صدایی از خود در نمی آوردند. مرد که جلوتر آمد، با دیدن چهره اش عصبانیت ایزاکین شدید تر شد. همان کسی بود که لارا و لرد پی به خائن بودنش برده بودند. دستش را مشت کرد و توی دل غرید:

-باید همون لحظه می کشتمت حروم زاده ی پست فطرت.

مرد که بیخیال و سرخوش کلید بزرگ را توی قفل در چرخاند، وارد شد و در را نیمه باز رها کرد و به سوی لارا رفت. لارا سرش را بالا آورد و با دیدن او سریع شیشه را توی دستش فشرد و قایم کرد. چشمانش از درد جمع شدند اما ناله اش را در دل خفه کرد. مرد با خنده و خوشحالی گفت:

-نمی دونی که بابت چقدر پیشنهاد سکه داشتم. اما بزرگترین طرفدارت رو بزودی قراره ملاقات کنی.

لارا با دهانی بسته نگاهش کرد و پلکی زد. نگذاشت کنجاوی اش طولانی شود و گفت:

-ملکه ی ما، مدوسا! منتظرته تا خودش با دستای خودش برای جدا کردن سرت از تنت ضیافتی دیدنی برپا کنه.

و گونی را بالا آورد تا روی کله ی لارا بکشد اما همان لحظه ضربه ای محکم به سرش خورد و گیج روی زمین افتاد. لرد مثل یک هیولا بالای سرش حاضر شد. سایه اش روی صورت او افتاد و با صدای خشمگین گفت:

-مگر این که این لحظه رو توی خوابش ببینه.

مرد که گیج و منگ و ناباور شده بود، با رنگی پریده دستش را جلوی صورتش گرفت و نالید:

-لرد تاریکی؟

و با پوزخندی که روی لب های لرد نشست، شمشیر را از غلاف بیرون کشید و گفت:

-باید برات باعث افتخار باشه که قبل مرگت...

خم شد و ترسناک زمزمه کرد:

-منِ اژدها رو ببینی.

و قبل از این که حتی دهانش را کامل باز کند تا فریادی بکشد، شمشیر دو لبه ی ایزاکین توی سینه اش فرو رفت و قلبش را پاره کرد. پوزخندی ترسناک و شیطانی روی لب های ایزاکین نشست. لارا با چشم هایی درشت و متعجب به مرگ آن خائن چشم دوخت و دستش شل و شیشه روی زمین افتاد. لکس و زین که نیازی به مداخله نداشتند همان بالا مانده بودند. لکس تبدیل شده بود و درحالیکه روی پهلوی دراز کشیده و یک دستش را جک بدنش کرده بود سوتی زد و گفت:

-و به درک واصل شد.

ایزاکین با عجله جلوی پای لارا زانو زد و با شمشیر طنابی که دور بازوهایش بسته شده بود را پاره کرد. از جا برخاست دستانش را دور لارا انداخت و کمک کرد تا سرپا شود. ضعفی و سستی توی زانوهای لارا نشسته و نمی گذاشت که درست سرپا شود. ایزاکین که متوجه ی این موضوع شده بود لارا را با یک حرکت بلند کرد و در آغوش گرفت و آهسته و مهربان گفت:

-تموم شد، دیگه خطری تهدیدت نمی کنه شیشه ی عمر من!

لارا که خیالش راحت شده بود سرش را به سینه ی ایزاکین چسباند و از میان لب های خشکیده اش گفت:

-ممنون، که پیدام کردی.

و ایزاکین کنار گوشش زمزمه کرد:

-بارها گفتم، هرجایی که باشی پیدات می کنم حتی اگه زیر سنگ قایم شده باشی، یا انبار کاه!

لارا آرامش عجیبی در قلبش نشست و بعد از چندین ساعت در استرس بودن، چشمانش ناخودآگاه بسته شد و به خواب عمیق و پر از خستگی فرو رفت.

بار دیگر مدوسا شکست خورد، این بار حتی بدتر از بارهای پیش. وقتی که ساعت ها منتظر ماند و خبری از خائن نشد، تمام وجودش فریاد می کشید که او مرده و انسان از چنگالش فرار کرده است. جیغ عصبانی اش در دالان های قصر پیچید و پنجره ها را به لرز انداخت. تمام مجسمه هایی که دم دستش بود را محکم به زمین کوبید و همه ی آن ها را خرد خاک شیر کرد. مجسمه ای که به سمت دیوار پرتاب کرد، به یکی از چندین قفسی که در تاریک ترین گوشه ی قصر از سقف آویزان بودند برخورد کرد و زنجیر برید و قفس محکم به زمین کوبیده شد. در باز و دو پرنده ی رنگارنگی که در قفس زندانی بودند پر زدند و با خوشحالی از پنجره های قصر گریختند. قصر دور سر مدوسا می چرخید و خودش هم عاصی و عصیان چرخی زد. موهایش در صورت پخش و رنگش پریده بود. جوری عصبانی بود که می توانست به راحتی سر تمامی افرادی که توی سیاهچال زندانی کرده بود را بزند. چنگال های تیزش را توی گوشت دستش فشرد و با صدای لرزانی که ناشی از خشم بود غرید:

-پیدات می کنم انسان پست و بی ارزش و سرت رو وقتی از تنت جدا کردم از میدون شهر آویزون می کنم تا درس عبرت کل مردم این دهکده بشه. جسدت رو خوراک شغال ها می کنم و از خونت چندین طلسم مرگبار می سازم. فقط کافیه که دستم بهت برسه و به محض کشتنت، ایزاکین رو هم نابود می کنم.

او خیلی خوب می دانست که تنها راه نجات ایزاکین از سنگ بودن، پیوندی خونی با یک انسان پاک بود. از همان روز اول می دانست و در به در دنبال کشتن آن انسان بود. زایا خودش را عقب کشید و از اتاق مدوسا با عجله دور شد. پله های قصر را پایین رفت و به محض این که به اتاق کوچک و تنگش رسید روی تخت نشست و با قلم پر و جوهری کمرنگ روی کاغذی پرنده از اتفاقات امشب نوشت. جلوی پنجره ایستاد و به کاغذ که شکل پرنده ای دست ساز شده بود نگاه کرد. دستانش را باز و کاغذ پرنده ای پر کشید و رفت. مقصد مشخص بود، به دست ایزاکین می رسید.

فصل سیزدهم

دخترک دردسرساز

هنگامی که نامه به دستان ایزاکین رسید، در بالکن اتاق لارا نشسته بود و در تاریکی و سکوت شب به اویی که در خواب فرو رفته بود می نگریست. با خود فکر کرد که آن دخترک دردساز، زیباترین دختری هست که در تمام عمر طولانی‌اش به چشم دیده. آن مژگان‌های بلند و قهوه‌ای تیره، آن موهای موج شکلاتی رنگ و پوستی که کک و مک‌های کمرنگی داشت. تمامی اجزای صورت و ظاهر او، تمامی خصوصیات اخلاقی‌اش برای لرد تاریکی خاص و منحصر به فرد بودند. دلش می‌خواست ساعت‌های طولانی یک گوشه بنشیند و در سکوت به چهره‌ی پاک و بی‌گناه او زمانی که در خواب غرق است نگاه کند. احساس می‌کرد زندگی را برده بود وقتی که آن دختر را کنار خودش داشت. چشمانش را بست و آهش از میان لب‌ها برخواسته شد. صد و پنجاه سال زندگی کرده بود اما همیشه چیزی را در قلبش خالی حس می‌کرد، و آن جای خالی شاید برای دختری بود که به این دنیا و این سرزمین تعلق نداشت. دختری که باید می‌رفت... باید می‌رفت و گرنه می‌مرد. و این تنها رازی بود که ایزاکین در قلب خود مدفون کرده بود. هیچکس در این قلعه نمی‌دانست زمانی که داستان به پایان برسد، عمر لارا هم به سر می‌رسد. با یادآوری این فکر پلکش را باز کرد و به

سقف زل زد، اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد و برای دومین بار بعد از مرگ پدر و مادرش، برای کسی اشک می ریخت!

به خودش آمد و تکانی خورد و درحالیکه تند تند پلک می زد اشکش را با پشت دست پاک کرد و توی دل غرید:

-برای چی گریه می کنی موجود؟ تو به دنیا اومدی تا صاحب این سرزمین باشی. نذار یه احساس ساده تو رو از همه ی هستی و نیت دور کنه.

از روی صندلی بلند شد تا برود اما همین که از کنار تخت می خواست گذر کند، صدای ناله ای به گوشش رسید. سرجایش ناخودآگاه خشک شد و کل تنش را سرمای سهمگین فرا گرفت. دست هایش ناخودآگاه مشت شدند و گردنش را آهسته چرخاند و به لارا که در خواب اخم هایش در هم شده بود و پلک هایش می لرزید نگاه کرد. دستش که کنار سرش بود مشت شد و تکان ریزی خورد و ناله ای سر داد. انگار که داشت کابوسی سخت و تلخ می دید. ایزاکین نمی توانست پا روی قلبش بگذارد و با صدای آرامی، نام لارا را به زبان آورد. اما او در دنیای خواب و خیال خودش غرق بود و زمزمه ی ایزاکین را به گوش نشنید. ایزاکین نفسش را از سینه بیرون داد و با قدمی آهسته جلو رفت و کنار تختش ایستاد. بار دیگر او را صدا کرد اما نتیجه ای ندید. مجبور شد کنارش لبه ی تخت بشیند و جفت دستانش را روی شانه های لارا انداخت و درحالیکه تکان محکمی به او داد اسمش را فریاد زد. با تکان شدیدی که خورد چشمانش تا ته

باز شدند و وحشت زده جیغی کشید. مات و مبهوت مانده بود و تمام تصاویر وحشتناکی که از مرگ ایزاکین به چشم دیده بود به ذهنش هجوم آوردند و با دیدن او، ناخودآگاه زیر گریه زد و خودش را در آغوش او انداخت. ایزاکین خشک زده نگاهی به رو به رو ماند. وقتی لباس تنش خیس از اشک های آن دخترک کوچولوی شکننده شده بود، دست هایش ناخودآگاه بالا آمد و دور شانه های ظریفش نشست و او را به تن خود فشرد و سفت در آغوشش کشید. چشمانش ناخودآگاه بسته شد و عطر موهای تمیز و خوش بوی لارا زیر بینی اش پیچید. انگار حکومت تمام جهان را به او بخشیده بودن. در آغوش کشیدن آن دختر، چنان حس خوشایند و خوبی به او بخشید که حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد. شاید اشتباه می کرد... شاید مرز و بوم او در همین آغوش خلاصه می شد و برای هدف اشتباهی می جنگید. دستش را روی موهای لطیف چو ابریشم او کشید و گفت:

—چی شده دخترک در دسر ساز؟ چی تو رو ترسونده؟

همان طور که از ترس می لرزید و گونه ها و صورتش به تن یخ او چسبیده بود و گرمای صورتش را احساس می کرد، به لب های سرخ شده و اشکی اش با لذتی عجیب نگاه کرد. حال می کرد وقتی که او را اینطور در آغوش خود و نیازمند می دید. از صمیم قلب دلش می خواست که او پناه این دختر شجاع و قوی باشد.

-کا...کابوس دیدم.

ایزاکین لبخندی روی لبش نشست. نمی توانست درک کند که کابوس و خواب چه طور می تواند باشد چون او هیچوقت چنین چیزی را تجربه نکرده بود و نخواهد کرد. همان طور که موهایش را نوازش می کرد گفت:

-چی دیدی؟

صدایش مملو از آرامش و بمی بود و باعث شد که آرامش در رگ و خون لارا هم منتقل شود. همان طور که فین فین می کرد گفت:

-خواب دیدم که...تو مردی!

ایزاکین با شنیدن این حرف خنده ای زد که دندان های ردیف و سفیدش را به رخ کشید و گفت:

-چی؟ من مردم؟ انگار همه چیز رو فراموش کردی لارا. یه دراگون زاده هیچوقت نمی میره.

لارا سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه...من خواب دیدم که تو رو دوباره تبدیل به سنگ کردن و با چکش های بزرگ مجسمه ات رو جوری کوبیدن که تبدیل به خاک و خاکستر شدی.

ایزاکین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

—چه عجیب.

لارا سرش را تکان داد و با مظلومیت گفت:

—ایزا؟ یه قولی بهم بده، لطفا!

ایزاکین با اخم هایی درهم و گنگ ایزا را زیر لب تکرار کرد. از حالت گیجی صورت او لارا خنده اش گرفت و گفت:

—مخفف اسمت رو گفتم، که می شه ایزا، یا ایزاک. هر کدوم که زبونم حال داشت رو می گم.

ایزاکین که درحال حلاجی کردن این قضیه بود سرش را تکان داد و گفت:

—به این چیزهایی که توی خواب می بینن می گن پیشگویی؟

لارا آب دهانش را قورت داد. نمی دانست چطور بگوید خواب ها همه از نگرانی ها و استرس های اشخاص می آید. پس سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

—نه دنیای خواب خیلی وسیع تر از این حرفاست، ذهن ممکنه حتی وقتی که خواب باشه به تخیل ادامه بده و اون ها رو به شکل تصویر نشون بده.

لارا که اشک هایش خشک و تازه به خودش آمده بود، فهمید که در آغوش او
لم داده و بغلش کرده بود. مثل برق گرفته ها سیخ سر جایش نشست و هول
زده گفت:

-من...من نفهمیدم چی شد.

ایزاکین از روی تخت بلند شد و گفت:

-چیزی نیست فقط یه کابوس دیدی، نه واقعی می شه و نه اتفاق مهمی میوفته.
می تونی بخوابی.

و با قدم های بلند به سمت در اتاق رفت. برای اولین بار احساس کرد که تیکه
ای از بدنش داغ کرده و آن تیکه، قلبش بود که سال ها پیش قبل از او، برای
شخص دیگری تپیده بود. برای مدوسای پلید و پست فطرتی که حالا همه ی
زندگی اش را نابود کرده است. همان طور که در راهروها با عصبانیت قدم بر می
داشت نامه را از جیبش در آورد و وارد اتاقش شد. روی صندلی نشست و نامه را
شروع به خواندن کرد:

-ارباب تاریکی و سایه ها، ارباب آسمان ها و زمین ها. نقشه به خوبی درحال
پیش رفتن است و مدوسا هر روز آشفته تر از دیروز می شود. با اتفاقی که امشب
افتاد حتی بیش تر از قبل مریض احوال و شکاک شده بود. اما هیچ چیز به اندازه

ی خبری که می خواهم بدهم شادی آور نیست. ارباب من، راز نابودی مدوسا را به دست آورده ام.

ایزاکین همان طور که می خواند و جلوتر می رفت، قرنیه ی چشمانش درشت تر شد و در عمق نامه فرو رفته بود و می خواند:

-مدوسا تنها یک راز دارد که هیچکس جز من از آن خبر ندارم. تنها یک معجزه برای از پا در آوردن او وجود دارد و آن معجزه چیزی است به نام خون انسان! خون انسان برای او مثل سم عمل می کند. اگر توسط خون مسوم شود جوری که حتی خودش هم متوجه نمی شود می میرد. اما...نمی شود آن خون را یکجا به خورد او داد. مدوسا اگر بمیرد، ارتشش و یادش باقی می ماند. ما باید یاد او را خراب کنیم و همین به اندازه ی کافی او را به سمت مرگ سوق می دهد. برای یک انسان خودخواه تنها چیزی که او را می کشد، نابودی اسم و رسم و شخصیتی است که برای مردم مثل یک حباب ساخته است. ارباب من به خون انسان نیاز دارم...نقشه ی بزرگی توی سر دارم و نیاز به کمک شما دارم.

همین که نامه تمام شد، پرنده از توی دستان ایزاکین بلند و جلوی چشمانش پودر شد و روی زمین ریخت. ایزاکین لبخندش آرام آرام روی لب شکل گرفت. لبخندی مملو از پیروزی. زیر لب زمزمه کرد:

-به پایان خودت سلام کن مدوسا.

حالا باید فکری می کرد. باید خون انسان پیدا می کرد. اما چطور؟ سفره دوباره به دنیای انسان ها انرژی زیادی از گایوس می خواست که فعلا امکان پذیر نبود. پس باید چه می کردند؟ به هیچ عنوان دلش نمی آمد که از خون لارا استفاده کند. او با ارزش تر از هر چیزی بود که فکر می کرد. پس از روی صندلی بلند شد با ابهت و مردانگی به خصوص خودش که یادآور دوران پادشاهی او را می داد از دالان ها رد شد و زین را صدا کرد. زین که روی تخت به سقف زل زده بود خشک و جدی از روی تخت بلند شد و نشست. کفش هایش را پوشید و به دنبال صدا، به استقبال امپراطورش رفت. همان طور که جدی دکمه های گشاد پیراهن سفیدش را می بست، موهای مشکی پر کلاغی اش را با حرکت گردن از شلختگی در آورد. زین در جذابیت زبان زد خاص و عام بود. چه از وقتی که به دنیا آمده بود و چه تا الان که در دربار و مردم و دنیا گشته بود. چشمان مشکی و گیرا، پوست برنز و رگ های دست برجسته و هیكلی لاغر اما عضله ای.

-بله ارباب؟

ایزاکین با جدیت سرش را به سمتش چرخاند. با دیدن او روی پاشنه ی پا چرخید و همان طور که دستانش را از پشت درهم قفل کرده بود گفت:

-نیمه شب بخیر زین.

زین با جدیت گردنی خم کرد و گفت:

-ممنونم لرد، مشکلی پیش اومده این وقت شب.

ایزاکین با چشمانی که جدیت تیره شده بود جلو آمد و رو به رویش ایستاد. زین فقط به کفش های او نگاه می کرد. ایزاکین دستش را بالا آورد روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-مگه بهت نگفتم هر وقت باهم تنهاییم باهام راحت باش؟

زین نگاهش را بالا کشید و به چشمان جدی و راستگوی ایزاکین نگاه کرد. لبخند محوی روی لب هایش نشست و با لحن خودمانی و راحتی گفت:

-همیشه گول حقه هام رو می خوری.

و پوزخندی زد. ایزاکین خنده اش گرفت ضربه ای روی شانه اش زد و گفت:

-یه خبر مهم برات دارم زین، راه کشتن مدوسا رو پیدا کردیم.

-کشتن مدوسا که راحتی، اما اون طلسمی امن و سخت به خودش بسته که نداره هیچی جونش رو به راحتی بگیره.

-منظور من هم همین بود نابغه، یه راهی پیدا کردیم که اون رو ضعیف و ضعیف تر کنیم تا به هدف خودمون برسیم.

زین لبخند مرموزی روی لبش نشست و گفت:

-حتی تصورش هم برام لذت بخشه، این که اون رو توی ضعیف ترین حالت ممکن ببینم! درد کشیدنش رو با جفت چشمم تماشا کنم.

هر دو در حالیکه جفت دستانشان را از پشت درهم گره زده بودند در بالکن بزرگ قصر ایستاده و به آسمانی که بعد از گذر از باد و طوفان و آخرین روزهای زمستان، حالا صاف و کهکشانی شده بود نگاه می کردند. زین وقتی سکوت ایزاکین را دید پی به این برد که او، در خیالی عمیق غرق است. پس با سکوت طولانی که در پیش گرفت گذاشت تا فکر هایش را جمع و جور کند. پس از گذشت چند دقیقه پرسید:

-چی ذهنت رو درگیر کرده ایزاک؟

ایزاکین نفس عمیقی کشید و قفسه ی سینه اش از فشار اکسیژن سنگین بالا و پایین شد. نگاهش را به کهکشان های کمرنگی که در آسمان نمایان بودند دوخت و سپس گفت:

-تنها زهر مدوسا، پادزهر منه.

زین از چیزی که شنید تکانی خورد و زیرلب گفت:

-چی؟

لرد نگاهش را به سوی او کشاند و با صدای آرام تری گفت:

-خون لارا، زهر کشنده ی مدوساست. این چیزیه که زایا بهم گفت.

زین نگرانی و دودلی را در نگاه ایزاکین به چشم دید. برای بار سوم در دل اعتراف کرد که ایزاکین دیگر آن ایزاکین سابق نیست. سرش را تکان داد و پرسید:

-و تو می خوای چی کار کنی؟

ایزاکین با کلافگی دستانش را لبه ی بالکن گذاشت و گفت:

-نمی خوام بهش صدمه ای بزنم زین، به هیچ عنوان. باید راه دیگه ای باشه! هرچیزی یه راه دیگه ای هم داره.

همیشه به این باور داشت، که هیچ مشکلی تنها یک راه حل ندارد. و این بار هم این تفکرش به کمکش رسید. سرش را رو به آسمان بالا گرفت و درحالیکه سیب گلایش بالا پایین می شد گفت:

-تصمیم گرفتم که یه انسان دیگه ای رو از اون دنیای فانی بدزدیم.

زین با تعجب نگاهش کرد. این در هفت دنیا و هفت اقلیم یک قانون سفت و سخت مرگبار بود. دلیل جنگ های پی در پی سرزمین خون آشام ها هم به همین دلیل بود که انسان های زیادی را سالیانه می دزدیدند. با این حال اگر ایزاکین دستوری می داد، آن ها باید انجام می دادند.

-نمی گم چطور، یا چه مجازات هایی داره این کار، فقط می گم هرچیزی که توی ذهنته رو، ما اجرا می کنیم.

نیشخند ملیحی کنج لب ایزاکین نشست. سرش را تکان داد و گفت:

-می دونی وقت تلافیه چیه؟

زین گیج و منگ پرسید:

-چی؟

xxx

در دنیای انسان ها قدم می زدند، هنگامی که شب بود و مه همه ی خیابان ها را فرا گرفته بود. در تعقیب کسی بودند که تارگت اصلی هدف مهمشان بود. آن دختر همراه دو سه تا از دوستانش بلند بلند می خندیدند و کوله ی مدرسه اش را روی شانه جا به جا کرد و با دست زیر موهایش زد. انگار فهمیده بود که دو پسر خوشتیپ و جذاب به دنبال آن ها به راه افتاده اند و از این موضوع غرق غرور و افتخار شده بود. زین پوزخندی روی لب نشانده و آنباتاتی که گوشه ی لبش گذاشته بود را چرخاند. دست در جیب مثل جوان های امروزی شده بود و شلوار جین و پیراهن سفیدش به تن داشت. اما ایزاکین همچنان مثل یک شخص تخیلی در دنیای سلطنتی استایل زده بود. هرکسی از کنارش رد می شد فکر می کردند هنوز در جو هالوینی که گذشته بود است. با این حال هیچکدام

این دخترها برایش اهمیتی نداشتند دلش می خواست همگی آن ها را فدای یک تار موی با ارزش لارا کند. در مسیر یکی یکی آن دخترها به خانه می رفتند تا جایی که فقط شخص مورد نظر تنها ماند. با قدم های آهسته به سمت خانه می رفت و زیر چشمی حواسش به پسرهایی که چندین دقیقه است او را تعقیب می کند بود. پوزخندی زد و در دل گفت:

-هر جفتشون هم خوشگل و جذابن منم که خیلی وقته سینگلم پس بهتره یه فکری کنم.

همان طور که جلو می رفت سرعت قدم هایش را کم و کمتر کرد. مسیر ده دقیقه ای را به پانزده دقیقه کشاند. زین پوزخندی زد و در دل گفت:

-دختره ی احمق.

ایزاکین که حوصله اش سر رفته بود با صدای بلندی گفت:

-هی دختر.

از حرکت ایستاد و روی پاشنه ی پا چرخید. مه از میان پاهایشان تاب می خورد و فضا را خفقان آور می کرد. هیچکس در آن کوچه ی تاریک پرسه نمی زد، جز آن سه نفر. همین که چهره ی آن ها را دید رنگ از رخس پرید و دهانش باز شد تا جیغی بکشد که گونی را روی سرش کشیدند و زین با ضربه ای که به گردنش کوبید از هوش رفت.

لارا در همان حال که در دنیای دراگونیا به سر می برد و به جارویی که خودکار روی زمین می چرخید و خاک ها را جمع می کرد چشم دوخته و پلک نمی زد. با حالت زیبایی جارو تاب می خورد و تمیزکاری می کرد. همان طور که چشم از او بر نمی داشت گفت:

-جدی اگه گایوس نبود ما فلج می شدیم، خیلی از کارهای سنگین رو اون انجام می ده.

ایوا سرش را تکان داد و گفت:

-اره گایوس همه کاره ی ماست.

-انگار اچار فرانسه است.

ایوا که به اصطلاحات غریبه ی او عادت کرده بود چیزی نگفت و فقط شانه ای بالا انداخت. در همین اوضاع بودند که یکهو با بشکن گایوس، دو نفر موجود با یک انسان وسط خانه نمایان شدند. ایوا با طبیعی ترین حالت ممکن به ناخن هایش نگاه کرد و گفت:

-باز چیکار کردین؟

زین دختری که روی سرش گونی کشیده بودند را روی زمین ولو کرد و اصلاً
برایش اهمیتی نداشت که چه بلایی سر او می آید. ایزاکین رو به گایوس تشکری
کرد و گفت:

-ممنون که با وجود ضعف اینکارو انجام دادی.

گایوس اما با خیالی راحت گفت:

-یه دمنوش از انسان ها گرفتم، قدرت جسمیم رو بیشتر کرد. اون ها خیلی
پیشرفته و باهوشن.

لارا با گنگی اشاره ای به آن دختر انداخت و گفت:

-اون دیگه کیه؟ عضو جدیده؟

ایزاکین اما سرش را به نشان نفی تکان داد و همان طور که خم می شد گونی
را از سر آن دختر بیرون می کشید گفت:

-نه، قربانی جدیده.

و با دیدن چهره ی آن قربانی، برق از سرش پرید و از جا بلند شد. با شک و بهت
زمزمه کرد:

-اشلی؟

اشلی که بیهوش روی زمین ولو شده بود هیچی از آینده ی خود نمی دانست. لارا دستش را به صندلی چسباند تا از شوک نیوفتد و در همان حین گفت:

- شما چیکار کردین؟ می دونین اون کیه؟

و ایزاکین در حالیکه دستکش های مشکی اش را از دست بیرون می کشید گفت:

- همونی که همیشه آزارت می داد؟

و با این حرف دهان لارا بسته شد. نمی دانست قرار است چه بلایی سر دخترعموی بدجنسش بیاید تنها چیزی که می دانست این بود که نمی خواست در این دنیای خیالی که برای خود ساخته بود، خبری از آدم های مزخرف دنیای اصلی اش باشند. با این حال فقط دست به سینه شد و پرسید:

- اون این جا چیکار می کنه؟

زین نگاهی به ایزاکین انداخت و وقتی تایید او را دید شروع به توضیح داد:

- مدوسا هیچوقت نمی میره، روند پیری طولانی رو سپری خواهد کرد در حدی که ممکنه بین دویست تا دویست و پنجاه سال عمر کنه و امپراطوری دراگونیا رو به دست باد بسپرده. عمرش رو با استفاده از جادو و طلسم بلند مدت و ایمن کرده. یعنی هیچ نیرویی قادر به کشتن مدوسا نیست. اما هر طلسمی، یک باطل کننده داره. و برای اون جادوی قوی فقط یک چیز می تونه سد دفاعی قوی جون

مدوسا رو ضعیف کنه. اون هم خون انسانه. خون انسان مثل زهر برای اون عمل می کنه. هر بار که بنوشه طلسم ضعیف و ضعیف تر می شه و به جایی می رسه که به شکننده ترین حالت خودش می رسه.

همین توضیح کافی بود تا لارا پی به نقشه ی آن ها ببرد. سرش را تکان داد و پرسید:

-و قراره اون رو بکشید؟

ایزاکین با جدیت گفت:

-البته.

با چشم های گرد شده ای نگاهش کرد و جیغ زد:

-چی؟ محال ممکنه. اون یه انسانه و کشتنش بدترین کار ممکنه. چطور می تونی پیش خودت همچین فکری کنی؟

ایزاکین با بیخیالی نگاهش کرد و گفت:

-بلا بلا بلا بلا.

و با حرکت دست ادای وراجی لارا را در آورد. لارا با چشم های گرد شده نگاهش کرد و غرید:

-بهت اجازه نمی دم.

ایزاکین همان طور که به سمت دالان ها حرکت می کرد گفت:

-به اجازه ات نیازی ندارم انسان.

ایوا نگاهی به آبنبات گوشه ی لب زین انداخت و با چشم هایی که ریز شده بود پرسید:

-اون چیه دیگه؟ داری لیش می زنی؟

زین دست به جیب با دست آزادش آبنبات را از دهن در آورد و گفت:

-از مغازه ی انسان ها خریدم، ببخشید دزیدمش چون پول انسانی نداشتم.

در همان لحظه ایزاکین بی توجه به صحبت های لارا همان طور که راهش را در پیش گرفته بود و می رفت؛ لارا با دو به سمتش رفت و روی سکو بالا پرید و همین که ایزاکین داشت رد می شد، لارا با یک پرش خودش را روی شانه ی او انداخت و با جیغ و داد به شانه هایش ضربه می زد. چشم های همه توی سالن گرد شد و حتی خود لارا هم از کرده ی خود، تعجب کرد.

با مشت توی شانه ها و کمرش می کوبید و جیغ می زد:

-تو حق نداری از ادم هایی که باید توی اون دنیای کوفتی زندگی کنن جونشون رو بگیری و دیگه اجازه ی نفس کشیدن بهشون ندی. هیچکس این حق رو به تو نداده مجسمه ی لعنتی.

ایزاکین که در حرکات شدید لارا جا به جا می شد و به زور تعادل خودش را نگه می داشت دادی زد:

-از سر و کول من پایین بیا دردرس ساز!

لارا مشت محکمی حواله ی سینه اش کرد و گفت:

-تو می خوای جون کسی رو بگیری که دخترعموی منه، حتی اگه بدترین ظلم ها رو در حق من کرده باشه نباید بمیره.

ایزاکین دست انداخت و با زور قوی که داشت از یقه ی لارا گرفت و او را مثل یک گربه ای که به دام انداخته گرفت و همانطور که روی زمین می گذاشت با صورتی که از خشم سرخ شده بود غرید:

-ابله اون مایه ی تمام بدبختی هایی بود که کشیدی.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-باید یه راه دیگه هم وجود داشته باشه، خودت بودی که گفتی همیشه یه راه دیگه هم وجود داره.

با تردید نگاهم کردو با چشم هایی که ریز شده بودند گفت:

-از این که دختر باهوشی هستی آزار می بینم.

پوزخندی روی لبم نشست. پس یک راه دیگر هم وجود داشت. سرم را تکان دادم و گفتم:

-می دونم که یه راه دیگه هم هست، فقط بهم بگو.

نگاهش را چرخاند و به اشلی نگاهی انداخت و با حرص گفت:

-دلم می خواد سرش رو بزنم اما علیرغم میل باطنیم مجبورم محبت حیات رو بهش ببخشم.

سرم را تند تند تکان دادم و درحالیکه پلک می زدم گفتم:

-اندازه ی تمام دنیا ممنونم.

لبخند ریز و کمرنگی که گوشه ی لبش نشست از دیدم دور نماند. با اشاره ای که به گایوس انداخت گفت:

-گایوس بعد از این که خونس رو کشیدیم، اگه زنده موند معجون فراموشی رو بهش بده.

و بی آن که منتظر حرفی بماند چرخید و شنش در هوا تکانی خورد. همان طور که جلو می رفت من هم دنبالش به راه افتادم و متعجب و کشیده گفتم:

چی؟

-گفتم که، اگه خونس رو کشیدیم و زنده موند حتما چرا که نه؟

با حرص لبم را گزیدم و توی دل گفتم:

-تو دیگه به دردم نمی خوری.

دست به سینه با اخم هایی درهم به سمت نیک و لکس چرخیدم. هر دو روی من خیره بودند و با دیدن نگاه من سریع شروع به سوت زدن کردند و به سقف و در و دیوار نگاه می کردند. از عصبانیت یک پلکم بالا پرید و با لحن تهدید آمیزی گفتم:

-اگه بیش تر از حدش ازش خون بکشیم و بلایی سرش بیاد تک تک اون پرهاتون رو می کنم.

لکس ابروهایش از ترس بالا پرید و گفت:

-حواسمون رو جمع می کنیم.

سرم را تکان دادم و درحالیکه راهرو را ترک می کردم به این فکر کردم که خوشحالم اشلی هیچوقت قرار نیست این دنیای سحرآمیز را به خاطر بسپارد. این سرزمین پر از خطر، برای من نقطه ی امن و پر آرامشی بود.

xxx

-دنیایی که قبل از سقوط داشتیم دنیای بی نقص و با شکوهی بود. لرد هر روز صبح که از خواب بیدار می شد، توی وان آب گرمی که خدمتگذار ها حاضر می کردن دراز می کشید. بعد از اون صبحونه ی مفصل و سنگینی ترتیب می دادن و اون با شنل مخملی که بعد از حمام می پوشید پشت میز می نشست و صبحونه اش رو می خورد. بعد از اون برای شکار حاضر می شد. بهترین اسب و وسایل رو حاضر می کردن تا به شکار بره. هیچوقت هم تنهایی نمی رفت چون خطرهای زیادی برای اون وجود داشت. هرچند که لرد وقتی توی حالت دراگونی خودش باشه خیلی قدرتمنده و هیچ چیزی نمی تونه از پا درش بیاره. اما جادوگرها برای هرچیز سرسختی یه طلسم قدرتمندی پیدا می کنن و پیدا کردن!

درحالیکه با چوبی که توی دستم بود شاخه ی درختان را کنار می زدم با کنجکاوای گفتم:

-خب؟

-وقتی شکار می کرد گوشت اون شکار رو بین فقیر و فقرا پخش می کردن. هیچوقت چیزی که خودش شکار می کرد رو شخصی استفاده نمی کرد. قبل از این که کمانش رو بالا بیاره با نیت این که این گوشت شکار، به کسی می رسه که امشب گرسنه است.

قلبم از مهربانی و عطوفت ایزاکین فشرده شد. هیچوقت فکر نمی کردم که یک پادشاه می تواند این قدر مهربان و به فکر باشد. فکر می کردم مثل تمامی قصه های دیگر پادشاهان ظالم و خودخواه و ستمگر باشند. ایوا ادامه داد:

-وقتی از شکار بر می گشت، بدون این که به خستگیش اهمیت بده به امور سرزمین رسیدگی می کرد. این سرزمین در اوایل حکومت کوچک تر بود، اما از وقتی که ایزاکین تاج و تخت رو به دست گرفت به جنگ رفت و با غنیمت های زیادی برگشت و خاک این سرزمین رو بزرگ و بزرگتر کرد. مردمی که یک روزی رانده شده بودن رو به این سرزمین پناه داد و حالا همون ها بهش خیانت کردن. نفس سنگینی کشیدم و زیر لب گفتم:

-محبت اشتباهی، برای افراد اشتباهی.

ایوا سرش را تکان داد نگاهی به نقشه ی توی دستش انداخت و گفت:

-داریم به اولین مقبره می رسیم. این مقبره رو هنوز افراد مدوسا نگشتن. خیلی عجیبه که چرا به این مقبره هنوز نرسیدن چون خیلی نزدیک و راحتی.

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

-نمی دونم، شاید مدوسا گفت نیازی نیست که این جا رو بگردن.

ایوا شانه ای بالا انداخت و گفت:

-درکل ما نباید هیچ نقطه ای رو رها کنیم.

شاخ و برگ های پهن درختان را کنار زدیم و به مقبره ای رسیدیم که وسط جنگل بود. دور تا دورش را درخت احاطه کرده و یک ساختمان کوچک با سنگ های خاکستری رنگ و مربعی شکل بود و سقف مثلثی مانندی داشت. هیچ پنجره یا راه هوایی نداشت و کاملاً بسته و مهر و موم شده بود. ایوا همان طور که با قدم های آهسته و پر احتیاط جلو می رفت شمشیرش را بیرون کشید و گفت:

-خاک های زیادی که روی در و دیوار مقبره نشسته نشون می ده سالهاست کسی راهش به این سمت کج نشده.

جلو رفتم و به نمادهای دیو و مار که بالای در، روی جلوی سقف هک شده بود نگاه کردم. نمی دانم چرا این نماد من را یاد مدوسا انداخت. ایوا شمشیرش را جلو برد و از لای در رد کرد و با فشار محکمی که داد در با صدای مهیبی باز شد. پرتوهای نور خاک هایی که در فضای مقبره شناور بودند را افشا کرد. قدمی به جلو برداشتم بوی کهنگی توی مشامم پیچید. یک قبر بزرگ و پهن و طویل

وسط مقبره خوابیده بود. سرم را چرخاندم و به نوشته های ناخوانای روی قبر نگاهی انداختم. اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-ایوا؟ این جا چی نوشته؟

ایوا که در قالب یک سرباز فرو رفته بود با ژستی جدی و سرد جلو آمد و نوشته های روی قبر را خواند اما هیچی دستگیرش نشد و با گنگی گفت:

-نمی دونم، انگار یک جور زبون جادوگری به نظر میاد. مشخصه این مقبره متعلق به جادوگری قدیمیه.

قبر سنگی و سیاه رنگ بود. شانه ای بالا انداختم و به اطراف نگاه کردم. بالای قبر، یک مجسمه ی سنگی قرار داشت. مجسمه ای که به شکل یک زن بود و آن زن دست هایش را جوری گرفته که انگار یک گوی میان دستانش قرار داشت. روی قفسه ی سینه اش چیزی نوشته شده که مثل نوشته های روی قبر ناخوانا بود. ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-بنظرت خون سیاه اگه مخفی باشه، توی چی مخفیش می کنن؟

-اوم...نمی دونم شاید جعبه ای صندوقی چیزی.

هیچ چیز مشکوکی توی این مقبره به نظر نمی رسید. همه چیز طبیعی و معمولی بود. هرچند که استفاده ی کلمه ی معمولی در این دنیا به تنهایی غیر معمولی

بود. با این حال ایوا که تمام مقبره را گشته بود خسته و کلافه نفسش را از سینه بیرون فرستاد و توی نقشه، این قسمت را ضربدر کشید.

-وقتشه که بریم.

مقصد های بعدی فاصله ی زیادی تا این مقبره نداشتند. از این مکان مرموز و سوت و کور خارج شدیم و مسیرهای بعدی را به پیش گرفتیم. چوب به دست و بقچه به کمر جلو می رفتیم. گه گاهی که تشنه ام می شد آب می خوردم و کمی خوراکی و غذا هم با خودم حمل می کردم.

ساعت ها پشت سرهم می گذشت و شب در حال فرا رسیدن بود. ایوا نقشه را بالا آورد و چهارمین مکان را ضربدر کشید. از صبح تا به الان که بعدظهر بود و به غروب نزدیک می شدیم چهار مکان مختلف را زیر و رو کردیم و به هیچ نتیجه ای نرسیدیم. به کاغذی که توی دستم بود نگاهی انداختم. نماد یک چیزی شبیه به گیاهی درهم پیچیده بود. لرد گفته بود اگر این نماد را پیدا کنید، یعنی خون سیاه را پیدا کردید. اما تا الان هرچیزی پیدا کردیم، جز این نماد.

همه ی ما به سه گروه تقسیم شده بودیم. من و ایوا، و زین و ایزاکین در حال گشتن به دنبال خون سیاه بودیم و لکس و نیک در حال گرفتن خون اشلی بودند. همان طور که مسیر برگشت را طی می کردیم از ایوا پرسیدم:

-ایزاکین خیلی عاشق مدوسا بود، نه؟

ایوا لحظه ای مکث کرد و سپس با کمی تأمل جواب داد:

-ایزاکین فقط توی یک توهم سیر می کرد. از نظر من عشق بزرگ تر از هر جادو و فریبه. با هیچ جادو و جمبلی نمی شه یک قلب رو واقعا عاشق کرد.

ابروهایم از چیزی که شنیدم بالا پرید. لبم را تر کردم و گفتم:

-اما خودش این فکر رو می کرد، فکر می کرد که عاشق شده بود.

ایوا سرش را به نشان مخالفت تکان داد و گفت:

-خودش این فکر رو می کرد چون از درون درگیر شده بود. اما ما تمام مدت شاهد این بودیم که اون شاد نبود، توی خودش فرو رفته و فقط تبدیل به یک مرده ی متحرک شده بود. عشق وقتی اتفاق میوفته که تو رو خوشحال کنه، غیر از این عشقی وجود نداره.

نفسم را از سینه بیرون دادم و به لرد فکر کردم. ناخودآگاه لبخند عمیقی روی لبم نشست. لبخندی که از اعماق وجودم شکل گرفته بود. با یادآوری چیزی که ایوا گفت سریع لبخندم را جمع کردم و گفتم:

-شاید همین طور باشه که تو می گی.

-اما تو لارا، از وقتی که تو پات رو توی زندگی لرد گذاشتی، به اندازه ی تمام سال هایی که زندگی کرده خوشحاله. هیچوقت تا حالا اون رو این قدر متفاوت ندیده بودیم.

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

-او یعنی اون عاشق منه؟ محال ممکنه. ایزاکین بارها و بارها من رو فقط به خاطر انسان بودنم کوبیده.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-ولی من این طور فکر می کنم.

پشت سرم از حرکت ایستاد و دست هایش را جلوی چشمانم گذاشت و گفت:

-فقط کافیه چشمت رو باز کنی.

پلک هایم را بستم و وقتی دست هایش را برداشت چشم هایم را باز کردم و با دیدن ایزاکین درست وسط درخت ها و طبیعت سرسبز و بکر دراگونیا شوکه تکانی خوردم. کمی عصبی و کلافه به نظر می رسید. با قدم های بلند به سمتمان آمد و غرید:

-چرا این قدر طول کشید؟

ایوا سریع یک قدم از کنارم فاصله گرفت و گفت:

-لرد ما چهار مکان رو گشتیم، طبیعتا طول می کشه.

ایزاکین نیم نگاهی به او انداخت و بی توجه به چیزی که گفت با دقت و موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-چیزی که نشد، شده؟

با گیجی سرم را به نشان نفی تکان دادم و گفتم:

-نه اگه چیزیم می شد که تو هم درد رو حس می کردی.

دستش را به شکمش کشید و گفت:

-فکر کردم چاقو توی شکمت فرو رفته.

سرم را زیر انداختم و به شکم سالمم نگاهی انداختم و گفتم:

-نه هنوز هیچ چاقویی توی شکمم نیست.

ایوا ریز ریز خندید و اشاره ای به من انداخت به این معنا که دیدی گفتم؟! اما

نگاهم را از او دزدیدم و درحالیکه از کنار جفتشان رد می شدم گفتم:

-آخر یه روز این سرزمین من رو دیونه می کنه.

ایزاکین و ایوا پشت سر من حرکت می کردند و غروب در حال فرا رسیدن بود. آسمان به رنگ نارنجی در آمده و هوا خنک تر از قبل شد. چیزی تا رسیدن به قصر نمانده بود. رو به ایزاکین پرسیدم:

-بیدار شده؟

-نه و فعلا بیدار نمی شه.

با خیال راحت نفسی کشیدم و گفتم:

-هرچه زودتر از این سرزمین پرتش کنین بیرون.

-چشم بانوی من.

با شنیدن چیزی که گفت خشکم زد و آب دهانم توی گلو پرید و به سرفه افتادم. دستش را بالا آورد ضربه ای میابین دو کتفم زد. وقتی به در ورودی قصر رسیدیم با عجله به سمت پله ها دویدیم و هر دوی آن ها را پشت سرم گذاشتم. همین که خودم را توی اتاق انداختم دستم را روی قلبم گذاشتم و نفس زنان زیر لب گفتم:

-لعنتی، کم مونده بود به خاطر یه جمله بمیرم.

زیر دلم درد شدیدی کشید. خم شدم دستم را روی شکمم گذاشتم و اخم هایم را در هم کشیدم. از وقتی که بیدار شده بودم دردهای خفیف و ریزی می کشیدم

اما توجهی نکردم فکر کردم بخاطر استرس و هیجانی که این مدت کشیدم. سرم را خم کردم و با دیدن دو سه قطره ی خونی که روی کف زمین افتاده بود ابروهایم بالا پرید و لبم را گزیدم. نکند...نکند دردی که ایزاکین می کشید به این خاطر بود؟ لب هایم به رنگ سرخ در آمد و مابین خجالتم خنده ام گرفت و قهقهه ای سر دادم.

-وای خدایا کاش می شد این درد رو به همه ی مردها تقدیم کرد.

وارد حمام شدم و دوش سریعی گرفتم و وقتی به اتاق برگشتم مثل زمان های قدیم که خانم ها به جای پد از پارچه های زخیم استفاده می کردند، استفاده کردم. روی تخت ولو شدم و دستم را روی شکمم کشیدم تا کمی دردم را تسکین دهم. اما هرچه بیش تر می گذشت درد دلم بیش تر می شد. یکهو درد شدید توی شکمم پیچید و من آخ ریزی گفتم و همزمان با من، صدای داد بلندی از توی سالن بلند شد. با چشم هایی گرد شده از جا پریدم و لبم را گزیدم:

-وای خدای من.

پشت سر هم داد می زد. از جا پریدم و با عجله خودم را به سالن رساندم. رنگم پریده و ضعف سرتاسر بدنم را فرا گرفته بود. زین و لکس و نیک بالا سرش جمع شده بودند و او مثل مار توی خودش می پیچید. از این وضعیتی که داشت خنده ام گرفت اما لبم را گزیدم. ایزاکین داد کشید:

-چه مرگم شده؟

لبم را گزیدم هنوز کسی من را ندیده بود. زین دستی به پیشانی اش کشید و گیج گفت:

-نمی دونم شاید به خاطر لارا باشه.

لکس که دختر باز تر از همه بود دست به سینه شد و گفت:

-فکر کنم بدونم چه اتفاقی افتاده.

سریع خودم را پشت ستون قایم کردم کف دستم را به پیشانی کوبیدم و زیر لب گفتم:

-اینهمه سروصدا کردی تا آبروریزی شد. الان من دیگه چطور توی چشمای اونا نگاه کنم؟

ایزاکین غرید:

-حرف بزن دیگه.

-ام...فکر کنم بخاطر عادت ماهیانه باشه.

سکوت یک آن در کل سالن پیچید. با قدم های آهسته آرام آرام صحنه را ترک کردم و در رفتم. توی اتاقی که اشلی آن جا خواب بود سرکی کشیدم. ناخودآگاه

توی اتاق کشیده شدم و بالای سرش حاضر شدم. با غرور و غضب نگاهی بهش انداختم. سرم را بالا گرفتم و زیر لب گفتم:

-ده سال تمام از ارم دادی بخاطر تمام حسادت هایی که داشتی. من هیچی نداشتم اما تو همه چیز داشتی ولی باز هم به من حسادت می کردی.

عصبانیت و خشم کل وجودم را فرا گرفت وقتی یاد تمامی اذیت و ازارهایی که به خاطر او کشیدم افتادم. یاد وقتی افتادم که او گند زده بود، تمام ظرف ها را شکست و وقتی که زن عمو به خانه برگشت و با دیدن آشپزخانه ای که خورد خاکشیر شده بود از عصبانیت سرخ شده بود؛ اشلی گندی که خودش زده بود را گردن من انداخت. و زن عمو برای این که تنبیهم کند و خشم خودش را خالی کند قاشق داغ را روی پشت دستم گذاشت. و من فقط هفت سال سن داشتم. حتی با یادآوری این خاطره هم دوباره قلبم شکست. برای این که بیش تر از این حالم بد نشود اتاق را با عجله ترک کردم و خودم را توی اتاقم حبس کردم. خیلی بچه بودم برای تحمل همه ی عذاب هایی که کشیدم.

لباس خواب ابریشمی و زیبایی به رنگ سورمه ای به تن کردم. نیمی از بدنم را برهنه نشان می داد و برای امشب خیلی راحت بود. روی تخت ولو شدم و از بالکن به بیرون نگاهی انداختم. ستاره های درخشان توی آسمان چشمک می زدند. عاشق آسمان این سرزمین بودم. تمیز و شفاف و درخشان بود. کم کم

چشم هایم سنگین می شدند تا به خواب بروم و در همان حین هم به این فکر کردم که آینده ی این سرزمین چه می شد؟

xxx

بالای سرش حاضر شده بود و در سکوت و آرامش شب به او نگاه می کرد. عادت هر شبش شده بود که وقتی همه در استراحت و خواب فرو رفته بودند توی اتاق او حاضر می شد و تک تک نفس هایش را هنگامی که غرق در خواب بود می شمرد.

-سیصد و یک...سیصد و دو...سیصد و سه...

این کار مورد علاقه ی هر شبش شده بود. انگشتانش را در هم فرو کرد و جفت آرنج هایش را به زانو تکیه زد. دلش می خواست تمام این دختر متعلق به او باشد اما برای معشوقه ی او بودن زیادی سرکش بود. حتی اگر پادشاه کل دنیا هم باشی، اگر قلب کسی که دوستش داری را فتح نکنی، هیچی نیستی!

نور مهتاب روی پوست رنگ پریده و سفید او می درخشید. لب هایش مثل یک گل رز صورتی و لطیف بودند. سایه ی مژه هایش روی گونه های نرم و زیبایش نشسته بود. ایزاکین برای اولین بار قلبش را توی سینه حس کرد که داغ شده است. دلش برای این دختری که مثل زیبای خفته به خواب رفته بود پر کشید. همان طور که قلبش داغ کرده بود حس کرد قفسه ی سینه اش سوخت و تنش

گر گرفت. از روی صندلی بلند شد و دستی به یقه اش کشید و با عجله اتاق را ترک کرد. همین که در اتاق را بست زین را جلوی خودش دید. سرش را به نشان چیه تکان داد. زین شیشه ی باریکی که پر از خون اشلی بود را بالا آورد و گفت:
-این هم از خون مورد نیاز.

ایزاکین خون را چنگ زد و گفت:

-همین امشب باید نقشه اجرا بشه.

لکس خون را گرفت و همان طور که در بالکن تبدیل به کلاغ شد به سوی قصر برای دیدن زایا به پیش رفت. زایا که از قبل خبر داشت نزدیک پنجره در حال رژه رفتن بود و همین که لکس از راه رسید نگاهی به اطراف انداخت و بعد سریع شیشه را قاپید و سرش را برای او تکان داد.

زایا با چشم هایی که برق می زد به شیشه ی توی دستش نگاهی انداخت و پوزخندی روی لبش نشست. در همان حین زین و ایزاکین و نیک به سمت محفل ضد حکومت مدوسا به پیش رفتند.

همه چیز دست به دست هم داده بود تا مدوسا ضعیف و ضعیف تر شود. زایا توی دمنوشی که مدوسا هر شب قبل از خواب مصرف می کرد دو قطره از خون را ریخت و خوب بهم زد تا اثری از رنگ خون باقی نماند. دمنوش را به دست گرفت

و همان طور که به سمت اتاق مدوسا به پیش می رفت توی ذهنش با افتخار گفت:

-چیزی تا سقوطت نمونده ملکه ی خبیث و بی لیاقت.

تقه ای به در زد و وقتی بیا داخل را از جانب مدوسا شنید در را باز کرد و با سری به زیر و قدم هایی آهسته وارد اتاق شد. مدوسا در وان خودش که آغشته به خون دختران بود ریلکس کرده و آرامش گرفته بود. زایا با دیدن وان پر از خون چشم هایش گرد شد و نفسش گرفت اما سریع به خودش مسلط شد و وحشتش را پوشاند. همان طور که با قدم های آهسته جلو می رفت به او که پشت به زایا نشسته و فقط سر و زانوهایش از توی وان مشخص بود نگاهی انداخت. کل وسیله های اتاق قرمز و سیاه بودند، درست مثل قلب خونخوار و پلیدش. خم شد و دمنوش را روی میز گرد کنار وان گذاشت و همین که عقب عقب می رفت تا از اتاق فرار کند صدای مدوسا را شنید و خشکش زد:

-صبرکن!

زایا شوکه با چشم هایی که بی آن که پلکی بزنند به او خیره مانده بود گفت:

-بفرمایید...ملکه ی من؟

گفتن این جمله برایش اندازه ی مرگ دردناک و آزار دهنده بود. مدوسا دست خونینش را جلو برد و همان طور که دمنوش را به دست می گرفت گفت:

-چند وقته که توی قصر کار می کنی؟

-ام...فکر کنم دو ماهی هست ملکه.

سر مدوسا آهسته چرخید و زایا با دیدن چهره اش کم مانده بود از شوک و ترس قلبش بایستد. تا گردنش آغشته از خون بود. موهای مشکی و پر کلاغی اش را جمع کرده و روی گونه هایش رد انگشت های خونینش مانده بود. احساس کرد صدای جیغ و فریاد دخترانی که شبانه کشته می شدند تا خونشان را توی این وان بریزند می شنید. مدوسا فکر می کرد اگر در خون دختران باکره شنا کند، همیشه جوان و سرحال می ماند. این افسانه ای چندساله میان مردم بود اما هیچکس تا الان به جز زایا این افسانه را با چشمان خود ندیده بود.

-خوبه...حالا در رو باز کن وزیرم قراره بیاد و بعد از این که می خواد مقصر رو ترک کنه مطمئن شو که رفته.

زایا کمی خم شد و اطاعت کرد. با عجله به سمت در رفت و همین که وزیر پشت در ایستاد، زایا زودتر از این که تقه ای به در بخورد، در را باز کرد و کنار کشید. وزیر نیم نگاهی سرد به زایا انداخت و سپس با قدم هایی محکم وارد قصر شد و در را بست. با انرژی زیاد و شادمانی گفت:

-ملکه ی من چطوره؟

-خفه شو و زودتر خبرها رو بهم بده.

-هیچ خبری جز پیروزی و سعادت شما نیست ملکه ی من.

زایا گوشه ی دیوار ایستاده و به مدوسا که جرعه جرعه از دمنوش می خورد چشم دوخته بود. لبخند مرموزی روی لبش نشست و در دل گفت:

-پیروزی برای تو یک توهم و برای ما یک هدف واقعیه.

وزیر روی صندلی کنار وان ولو شد و ادامه داد:

-توی شهر سربازها در ظاهر مردم معمولی پخش شدن و به محض این که خائن یا فرد مشکوکی ببینن دستگیرشون می کنن. لازم نیست زیاد حرص بخوری تو فقط باید حواست باشه که جاسوسی توی قصر نباشه تا نقشه های ما رو لو بده.

چشم های زایا گرد شد اما سریع ترس و اضطراب خودش را کنترل کرد. مدوسا سرش را تکان داد پوزخندی زد و با صدای پر از غرور و دو رگه ایش گفت:

-هیچکس جرعت این که به من خیانت کنه یا جاسوسی قصر من رو کنه نداره.

جوری با اعتماد به نفس و تاکید گفت که زایا به عمق غرور و خودبزرگ بینی اش پی برد و باز هم پوزخندی روی لبش نشست. ایزاکین راست می گفت، مدوسا را باید از نقطه ضعف خودش می زدند. خودش را خیلی بالا و پر قدرت حساب می کرد. فکر می کرد با کشت و کشتار می تواند دهن این مردم مظلوم را ببندد. زایا چشمانش بی آن که پلک بزند روی زایا زوم بود. می خواست علائم

او را زیر نظر بگیرد. اما در ریلکس ترین حالت ممکن دمنوش را می خورد و با وزیرش صحبت می کرد. کمی به شک و تردید افتاد. چطور ممکن بود سمی که این قدر قوی بود حتی یک سرگیجه ی ساده هم به او نداد؟ نکند مدوسا واقعا قوی تر از چیزی بود که تصور می کردند؟

آهسته خزید و از در بیرون رفت و با عجله درحالیکه دامنش توی پاهایش می پیچید خودش را به اتاق رساند. نمی دانست باید چه کار می کرد، تا صبح صبر می کرد و نتیجه را برانداز می کرد؟ با این حال چاره ای جز صبر نداشت. کم کم تمام وجودش پر از رعب و وحشت شد. نکند مدوسا شکست ناپذیر و غیر فانی بود؟ نکند عمری طولانی و حکومتی مرگبار داشت؟ نکند باید تا ابد...این خفت و خاری را تحمل می کردند؟

افراد آشپزخانه و خیلی از خدمتکاران از مدوسا نفرت داشتند. بیش از همه آن ها بودند که زیر رگبار خشونت مدوسا زخمی می شدند. دلشان می خواست مدوسا هرچه زودتر بمیرد تا خورشید این سرزمین بار دیگر طلوع کند و پایان این شب سیاه و خطرناک به سر برسد. اگر اشتباهی می کردند شلاق می خوردند، اگر غذایی درست می کردند که ذره ای خوشمزه نبود مدوسا آن ها کتک می زد. کوچک ترین خطا در این قصر، نابخشودنی بود. با این حال ترجیح می دادند بمیرند، تا با این ذلت زندگی نکنند. همگی نگران آینده ی فرزندانشان بودند، نگران شادی که زندگی نکردند.

با خستگی توی آشپزخانه نشست و به افراد آشپزخانه که در حال آماده کردن صبحانه برای پنج صبح بودند نگاه کرد. همگی با استرس و عرقی که می ریختند با دقت صبحانه را حاضر می کردند. می خواستند زمان داشته باشند که اگر خراب کردند، دیر نشده باشد. با این حال این وضعیت هیچ از ترسشان کم نمی کرد.

تا دم دمای صبح زایا زمان داد اما وقتی که حتی چهل و هشت ساعت گذشت و بار دیگر هم سم خونین را توی دمنوش شبانه‌اش ریخت و هیچ اتفاقی نیوفتاد ته دلش خالی شد و این بار واقعا ترسید. تمام کابوس هایش پیش چشمش زنده شدند و دست هایش لرزید. این بار باید واقعا به لرد خبر می داد. با عجله و دست خطی بد تمام شک و تردیدهایش را روی کاغذ نوشت و آن را به بال پرواز در آورد. کاغذ در آسمان پر زد و پر زد و قبل از این که به قصر برسد، ناگهان تیری توی کاغذ فرو رفت و توی هوا چرخید و چرخید و روی زمین ولو شد. فردی که نامه را شکار کرده بود، کمان را پشت کمرش انداخت و خم شد و با دستکش های چرمی که به دست داشت، نامه را از روی زمین بلند کرد و در حالیکه نقاب روی صورتش بود، چشمانش را ریز کرد و خط به خط نامه را خواند.

xxx

لرد به شکار رفته بود، زمان زیادی از وقتی که شکار می کرد گذشته بود و دلش تنگ این کار شده بود. از طرفی باید مواد غذایی را تامین می کردند و هیچ چاره ای جز این کار نداشتند. او همراه لکس و نیک به جنگل های خلوت رفتند.

داد و فریادهای اشلی توی قصر خلوت و ساکت می پیچید. زین درحالیکه کتاب را خونسرد ورق می زد و یک پا را روی آن یکی انداخته بود با دقت خط به خط را دنبال می کرد. ایوا درحالیکه نفسش را با کلافگی از سینه بیرون داد گفت:

-چرا خفه نمی شه؟

لارا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-تنها رسالتش جیغ زدنشه.

زین با کمری صاف، و ژست جدی و کتابخوانی که گرفته بود پوزخندی زد و ورق بعدی را باز کرد. ایوا با کلافگی سری تکان داد و گفت:

-داره روانیم می کنه.

گایوس درحال چرت زدن روی مبل بود. خیلی وقت ها بخاطر کهنوت سن یکهو باطری اش از کار می افتاد و چرت می زد. اما با جیغ ناگهانی و کشیده ای که اشلی زد گایوس از جا پرید و دور سرش ستاره چرخید. گیج و منگ سرش را خاراند و گفت:

—حمله کردن؟

ایوا جواب داد:

—بله به روح و روان من.

نیشخندی روی لبم نشست. گایوس کلافه پفی کشید و از جا برخاست همان طور که عصا زنان جلو می رفت با صدای فرسوده اش گفت:

—باید دهن این دختر رو ببندم.

با ابروهایی بالا رفته پرسیدم:

—چی کار می خوای کنی؟

عصایش را تکان داد و توی هوا پارچه ای قرمز رنگ نمایان شد و همان طور که عصا را تاب می داد آن را با شتاب به سمت در اتاق اشلی فرستاد. پارچه ی کوچک از زیر در داخل پرید و جیغ از سر وحشت اشلی بلند شد و ثانیه ای بعد، سکوت کل قصر را فرا گرفت و همگی نفس راحتی کشیدیم. از این که زجر می کشید شاد بودم یا غمگین؟ قطعاً خوشحال بودم! چون تمام روزهایی که من از درون می سوختم و هیچ صدایی سر نمی دادم خیلی غم انگیز تر از شرایطی بود که او الان به سر می برد. در لحظه ای که سکوت همه جا نشسته بود، تقه هایی که به در خورد مثل زنگ توی سرمان صدا داد. همه ی سرها به سمت در بزرگ

قصر چرخید و همگی مشکوک با گوش هایی که تیز شده بود به در نگاه می کردیم. قطعا هرکسی پشت در بود به جز ایزاکین و نیک و لکس! وگرنه در به صورت جادویی و خود به خود به روی آن ها باز می شد. پس یک غریبه محل اقامت ما را پیدا کرده بود و حالا زنگ های خطر به صدا در آمده بود.

زین از جا برخاست و دستش را جلوی ما بلند کرد تا کسی از جایش تکان نخورد. با قدم های بلند اما آرام به سمت در رفت و لحظه ای مکث کرد و سپس در را آهسته باز کرد. باد شدید و وحشتناکی خودش را به داخل قصر انداخت و موهایمان را به بازی گرفت. کنجکاوی بند بند وجودم را فرا گرفته بود. شخصی با چکمه های بلند و شنلی که کل چهره و صورتش را فرا گرفته بود پا به داخل گذاشت. سرش زیر و لباس هایش سرتاپا مشکی و کمی کهنه به نظر می رسید. همگی در سکوت فرو رفته بودیم تا بفهمیم شخصی که حالا میان ماست، چه کسی بود؟

دستش را بالا آورد و شنل را از روی سرش کنار زد و ما با دیدن چهره اش شوکه شدیم. زین با دهانی باز زمزمه کرد:

-تو؟

دختر نگاهی به داخل قصر انداخت و گفت:

-پس محفل عصیانگران علیه ملکه این جاست! عالیه.

ایوا دست هایش مشت شدند و لبش را با حرص گزید. زین با کنجکاوی پرسید:

-تو چطور این جا رو پیدا کردی؟ کی تو رو به قصر مخفی ما رسوند؟

دستش را توی شل فرو کرد و زین تکانی خورد. دختر پوزخندی زد و گفت:

-نترس قرار نیست خنجر در بیارم. یه موضوع مهمی من رو به این جا رسونده.

و آهسته نامه ای را بیرون کشید. ابروهایم بالا پرید و گفتم:

-اون چیه؟

نامه را باز کرد و گفت:

-سمی که به خورد اون مدوسای پلید دادین روش هیچ تاثیری نداشته. دارین

جنگ رو می بازیمن بی اون که حتی بدونین.

با چکمه های گلی و کثیفش قدمی توی قصر زد و گفت:

-تمام عمرم دنبال افرادی بودم که بتونم انتقام مرگ خواهرم رو بگیرم و اون تاج

و تخت رو از وجود اون جادوگر پلید و کثیف پاک کنم. سالهای سال به دنبال

نشونه ای از لرد تاریکی بودم اما هیچی پیدا نکردم تا این که...

نامه را میان انگشتانش تاب داد و گفت:

-دیشب این نامه ی پرنده رو وقتی که توی اسمون ها به پرواز در اومد شکار کردم. از سمت قصر دراگونیا میومد.

زین نامه را از میان انگشتان ماری بیرون کشید و همان طور که تند تند خط به خط نامه را می خواند ابروهایش هر لحظه بالاتر می رفتند. ماری پوزخندی زد و گفت:

-نقشه ای که داشتین با شکست مواجه شد، اون سم هیچ اثری روی مدوسا نگذاشت.

ناباور تکانی خوردم و گفتم:

-چطور ممکنه؟

ماری دست به سینه شد و گفت:

-رازتون پیش من محفوظه، اما تنها یک شرط دارم!

ما می دانستیم ماری قابل اعتماد تر از اشخاصی هست که تعقیبشان کردیم. اما حالا امروز تمام معادلاتمان بهم ریخته بود. ماری خیلی زرنگ و قوی تر از چیزی که نشان می داد است. زین نگاهش را بالا آورد و منتظر به ماری نگاه کرد.

-از همتون می خوام که من رو هم توی پس گرفتن تاج و تخت شریک کنید.
می خوام که انتقامم رو از مدوسا بگیرم، چه با گرفتن جونش، چه با برکنار کردنش.

زین بی آن که لحظه ای اجازه ی فکر کردن به ما بدهد گفت:
قبوله.

ایوا ناباور گفت:

-زین؟! به همین زودی؟

زین اما با جدیت گفت:

-اگه می خواست لومون بده تا الان سر هممون روی سینهامون بود پس نگران نباشین. اون شخص قابل اعتمادیه.

بی توجه به بحث آن ها با صدای بلندی گفتم:

-چرا خون اشلی روی مدوسا تاثیری نداشت.

-شاید چون اشلی اون کسی نیست که برای این کار مناسب باشه.

زین بود که با جدیت این جمله را بر زبان آورد. کمی فکر کردم و گفتم:

-اشلی به ادم های زیادی با زبونش ضربه زده، اون قدر پاک نبود.

ایوا اما با مخالفت گفت:

- فکر نکنم به این قضیه ربطی داشته باشه، مربوط به خونِ. خونی که اون ندارش و تو... تو لارا داری. خونی که شفا بخش ایزاکین بوده، قطعاً برای دشمن واقعیش یعنی مدوسا مرگباره.

مثل لامپ بالای سر همه ی ما روشن شد. ایوا کاملاً درست می گفت هیچ خون معمولی برای شخصی افسانه ای مثل مدوسا مرگبار نبود جز خون قدرتمندی چون من که توانستم به راحتی طلسم صد ساله ی ایزاکین را از بین ببرم.

نگاه من و زین در هم گره خورد و ایوا با صدای بلندی گفت:

- حتی فکرشم نکنین که از خون لارا استفاده کنین.

از جا بلند شدم و گفتم:

- ولی ایوا تنها راهی که داریم فعلاً همینه. من حاضرم!

زین سرش را تکان داد و گفت:

- زود باش تا لرد برنگشته.

و همان طور که با عجله روی صندلی می نشستم و آستینم را بالا می دادم گفتم:

- عجله کنین.

گایوس توی طبقه ی بالا خواب بود و این بهترین موقعیت بود و زیاد وقتی نداشتیم. اگر گایوس بویی می برد حتما قضیه را به گوش ایزاکین می رساند چون این پیرمرد بدجور دهن لق و خبر چین بود. زین وسیله های خون کشی را آورد و ایوا تمام مدت در سکوت به ما نگاه می کرد. ماری روی صندلی نشست و در حالیکه با چشمان براق به ما نگاه می کرد گفت:

-کاش می شد خون خالص رو توی حلقش ریخت و به مسموم شدنش نگاه کرد تا وقتی که جون می ده.

نیشخند ملیحی گوشه ی لبم نشست. حتی با تصور این لحظه هم کل وجودم پر از هیجان و شادی شد. زین با احتیاط وسیله ها را به دست گرفت و گفت:

-باید جویری انجام بدم که دردش لرد رو آگاه نکنه.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. گایوس به واسطه ی این که با انسان ها معامله می کرد چیزهای زیادی از دنیای تکنولوژی به این دنیای تاریخی و قدیمی آورده بود. وقتی سوزن را توی پوستم فرو کرد پلک هایم را محکم بستم و لبم را گزیدم. سوزش کمی توی دستم احساس کردم اما آن قدری نبود که ایزاکین را نگران کند. حتی با فکر به او هم آرامش می گرفتم و تمام وجودم پر از احساسات خوب و رنگی می شد. وقتی خون را توی لوله ای شیشه ای گذاشت و آن را به دست گرفت جویری نگاهش کرد که انگار با ارزش ترین چیز را در دستان خود دارد.

آستینم را پایین دادم و گفتم:

-قبل از این که برسه، شیشه رو به دست زایا برسونید.

حالا گروه ما بزرگتر و قوی تر شده بود. هر روز به هدف هایمان نزدیک تر می شدیم و احساس قدرتمان بیش تر می شد. رو به زین کردم و با جدیت گفتم:

-زین، قبل از این که لرد برسه اشلی رو از این دنیا بیرون بندازین. نباید بفهمه منبع خون من هستم و با نگه داشتن بی فایده ی اون پی به همه چی می بره.

زین سرش را تکان داد و گفت:

-قبل از طلوع افتاب اشلی به خونه ی خودش بر می گرده.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. همین بس که چند روز نگرانی برای عمو و زن عمو شکنجه ی کافی بود. حالا شاید درک کنند حال پدر و مادرانی که دستشان برای کمک کردن به فرزندانیشان کوتاه است. نفسم را آه مانند از سینه بیرون دادم و زین به سمت طبقه ی بالا رفت تا اشلی را به دنیای انسان ها برگرداند. همین که در را باز کرد صدای جیغ و داد اشلی باز هم بلند شد و زین در کسری از ثانیه صدایش را خفه کرد. حیف که انسان بدی نیستم و آرزوی مرگ برایش نمی کنم اما از صمیم قلب دلم می خواهد بمیرد. با این فکری که در ذهنم نشست لبخند عمیقی روی لب هایم ظاهر شد. زین کشان کشان اشلی را از اتاق بیرون کشید و گفت:

-لکس، بزن بریم تا به سفر به دنیای انسان ها داشته باشیم.

لکس کف دست هایش را مثل مگس به یکدیگر مالید و گفت:

-دخترای اون دنیا واقعا جذاب، سفر مورد علاقم همیشه اون طرفه.

زین چپ چپ نگاهی حواله ی لکس هوس باز کرد و گفت:

-یکبار توی عمرت جدی باش، فقط یکبار!

-عزیزم دوبار جدی میشم فقط به احترام سبیلائی نداشتت.

و همانطور که با دلچک بازی و خنده از جلوی چشم زین می رفت، نگاه عصبی و جدی اون هیچ ذره ای برایش اهمیت نداد.

ایوا کمی عصبی به نظر می رسید، انگار از حضور ماری به شدت کلافه و مضطرب شده بود.

اما من نمی دانم چه چیزی در وجود این دختر دیدم که من را به شدت مجذوب کرد. برق اعتماد به نفس و شجاعت، آن نفرت اشکار و چشمان سرد و بی احساسی که همه ی آن بخاطر ضربه ی بزرگ و فراموش نشدنی که مدوسا به او زد، شخصیتش را تشکیل می داد. ماری را درک می کردم، از دست دادن عزیزترین فرد زندگی، تنها شخصی که داری بسیار دردناک است و من این احساس را زمانی که فقط کودکی بیش نبودم با از دست دادن مادرم با تمام

وجود احساس کردم. آن شب زمستانی و برف الود، شبی که تن سرد زمین سپید، گرمای جان بخش قلب مادرم را ربود. نفسم را آه مانند از سینه بیرون کردم. در خودکار باز شد و ایزاکین همراه نیک به قصر برگشت. لکس را زین فراخوانده بود و جوری که ایزاکین بویی نبرد برای کمک به اینجا برگشت. نیک لاشه ی اهو و گوزن هایی که شکار کرده بودند را توی اشپزخانه گذاشت و گفت:

-قبل از اینکه گند شن و بو بگیرن باید یه فکری براشون کرد.

گایوس از پله ها پایین آمد و گفت:

-نگران نباش خدمتکار نامرئی من الان در حال انجام کارهای غذاست.

به ایزاکین نگاهی انداختم و با لبخند ملیحی که روی لب هایم نشست گفتم:

-خسته نباشی، خوش گذشت شکار؟

دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-خیلی زیاد، بعد مدتها این شکار عجیب دلچسب و خوب بود.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-ورزش های شما سلطنتی ها یا سوارکاری یا تیراندازی و شکار.

-همه ی تفریحاتی که توی قصر داشتم همین بود. من رو برای جنگ و استقامت آماده می کرد.

سخت بود به آن چشمان بنفش رنگ و جذاب نگاه کنم، و جلوی دهن لعنتی ام را بگیرم تا لو ندهم. واقعا پنهان کاری از آن چشم ها خیلی سخت بود.

اب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از او دزدیدم. چشم هایش را ریز کرد و گفت:
-سکوت عجیبی قصر رو برداشته.

و به سمت گایوس چرخید و همزمان بشکن پ چشمک را باهم زد و گفت:

-چه خبرایی داری گایوس؟ یار وفادار و دهن لق من؟

از چیزی که گفت خنده ام گرفت. باز هم زرنگی از ما بود که نگذاشتیم گایوس چیزی بفهمد.

همان لحظه ماری روی مبل نشست و نمایان شد و با جدیت گفت:

-پس لرد تاریکی که می گن تویی!

تا قبل از این که ظاهر شود، در قصر می چرخید تا همه جا را یاد بگیرد.

ایزاکین سرش را چرخاند و با دیدن شخص ناشناخته و جدیدی اخم هایش جدی در هم شد و گفت:

-زین؟

با تردید صدایش کرد. زین سریع کنارش ایستاد و با سری بالا رفته گفت:

-بفرمایید لرد؟

-این دختر...توی قصر من چی کار میکنه؟

زین نگاهش را چرخاند و با ترس به چشمانم نگاهی انداخت. اب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-چیزی نیست، شخص جدیدی به گروه اضافه شده. جزو کسانی که مطمئن شدیم عضو گارد سلطنتی مدوسا نیست.

ایزاکین کمی به ماری نزدیک شد. دست‌های پشت کمرش گره خورده بود و نگاهش نافذ و سنگین، درست مثل یه شکارچی که از دیدن طعمه‌ی زیرک و کمیابش لذت می‌بره. لبخند سرد و حساب‌شده‌ای زد و گفت:

-خوش اومدی، ماری.

چند قدم چرخید و ادامه داد:

-شکار خوبی بود... واقعاً خاص.

ماری سرش را بالا گرفت و به او خیره شد، اما باز هم سکوت را ترجیح داد. انگار از اینکه به چشمان ایزاکین نگاهی بندازد می ترسید. حق هم داشت ایزاکین بتی ترسناک و کشنده برای همه بود. ایزاکین بی توجه به واکنشش با لحن آرامی که پر از اطمینان بود گفت:

-ما به هرکسی اعتماد نمی کنیم، امیدوارم جواب اعتمادمون پشیمونمون نکنه.

لحظه‌ای مکث کرد، چرخید سمت پنجره و با لذت عجیبی ادامه داد:

-اما در قبال اینکه طرف درستی رو گرفتی، پاداش خوبی در نهایت بهت تعلق میگیره.

نگاهش را به ماری برگرداند.

-مدوسا از همه سواستفاده میکنه، از ترس و غم مردم!

هر شب که از خون تغذیه می کنه، اما مدوسا یک قدم ضعیف تر می شه. و خودش نمی دونه چرا... نمی فهمه چی داره تحلیلش می بره.

لبخندش کش دارتر شد.

-خوشحالم... چون این یه پیروزیه. آروم، بدون جنگ، بدون هیاهو... فقط با چند قطره خون.

ماری هیچ نگفت. اما نگاهش مثل آینه‌ای بود که ایزاکین توش خودشو دید، یه بازتاب تاریک از همون ذهن پیچیده‌ی خودش.

سکوتی سنگین فضا رو گرفت. لارا بی‌صدا از دالان عبور کرد تا به اتاقش برسه. هنوز چند قدم مونده بود که دستی محکم، اما بدون خشونت کشیدم به سمت دیوار. ضربان قلبم بالا رفت. هنوز نفهمیده بودم چی شده که خودم رو زیر نور کم‌رمق، روبه‌روی چشمای بنفش و مرموز ایزاکین دیدم.

نفس‌هاش گرم، عمیق، دقیقاً توی صورتم پخش می‌شد. فاصله‌مان به طرز خطرناکی کم بود.

با صدای بم و جدی‌ای که مستقیماً به مغزم نفوذ کرد، گفت:

حس می‌کنم چشمت چیزی رو ازم پنهون می‌کنی لارا.

خشکم زد. فقط پلک زدم، بدون هیچ حرفی.

ایزاکین ابروهاش رو درهم کشید. صورتش نزدیک‌تر اومد.

-چون تمام مدت ازم فرار می‌کردی. چون از وقتی رسیدم، حتی یه بار درست توی چشم‌هام نگاه نکردی... بگو لارا، چه اتفاقی افتاده؟

صدایش آهسته‌تر شد.

-نگو «نه»... چون من فهمیدم.

آب دهانم را قورت دادم. باید پنهان کاری‌ام را حفظ می‌کردم. نمی‌تونستم اجازه بدم ایزاکین بفهمه که خون‌ها را جا به جا کردیم.

پس با نهایت خونسردی گفتم:

-اشتباه فکر میکنی! من فقط علاقه‌ای به زل زدن و خیره شدن به چشمای عجیب و غریب ندارم.

ایزاکین نگاهش را بین دو چشمانم به گردش در آورد و با صدای آرام و بمی گفت:

-چشمات رو ازم ندزد، وقتی چشمات رو می‌دزدی، انگار یه دنیا رو ازم میگیری! در قلب لارا، پروانه‌های رنگارنگ به پرواز در آمدند.

ایزاکین دستش را جلو برد طره‌ای از موهای لارا که توی صورتش نشسته بود را کنار زد و گفت:

-بعضی وقتا به خودم میام و می‌گم که...

مسخ چشمان لارا شده بود، نفهمید چه گفت! یکهو حرفش را قطع کرد و هیچی نگفت. لارا که مثل یک تشنه‌ی لب‌اب مانده بود، با چشمانی که قرنیه‌اش

بزرگ تر از حد معلوم شده بود و اشتیاق و کنجکاوی کل وجودش را فرا گرفته بود گفت:

-چی؟ با خودت چی فکر میکنی ایزاکین؟

ایزاکین اما لارا را رها کرد و یک قدم عقب رفت. نمی خواست چیزی که توی دلش بود را به این زودی افشا می کرد. او یک بار زهر این قضیه را خورده بود، دیگر دلش به همین راحتی ها اعتماد نمی کرد .

با عجله قدم هایی تند برداشت و دالان را ترک کرد و لارا با با هزاران هزار فکر رها کرد. لارا با شانه هایی افتاده به رفتنش نگاه کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-یعنی می خواست چی بگه؟

با قدم هایی آرام خودش را به بالکن بزرگ قصر رساند و جفت دستانش را لبه ی بالکن زد و به آسمانی که مثل کهکشان راه شیری بود نگاه کرد، همان لحظه...لحظه ای که لارا غرق در فکر ایزاکین بود ستاره ای دنباله دار رد شد. چشمانش را بست و از صمیم قلب ارزو کرد که:

-ایزاکین مرد موردعلاقه ی منه، کاش من هم دختر مورد علاقه ی اون شم .

و ستاره ی دنباله دار با ارزوی او درخشید و رد شد. چشمانش را باز کرد و نفسش را از سینه بیرون داد.

انگار تمام عمرش را ارزو کرده بود، یک ابدیت می خواست با او. با مردی از دل قصه های باور نکردنی!

ایزاکین اما وقتی که وارد اتاق شد، دست انداخت شنلش را با خشونت از تن کند و گوشه ای انداخت. باورش نمی شد که باز هم اسیر احساسی کشنده به نام عشق شده باشد. بار قبلی که اسیر و افسون عشقی قوی شده بود بدترین اتفاقات تمام عمر را تجربه کرد و تاریخ ساز شد. اما حالا... دلش شک داشت. می دانست هیچوقت لارا قابل مقایسه با مدوسا نیست اما شک و تردید هیچ دوايي نداشت. قلب بزرگ لارا و مهربانی اش که به وسعت دریا بود، و قلب سنگ و سیاه مدوسا و شرارتی که اندازه ی یک دنیا بود. این دو نفر زمین تا آسمان با هم تفاوت داشتند. یکی نیکی و خیر بود و دیگری شرارت و پلیدی.

به آسمان نگاه کرد، ستاره ی دنباله دار را به چشم دید و یک لحظه چشمان بنفش رنگش را بست و زمزمه کرد:

-من اون دختر رو میخوام!

و دعای هردوی آنها بدرقه ی ستاره ی دنباله داری شد که حامل ارزوهای یک سرزمین بزرگ و جادویی بود. آن ها عاشق هم بودند اما نمی خواستند به همین راحتی ها به یکدیگر اعتراف کنند. لارا اولین بار بود که قلبش را می باخت و ایزاکین، می ترسید که برای بار دوم اشتباه کند. می خواست با مخفی کردن

علاقه ای که به لارا دارد، او را از دست ندهد. با ارزش ترین دارایی که حالا در این دنیای سحر آمیز داشت، آن دخترک اتاق بغلی بود.

در آن شب متفاوت و اسرار آمیز، زمانی که مدوسا در دالان های قصر تسخیر شده راه می رفت و ربدوشامبر سرخ رنگش روی زمین کشیده می شد. به این فکر می کرد که آینده ی این تاج و تخت چه خواهد شد. و به یقین و باور خویش اعتماد کاملی داشت که جز پیروزی جزی از آن او نبود. نیشخندی روی لبش نشست و درحالیکه جام توی دستش را بالا می آورد و از زهر می نوشید، به نقشه های شوم آینده اش فکر کرد. درهای قصر باز شد و صدای دویدن به گوشش رسید. سرش را چرخاند و در نور کم سوی مشعل ها به اطراف نگاهی انداخت. وزیر در حالیکه با عجله به سمت مدوسا می دوید با دیدن او جلویش روی زمین زانو زد. نفس زنان سرش را بالا گرفت و گفت:

-ملکه، حدس بزنید چه اتفاقی افتاده؟!

مدوسا سرش را بالا گرفت و با غرور درخشان چشمانش و صدایی آرام پرسید:

-چی شده...وزیر؟

وزیر با خوشحالی که در چشمانش نمایان شد و لبخندی که کش می آمد گفت:

-جای لرد تاریکی رو پیدا کردیم!

نیمه شب هوهوی باد شدید پنجره ها را به لرزش در آورده بود. لارا که در کابوس به سر می برد، خیس عرق شده بود. باد شدیدی وزید و پنجره ها با صدای مهیبی باز شدند و به دیوار خوردند. یکهو نفس زنان از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت که تند تند می تپید. باد سرد تنش را به لرزش انداخت. از روی تخت بلند شد و برای بستن پنجره ها جلو رفت اما با دیدن صحنه ای شوکه تکان محکمی خورد. از دور لشکری مشعل به دست را به چشم دید که با سرعت درحال نزدیک شدن بودند و در میان این لشکر، کالاسکه ی ملکه ی شرور سیاه قصه را به چشم دید.

عقل از کله اش پرید و فقط شروع به دویدن کرد. همان طور که می دوید و در اتاق ها را محکم می زد داد کشید:

-بیدار شید، همگی بیدار شید که لشکر مدوسا درحال نزدیک شده.

ایزاکین که گوشه ی اتاقش در تاریکی نشسته بود با شنیدن صدای لارا از جا پرید و با سرعت در را باز کرد. یکی یکی همه با سر و صداهای لارا از جا پریدند. ایوا و ماری، زین و لکس و نیک همگی با وحشت درها را باز کردند و به لارا بی آن که پلکی بزنند نگاه کردند. لارا که شوک آن ها را دید فریاد کشید:

-به خودتون بیاید، مدوسا داره نزدیک می شه.

و با همین حرف آن ها با سرعت دست و پای خودشان را پیدا کردند و به جنب و جوش افتادند. قلبش توی دهانش پریده بود و از استرس دست پایش به لرز افتاد. ایزاکین باورش نمی شد که به همین زودی ها مکانشان لو رفته بود. نگران شده بود، خیلی زیاد! نه برای خودش یا افرادش فقط و فقط برای دختر پاک و معصومی که کنار خودش داشت. نفس سنگینش را از سینه بیرون فرستاد و گفت:

-همگی خوب گوش بدین! این قصر لو رفته و دارن بهمون نزدیک می شن. باید هر چه زودتر تمام مدارک رو پاک کنیم و از این جا فرار کنیم قبل از این که دست اون ها بهمون برسه.

ماری از استرس دستانش لرزید. احساس می کرد اتفاقات گذشته درحال تکرار شدن بودند. آب دهانش را قورت داد و گفت:

-باید بریم قبل از این که همه ما رو از پنجره های این قصر به دار بکشه.

ماری تمام آن خاطرات کذایی که پر از شکنجه و خونریزی و مرگ، مرگ خواهرش بود به یاد آورد. پلک هایش را محکم بست و زمزمه کرد:

-لعنتی!

زین دستش را روی شانه ی ماری گذاشت محکم تکانش داد و گفت:

-به خودت بیا، الان وقت این فکر نیست.

-لکس و نیک سریعا همه ی نقشه ها و مدارک رو جمع کنید. گایوس تا می تونی کاری کن که دیرتر به قصر برس. ماری و ایوا نزدیک لارا بمونید و تو...

دستش را دور مچ لارا انداخت او را نزدیک خودش کرد و گفت:

-باید نزدیک من بمونی.

رنگ نگاه لارا از ترس به شهامت و عشق تغییر کرد. اگر در این موقعیت نبودند حتما روی لبش لبخندی پررنگ سبز می شد.

ناگهانی بی آن که مغزش دستوری بدهد دست لارا را گرفت و با سرعت به سمت زیر زمین قصر دوید. همه به دستوری که داد اطاعت کردند. گایوس با عجله عصایش را بیرون آورد و بعد از خواندن چندین ورد، دژ محکم نامرئی آبی رنگی دور تا دور قصر را فرا گرفت. لکس و نیک با عجله تمامی مدارک را توی کوله ای انداختند و زین با عجله درحالیکه به سمت زیر زمین قصر می دوید، زنجیرها را باز کرد و در زیر زمین با صدای قژ قژی بالا رفت. تند تند دستش را تکان داد و گفت:

-همگی از این جا فرار کنید زود باشید.

صدای محکم کوبیدن جادوهای شکننده ای که برای دژ می فرستادند قصر را می لرزاند. لارا در حالیکه به سمت زیر زمین می دوید با ضربه ی محکمی که جادوگرها کوبیدند قصر تکان محکمی خورد و با سر روی زمین افتاد. ایزاکین با عجله برگشت و دستش را گرفت و کمکش کرد از روی زمین بلند شود. یکهو خم شد و خاک های روی تن و لباسش را تکاند و به سمت خروجی هلش داد.

-بدو لارا بدو.

لارا دامنش را توی دست جمع کرد و وارد دالان زیر زمین شد. تاریک متعلق بود و زین با مشعل وارد شد. خاک های روی سقف با ضربه های شدیدی که به قصر می زدند می ریخت و چشم هایشان را کور کرده بود. گایوس و زین در قصر مانده بودند و می جنگیدند تا دشمن نتواند وارد قصر شود. ایزاکین بدجور برای آن دو نفر نگران بود و چشم از لارا بر نمی داشت. هرچقدر که جلوتر می رفتند باد بیشتری را احساس می کردند. سر و صدای لشکر مدوسا به گوششان می رسید که برای ورود فریاد می کشیدند. لکس و نیک جلوی در خروجی ایستادند. نیک خم شد و در را بالا داد و مشعل را جلوی خودش گرفت تا تاریکی را از بین ببرد اما همین که در بالا رفت...با چندین نفر که جلوی خروجی منتظر آن ها بودند رو به رو شدند!

صدای بلند قلب لارا در گوشش می تپید و کرش کرده بود. همان طور که می دوید خاک های پشت سرش بلند می شدند و تصویری وهم الود ایجاد شده بود.

یک لحظه سرش را برگرداند تا ایزاکین را صدا بزند اما یکهو وقتی چرخید، با تاریکی مطلق پشت سرش مواجه شد. قلبش در سینه فرو ریخت و رنگ از رویش پرید و پاهایش از حرکت ایستادند. ایوا که چند قدم جلو تر رفته بود با حرکت لارا از حرکت ایستاد و فریاد کشید:

-لارا؟ بدو دختر بدو!

با چهره ای ترسیده به سمتش چرخیدم. نور مشعل روی صورتم تاب میخورد. با لب هایی لرزان گفتم:

-ایوا...ایزاکین نیست!

مشعل را جلوتر گرفت و با ندیدن حضور ایزاکین، رنگ از رخس پرید و گفت:

-وای...اون برگشته تا بجنگه!

قلبم هری در سینه فرو ریخت و با صدای لرزان ترسیده ای گفتم:

-ایوا من باید برگردم..باید برم پیش ایزاکین... نمیتونم اون رو تنها بذارم .

همین که چرخیدم تا بروم بازویم را سفت چسبید و گفت:

-لارا، ایزاکین تو رو به من سپرد! باید بریم .

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با بعض گفتم:

-نه نه نه محاله ممکنه ولش کنم، اگه ایزاکین رو گیر بندازن همه چیز تمام میشه!

بغضم شکست و اشک هایم سرازیر شد. جفت شانه هایم را گرفت محکم تکانم داد و گفت:

-لارا اگه تو توی خطر باشی اون نابود می شه! فهمیدی چی میگم؟ اگه تو بلایی سرت بیاد ایزاکین نابود می شه. زود باش عزیزم نباید وقت رو تلف کنیم .

و با زور زیاد و فرانسانی که داشت به سمت جلو هولم داد. شوکه و متحیر حرکت کردم و جلو رفتم. سکوت سهمگینی در دالان های زیرزمینی پابرجا بود و جز صدای نفس نفس زدن های استرسی مان چیزی به گوش نمی رسید. در دل ارزو کردم:

-به تمام ستاره های دنباله داری که آرزوها رو برآورده میکنن التماس می کنم که ایزاکین هیچ بلایی سرش نیاد. اون امید تمام مردم دل شکسته و غم انگیزه. تونل باریک و باریک تر شد تا اینکه به دری رسیدیم که با چوب های مورب میخ و قفل شده بود. ماری جلو رفت و گفت:

-اینجا رو به من بسپارین، من یه بچه کشاورزم!

و این جمله را با قدرت و اعتماد به نفس به زبان آورد. دست هایش را جلو برد و با نوک انگشتش انگشتش به لبه های چوب فشار آورد. آنقدری زور زد که خون از کنار ناخن هایش بیرون جهید. به خودم آمدم و من هم کمک او به چوب ها زور زدم تا اینکه با صدای تقی کنده شدند و جفتمان با باسن روی زمین فرود آمدم. اما در با صدای قیژ وحشتناکی باز شد. سرهایمان بالا آمد و به ماهی که وسط آسمان بود خیره شدیم. همین که سرهایمان آهسته پایین آمد با چنگک ها، بیل ها و مشعل هایی روشن رو به رو شدیم. قلبم از حرکت ایستاد وقتی چندین مرد و زن را رو به روی خود دیدم که با چهره هایی جدی و ترسناک در تاریکی رو به رویمان ایستاده بودند. زنگ خطر در سرم به صدا درآمد و تمام وجودم از وحشت به لرزیدن افتاد. ترسیدم، خیلی زیاد. اما نه برای خودم...بلکه برای ایزاکین. برای مردی که سخت تلاش کرد زنده بماند تا تاج و تختش را پس بگیرد.

خودم را روی زمین عقب عقب کشاندم عقب و کف دست هایم به سوز افتاد اما همین که خواستم بلند شوم، به شخصی برخورددم. سرم را چرخاندم و با دیدن ماری که بالا سرم ایستاده بود و با سری بالا رفته به لشکر قاتلان نگاه می کرد ته دلم خالی شد. باورم نمی شد به کسی اعتماد کردیم که خائن از آب در آمده بود. صدایش به گوشم رسید:

-پدر؟

با چشم هایی گرد شده به پیرمردی که ریش بلند و سفیدی داشت نگاه کردم. احساس کردم کارمان تمام شده و هر آن ممکن است سربازهای مدوسا سرهایمان را ببرند .

پیرمرد کنار کشید و یکی از زن ها جلو آمد و دستش را به سویم دراز کرد. آنقدر در شوک فرو رفتم که به دست دراز شده اش خیره ماندم. صدای زن من را از جا پراند:

-زود باشید باید قبل از اینکه سربازها این جا رو پیدا کنن فرار کنیم!

با چشم هایی گرد شده نگاهش کردم. دست لرزانم را جلو بردم و دستش را گرفتم. محکم من را کشید و روی زمین سرپا شدم. هنوز باورم نمی شود که چه قضاوت بزرگی در حق ماری کردم. از تونل در آمدیم و پا روی زمین گذاشتیم و باد سرد صورت داغ کرده ام را نوازش کرد. سرو صداهای سرباز ها به گوش رسید:

-همه جا رو بگردین باید راه های خروجی زیر زمینی رو پیدا کنیم .

پدر ماری چشم هایش گرد شد و با هول گفت:

-سریع زود باشید سوار شید باید بریم .

کالاسکه ای مثل سه چرخه داشت که با اسب هدایت می شد و پر از کاه بود. جفت دست هایم را لبه اش زدم و با یک حرکت خودم را بالا کشیدم و توی کاه ها فرو رفتم. ماری و ایوا هم سوار شدند و پدر ماری با شلاقی که به اسب زد کالاسکه با سرعت به حرکت افتاد. باقی مردم هم با اسب هایشان سوار شدند تا پشت سر ما حرکت کنند. همزمان که در حال فرار بودیم به قصر چشم دوختم. از پنجره های بالای قصر دو کلاغ به پرواز در آمدند و دیوانه وار دور قصر چرخ میخوردند. ناگهان دلشوره ی وحشتناکی توی دلم نشست و زمزمه کردم:

-ایزاکین؟

صدای شیون و غارغار کلاغ ها به گوشم می رسید و چنگال های شوم اضطراب به دلم چنگ انداخت. همان طور که کالاسکه جلو می رفت دست ایوا را سفت چسبیدم و گفتم:

-ایوا فکر کنم اتفاق بدی افتاده! احساس می کنم بلای بدی به سر ایزاکین اومده. ایوا دستم را فشرد و گفت:

-نگران نباش اونا هیچ کاری نمی تونن کنن.

برخلاف حرفی که زده بود، در دلش استرس و نگرانی موج می زد و می دانست که می توانستند! به محض این که دستشان به ایزاکین برسد او را تیکه تیکه می کنند و این بار مطمئن می شوند که هیچوقت نتواند دوباره به زندگی برگردد.

اما نمی خواست بیش تر از این لارا را به ترس بندازد. وقتی که کالاسکه ی کشاورز به خانه های درویشی آن ها رسید، از روی اسب پایین پرید و گفت: -زودتر برید داخل دخترا باید قبل از این که سربازهای مدوسا دونه به دونه ی خونه ها برگردن مخفی شین.

لارا دامنش را جمع کرد و با عجله روی زمین پرید. هیچ نوری جز نور مشعل های زیادی که دست آن ها بود به چشم نمی خورد. باد سرد و بی رحمی موهایشان را تاب می داد. ماری با عجله به سمت در خانه رفت و گفت:

-توی خونه یه زیرزمین داریم که هیچکس جز خودمون ازش خبر نداره. قبلا انبار مخفی اذوقه ی ما بود اما الان برای مخفی شدن خودمونه.

در خانه را باز کرد. یک کلبه ی کوچک با وسیله های اندک و کهنه و کمی شکسته بود. اما بسیار کلبه ی گرم و صمیمی بود که مدتهای کوتاهی بوده دچار غم و اندوه شده است. روی دیوارهای خانه طرحی از نقاشی یک درخت با شاخه های طویل که تا سقف می رسیدند و پناه چندین گنجشک شدند. ماری رد نگاهم را دنبال کرد و با صدای غم الودی گفت:

-این هنر خواهرم بود، مایسا. اون عاشق نقاشی روی دیوارهای خونه بود. چون تنها بومی که داشت دیوارها بودن.

دلّم را ماتم گرفت و اهی از میان لب هایم برخواست. به سمت قالیچه ای که وسط کلبه بود رفت آن را کنار زد و وسط زمین خط ظریفی که مربعی را نشان می داد به چشمم آمد. با پا ضربه ی محکمی به لبه ی زمین زد و از آن طرف، باز شد. کمکش کردم و کف را در آوردیم و پیش پایمان پله هایی غرق در تاریکی نمایان شد. با اشاره ای به داخل زیرزمین گفت:

-برو داخل، باید تا صبح اون جا بمونیم.

سرم را تکان دادم و اولین قدمم را برداشتم. پله ها پر از خاک و تار عنکبوت بودند و فضایی وهم آلود و کمی ترسناک داشت. اما وقت برای ترسیدن و لوس بازی نبود. پس با عجله و بی توجه به اطراف تمام پله ها را پایین رفتم. ماری با شمع وارد زیرزمین شد و گفت:

-این جا زمستون ها گرم تر و لذت بخش تره. وقتی بچه بودیم من و مایسا خرابکاری که می کردیم این جا مخفی می شدیم و به خیال خودمون فکر می کردیم پدر مادر نمی فهمن که ما اینجاییم. فکر می کردیم خودمون به صورت تصادفی و پنهانی این مکان رو پیدا کردیم و هیچکس جز ما ازش خبر نداره. و والدینم هم ا مدت های طولانی این راز رو برای ما حفظ کردن و وانمود کردن که نمی دونن همچین جایی وجود داره. اما حالا...اولین باره که بعد از مرگ خواهرم پا به این جا می ذارم.

و دستش آهسته پایین آمد و شمع را روی میز گذاشت. از پشت بغلش کردم و گفتم:

-متاسفم ماری، متاسفم که عزیزترین شخص زندگیت رو از دست دادی اون هم بی گناه!

فکش از بغض می لرزید و اشکی که سرازیر شده بود را با لجاجت پس زد و گفت:
-به خودم...به خودم قول دادم تا وقتی که انتقامم رو نگرفتم اشک نریزم. ولی دل سوخته ام داره قولم رو بدجور می شکونه.

-گریه کن عزیزم، گریه قلبت رو کمی آروم می کنه.

سرش را با لجبازی به چپ و راست تکان داد و گفت:

-نه نه، اول اون رو به گریه می ندازم.

به سمتم چرخید و با امیدواری و خواهش به چشمانم خیره شد و گفت:

-بهم قول می دی همه چیزش رو بگیریم و اون رو به بدبختی بندازیم؟

سرم را بالا پایین کردم و گفتم:

-قوله ایزاکین قوله!

لبخند محو و امیدواری روی لبش شکل گرفت و یکهو سفت بغلم کرد. موهایش را نوازش کردم و گفتم:

-قول می دم به هرچیزی که بخوای بررسی و قلبت رو بابت عزیزی که از دست دادی آروم کنی.

-تو خیلی مهربونی لارا، هیچکس رو به اندازه ی تو پاک و خوب ندیدم.

لبخند آرامی گوشه ی لبم نشست و گفتم:

-خوشحالم که باهات آشنا شدم ماری، تو دوست خیلی خوبی هستی.

صدای سرفه ای مصنوعی بلند شد. سرم را چرخاندم و به ایوا که دست به سینه با غیض نگاهم می کرد نگاه انداختم. برای یک لحظه همه چیز از خاطرم پرید و با خنده گفتم:

-معلومه که تو هم دوست خیلی خوبی هستی ایوا.

ماری از آغوشم جدا شد و به سمت ایوا رفتم و او را هم در آغوش کشیدم. نفسم را از سینه بیرون دادم و گفتم:

-ما یه گروه کوچیک اما قوی و متعهدیم و مطمئنم که به هدف مشترکی که داریم می رسیم.

ساعت کند می گذشت و قلب من در سینه یخ بسته بود. از زیر زمین مخفی بیرون آمده بودیم و ماری و پدرش برای شام غذا می پختند. اما میل و اشتهایم برای غذا خوردن عملاً کور شده بود. لبه ی پنجره نشسته بودم و در انتظار ایزاکین به دور دست ها خیره بودم. نور شمع ها با باد ضعیفی که از درزهای پنجره داخل می آمد می لرزید و بوی سوختن چوب شومینه توی مشامم پیچیده بود. نفسم را با کلافگی از سینه بیرون دادم و زیر لب گفتم:

-پس کجایی ایزاکین؟

نگرانی و دوری روحم را در حال بلعیدن بود. دستم را روی قلبم گذاشتم و چشمانم را بستم و این بار توی دلم زمزمه کردم:

-از ستاره ی دنبال دار می خوام لطفاً لطفاً ایزاکین رو سالم و زنده به من برسونه! من همین یه آرزو رو توی قلبم دارم.

و چشمانم را باز کردم اما هیچ خبری از ستاره ی دنباله دار آرزوها نبود. نفسم را با کلافگی از سینه بیرون دادم و زمزمه کردم:

-برگرد ایزاکین...لطفاً.

پلک هایم سنگین شدند و درحالیکه زانوهایم را بغل کرده بودم و سرم چسبیده به شیشه چشمانم ناخودآگاه بسته شد. اما کابوس ها دست از سرم بر نمی داشتند. در گودالی تاریک، درحالیکه دستم را به سوی او دراز کرده بودم تا

دستانش را بگیرم تا بتواند من را از آن سیاه چال تاریک بدبختی نجات بدهد، درست وقتی که سر انگشتانم را لمس کرده بود تا فاصله ی میانمان از بین برود، یکهو جلوی چشمانم مثل یک رویایی که هیچوقت وجود نداشت، کمرنگ و کمرنگ تا وقتی که به کل از جلوی چشمانم ناپدید شد. به قدری این کابوس وحشتناک بود که نفس در سینه ام گیر کرد و با سرفه از خواب پریدم. چشمانم را محکم فشار دادم تا تاری دیدم از بین برود. روی خودم یک پتوی دست بافت کاموایی بنفش رنگ دیدم. بنفش، به رنگ چشمان خاص و تکرار نشدنی او! دلم برایش تنگ شده بود، دلم برای آن ازدهای دورسر ترسناکی که عالم و آدم از او می ترسیدند تنگ شده بود. از پنجره به دهکده ی تاریک و خلوت چشم دوختم. خواب به کل از چشمانم پریده بود. سرم را به دیوار چسباندم و درست لحظه ای که از آمدنش قطع امید کرده بودم...از دور سایه ای بلند قامت و هیکلی به چشم دیدم. از جا پریدم و کف دستم را به شیشه چسباندم و با ناباوری زیر لب زمزمه کردم:

-ایزاکین؟

عقل از سرم پرید و پتو را از روی خودم کنار انداختم و با پاهای برهنه به سمت در دویدم. قفل در را باز عجله باز کردم و با همان پاهای برهنه روی چمن ها به سمتش دویدم. تمام سلول های تنم برای او فریاد می کشید.قرنیه ی چشمانم از شادی دیدن او گشاد شده بود و دستانم به لرز افتاد. سرش را بالا آورد، دستش

را روی سینه گذاشته بود. با دیدن منی که به سمتش می دویدم ابروهایش ناباور بالا پرید و قبل از این که بتواند واکنشی نشان دهد، در آغوشش فرو رفتم و سرم توی سینه اش مخفی شد. دستش آهسته بالا آمد و روی موهایم گذاشت و نوازش وار کشید و زمزمه کرد:

-گل عمر من!

انگار قلبم در سینه از حرکت ایستاد. چشمانم باز شد و صدایش بارها و بارها توی ذهنم مرور شد وقتی که گفت "گل عمر من"!

وقتی کف دستم را بالا آوردم تا روی صورتش بگذارم و حالش را بپرسم، با حس خیزی دستم و دیدن قرمزی خون روی کف دستم رنگ از رخم پرید و با ترس و لکنت گفتم:

-ایزا... کین؟

مچ دستم را گرفت و تند تند گفت:

-چیزی نیست اتفاقی نیوفتاده.

با وحشت در حالیکه پنیک کرده بودم گفتم:

-یعنی چی؟ این خون از سینت میاد... چه اتفاقی افتاده؟

تند تند کلمات از توی دهانم بیرون می پریدند و با وحشت و ترس جملات را به زبان می آوردم و نمی توانستم ترسم را کنترل کنم. ناگهان جفت دستانش را دور صورتم انداخت و قبل از این که بفهمم چه اتفاقی افتاده، گرمی لب هایش را روی لب هایم احساس کردم. عملاً با لب هایش خفه ام کرده بود و صدایم را برید. پلک هایم روی هم افتادند و برای اولین بار...بوسه اش را همراهی کردم. انگار دنیا از حرکت ایستاده بود، تمام خطرهای تمام نگرانی ها برای ثانیه هایی که همدیگر را می بوسیدیم متوقف شدند.

لب هایمان از هم جدا شد و با سری پایین به خیزی لب هایش خیره شدم. دستش را زیر فکم انداخت و سرم را بالا گرفت. ناچاراً با خجالت به چشمانش خیره شدم. با چشمانی جدی گفت:

-بلائی سر من نیومده لارا، نگرانم نباش. این خون من نیست که پیراهنم رو خیس کرده.

نفس راحت از سینه بیرون پرید و قبل از این که کامل خیالم راحت شود یکهو از جا پریدم و گفتم:

-پس خون کیه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-لازم نیست نگران باشی، خون یه سربازی که می خواست شمشیرش رو توی قلبم فرو کنه اما با فرو رفتن شمشیر من توی گردنش سوپرایز شد.

با ابروهایی بالا رفته و دهانی باز نگاهش کردم. دستم را به دست گرفت و همان طور که به سمت کلبه قدم بر می داشت گفت:

-چیزی تا سپیده دم باقی نمونده، بهتره بیرون نمونیم.

از سر و صدایی که ایجاد کرده بودم پدر ماری، پتروس با خنجر توی در ایستاده بود. با دیدن ایزاکین چشمانش جوری ناباور به او نگاه می کرد که انگار بت خودش را دیده بود. ناگهان جلوی پای ایزاکین روی زمین زانو زد و گفت:

-سرورم، به خونه ی من خوش اومدین.

ایزاکین دستش را روی شانه ی او گذاشت و بلندش کرد. جفت دستانش را به بازوهای پتروس کوبید و گفت:

-زانو زدن لازم نیست، همین که به ما پناه دادین به اندازه ی یک دنیا با ارزش و مقدسه برای من.

پتروس خنده ای روی لب هایش نشست و گفت:

-خدمت به سرورم افتخار و وظیفه ی منه.

هنوز لب هایم از بوسه ای که روی او زده بود گز گز می کرد و داغ شده بود. کاش بارها و بارها من را می بوسید تا بهشت را درحالی که زنده بودم هر بار تجربه می کردم. طولی نکشید که زین، لکس نیک و گایوس هم برگشتند. گروه در سلامت کامل به سر می رفت و این بهترین شانس و خوشحالی ما بود.

صبح روز بعد، شروع تازه ای برای همه ی مردم سرزمین بود. پدر ماری تمام طرفداران و وفاداران لرد تاریکی را می شناخت و این موضوع برای پیشرفت ما خیلی حیاتی و مهم بود.

در کلبه با کمک یکدیگر صبحانه و ناهار را فراهم کردیم. پدر ماری برای مایحتاج خانه بیرون می رفت و همه چیز را محیا و حاضر می کرد و ما در خانه گردگیری آشپزی و تمیز کاری می کردیم. مهر و محبتمان خانه را گرم می کرد و صدای خنده هایمان آواز زیبای این محیط دلچسب بود. احساس می کردم توی خانواده ی واقعی خودم حضور داشتم. انگار نه انگار که آن ها شخصیت های خیالی خواب و رویایم هستند و مدت زمان کمی است که می شناختمشان. انگار همگی ما یک خانواده ی دوست داشتنی و خوب بودیم و قرار نبود هیچوقت پشت یکدیگر را خالی کنیم. لبخندی روی لبم نشست و به این فکر کردم که حسرت کودکی و حال حاضرم حالا دیگر فقط یک حسرت باقی نمانده، می توانم با خوشحالی به قلب خودم بگویم که من هم "خانواده ای" دارم!

طبق صحبت‌هایی که بین ایزاکین و پدر ماری رد و بدل شد قرار بر این بود که تا ظهر همگی ما گردهم بیایم و نقشه‌ای قوی برای ادامه ی بازی بکشیم.

هنگام بعد از ظهر در جنگل‌های مرتفع جایی که محفل موافقان لرد تاریکی بود، جمع شدیم. ایزاکین روی تختی که با هیزم ساخته بودن و در ارتفاعی بلندتر نشسته بود. از چشمانش استرس و دلهره را می خواندم. می ترسید که تعداد کسانی که باقی مانده باشند خیلی خیلی کم شده باشند و این موضوع او را جلوی همه ی ما سرافکنده کند. اما من از صمیم قلب می دانستم که چنین چیزی غیر ممکن بود. با این حال استرس و اضطرابش را به خوبی درک می کردم. تنها بودن سخت بود، خصوصا در مقابل دشمن! آن هم زمانی که به دوست و آشنای زیادی نیاز داری. مردمانی با لباس‌هایی تقریبا شبیه به یکدیگر که رعیت به نظر می رسیدند کم کم به سمت جنگل جذب شدند. طولی نکشید که افرادی با سن‌های مختلف از هر سویی به سمت ما آمدند. با هر شخصی که اضافه می شد لبخندی روی لب‌هایم می نشست و به ایزاکین با چشمانی براق نگاه می کردم. اما او همچنان دلهره و نگرانی در چشمانش کمین کرده بود. حلقه‌ای بزرگ تشکیل دادیم و جای خالی برای افراد زیادی باقی گذاشتیم. از اعماق وجود دعا می کردم که این حلقه پر شود و ایزاکین جلوی همه سرافکنده و شرمسار نشود.

اما... برخلاف تصور همگی ما بجز من طولی نکشید که سیلی از جمعیت روانه‌ی جنگل شد و ایزاکین با چشم‌هایی گرد از هیجان و شوق به جمعیتی که دور تا دورش را گرفته بودند نگاه کرد. در آن لحظه چشمانش را تاب داد و به چشمانم دوخت. انگار می‌خواست آن خوشحالی بی‌حد و مرز را با من سهیم کند. لبخند عمیقی روی لبم نشاندم و لبخوانی کردم:

- دیدی گفتم!

سرش را آهسته تکان داد و باز نگاهش را با هیجان به جمعیت دوخت. می‌دانستم عده‌ی زیادی می‌آیند، اما حقیقتاً این جمعیت زیاد که بیشتر از دویست نفر بودند را نمی‌توانستم حدس بزنم. نه تنها آن حلقه پر شد، بلکه حلقه‌ی کوچیکی هم تشکیل دادند و همگی دور تا دور ایزاکین گرد هم آمدند. جواری به او نگاه می‌کردند که انگار قدیسی باور نکردی بود. انگار افسانه‌ای از سالهای گذشته که مردم در گوش یکدیگر می‌گفتند زنده شده و حال جلوی آنها نشسته بود.

مدوسا آنقدری بد بود که دیر یا زود چشم مردم باز شد و همگی قدر ایزاکین را دانستند. ایزاکین صدایش را صاف کرد و گفت:

- امروز دور هم جمع شدیم، تا به پیروانم خبر برگشتنم رو بدم.

هنوز حرفش تمام نشد که همگی جلوی او زانو زدند و به حدی خم شدند که پیشانی‌هایشان به گل چسبیده شد. ادای احترام و وفاداری گروه به این شکل زده شد. سیب گلوی ایزاکین بالا پایین شد و جوری ناباور به همه نگاه می کرد که انگار همه‌ی این صحنه‌ها را توی خواب می دید. هم ه طرفدار او بودن، اما من بیش تر از همه. ما دو روح در یک جسم بودیم! احساس مالکیت خاصی روی او داشتم و به هیچ عنوان نمی توانستم یک روزم را بدون او بگذرانم. توی این مدت زمان تقریبا طولانی که گذشت، وابسته و دلبسته اش شدم. نمی توانستم خودم را بدون او تصور کنم.

مدوسا آنقدری بد بود که دیر یا زود چشم مردم باز شد و همگی قدر ایزاکین را دانستند. ایزاکین صدایش را صاف کرد و گفت:

-امروز دور هم جمع شدیم، تا به پیروانم خبر برگشتنم رو بدم.

هنوز حرفش تمام نشد که همگی جلوی او زانو زدند و به حدی خم شدند که پیشانی‌هایشان به گل چسبیده شد. ادای احترام و وفاداری گروه به این شکل زده شد. سیب گلوی ایزاکین بالا پایین شد و جوری ناباور به همه نگاه می کرد که انگار همه‌ی این صحنه‌ها را توی خواب می دید. هم ه طرفدار او بودن، اما من بیش تر از همه. ما دو روح در یک جسم بودیم! احساس مالکیت خاصی روی او داشتم و به هیچ عنوان نمی توانستم یک روزم را بدون او بگذرانم. توی این مدت زمان تقریبا طولانی که گذشت، وابسته و دلبسته اش شدم.

نمی‌توانستم خودم را بدون او تصور کنم. رویاهایم اهدافم رسالت‌م همه چیزم با او یکی شده بود. دشمن او، دشمن من هم بود و دوست او، دوست من.

صدای ایزاکین از فکر بیرونم کشاند:

-من برگشتم تا صلح و آرامش رو برای این سرزمین به ارمغان بیارم. تا سایه‌ی جادوی سیاه و ممنوعه رو از این سرزمین بیرون کنم تا همه‌ی مردم توی آرامش با جان و مال سالم زندگی کنن. متأسفانه قبل از این که تاج و تخت رو از من بدزدن، اسیر جادوی سیاه شدم و ناحقی‌هایی علیه مردم خودم، مردم این سرزمین کردم که بسیار بابتش پشیمونم با این که...اون زمان عظم رو از دست داده بودم و توی چنگال اون جادوگر پلید بود. مدوسا...مدوسا یه تهدید بزرگ برای آینده‌ی فرزندان‌تون و جون خودتونه! اگه اون روی تخت بمونه، از سرزمین دراگونیا تا کمتر پنج سال دیگه فقط یه خاطره و یه خاکستر باقی میمونه.

در این لحظه، نگاهی به من و باقی گروه انداخت و گفت:

-من توی این مدت طولانی که اسیر یک طلسم از سوی مدوسا بودم درس‌های زیاد و عمیقی یاد گرفتم. اول از همه آدمای اطرافم رو شناختم. پیدا کردن وفادارانی که تا لحظه‌ی آخر وفادار باشن از هر گنجینه و الماسی

ارزشمندتره. و دوم این که فهمیدم به هرکسی نباید به راحتی اعتماد کنم و ذات با ارزش و پاک شخصی رو شناختم.

قلبم توی سینه با سرعت می کوبید و خون زیر پوستم دوید. منظورش من بودم! مسخ و تسخیر شده نگاهش کردم و او ادامه داد:

-فهمیدم که ارزش اون شخص حتی از این سرزمین هم برام بیشتره چون که... ذات پاک و خوب کمیابه! پس ازتون می خوام که تا آخرین لحظه پا به پای من و همراهم برای سرزمین، برای سرزمینتون بجنگید و اون آرامش سابق رو برگردونین تا همگی با عشق و امنیت و بدون ترس زندگی کنیم.

پدر ماری از جا برخاست و با صدایی که بغض در آن مشهود بود گفت:

-من امنیت رو می خوام، اون آرامش سابق رو می خوام وقتی که با خیال راحت چشمم رو می بستم و خیالم راحت بود. اما...اما اون مدوسای پست فطرت جلوی چشمم جون یکی از دخترم رو گرفت. حالا من موندم و یه دختر دیگه که از هرچیزی توی این زندگی برام با ارزش تره، نمی خوام با بودن اون زن روی تخت جون این یکی دخترم هم توی خطر بیوفته.

یک زن فربه اندام که صورت شکسته‌ای داشت از جا برخاست و با صدای شاکی و بغض آلودی گفت:

-همسر من به دستور مدوسا بی دلیل کشته شد فقط بخاطر این که یکی از دشمن های همسر من اون رو به عنوان خائن معرفی کرد.

بعد از آن زن، شخصی دیگر و همینطور فردی دیگر و این قضیه مثل زنجیره ای دومینو وار اتفاق افتاد و همگی که زخم خورده های مدوسا بودند از جا برخاستند و علیه او سخن گفتند. و دلیل نفرت های آن ها یکی از یکی دردناک تر و غم انگیز تر بود. همگی قربانی های عزیز کرده و با ارزشی داشتند. از کودکان خردسال تا مردان و زنانی که عزیز خانواده هایشان بودند. سایه ی شوم و تاریکی روی این سرزمین افتاده بود و نور و روشنایی آن را گرفته بود.

ایزاکین از جا برخاست، شمشیرش را سرافراز رو به آسمان ها بالا گرفت و با صدای قاطع و رسا گفت:

-ولی حالا من برگشتم، تا این سایه ی شومی که مردم سرزمینم رو به فلاکت انداخته از بین ببرم و خوشبختی و روشنایی رو برگردونم. و این رویای دوست داشتنی در صورتی امکان پذیره که قدرتمند باشم، و وقتی قدرتمند خواهم بود که شما همراهم باشید. شما پشتم باشید و با وفاداریتون بهم قدرتی ببخشید که بتونم به میدان جنگ برم.

همه از جا برخاستند و با چشمانی پر از امید و جدیت به ایزاکین نگاه کردند. ناگهان جلوی او زانو زدند و دست چپشان را مشت کرده مورب روی سینه

کوبیدند و سرهایشان را زیر انداختند. این نشان وفاداری تا پای دار بود. لبخند محو و پیروزمندانه‌ای روی لبم نشست. نگاه ایزاکین چرخید و به چشمانم خیره شد. سرم را با اطمینان تکان دادم و زمزمه کردم:

-تو برنده خواهی شد!

نیشخند کوتاه و کمرنگی روی لبهایش ظاهر شد و با سری بالا رفته و افتخار گفت:

-ما پیروز میدان نبردیم.

و پشت سر او دیگران یکصدا تکرار کردند. غروب شده بود و آسمان جنگل رو به تاریکی می رفت. اعضای گروه این تیکه از جنگل را که قرق کرده بودند مثل یک کمپ در دنیای انسان ها ساختند. از درخت ها مشعل و فانوس آویزان کردند و دور تا دور را با چادر و چوب جای خواب درست کردند. وسط این محفل مخفیانه‌ی پادشاه، آتش بزرگی سر دادند و از حیواناتی که شکار کردند را بالای آتش تاب می دادند تا شام را حاضر کنند. با چوب های ظریف و باریکی که به دست داشتم یک تاج بامزه درست کردم. ایزاکین روی تخت نشسته بود و سخت مشغول صحبت کردن با زین درباره‌ی برنامه های جنگ پیش رو بود. تاج را به دست گرفتم نزدیکش شدم و صدایش کردم:

-ایزاکین؟

وسط حرف زدن های جدی سرش را تاب داد و با دیدن من حرف در دهانش ماسید. با لبخندی که روی لب داشتم تاج را روی سرش نهادم و گفتم:

-تقدیم به تو باد علیحضرت. با ارزوی موفقیت فراوان.

و نمادین کمی خم شدم و با چشمانی بسته تاج را روی سرش جاساز کردم. قیافه‌ی او و زین دیدنی بود اما به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم. وقتی صاف ایستادم و به تکه مویی که روی پیشانی‌اش افتاده بود و آن تاج زپرتی و داغان و کج و کوله نگاه کردم قند در دلم آب شد. چقدر چهره‌اش بامزه و دوست‌داشتنی شده بود.

زین دستی به صورتش کشید تا جلوی خنده‌اش را بگیرد و ایزاکین با صورتی سرخ شده گفت:

-این رو بردار لارا.

دست به سینه لب ورچیدم و گفتم:

-من این تاج رو با دستای خودم ساختم، اگه از سرت برش داری یعنی لایقش نیستی.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-متوجه‌ی که من رو مسخره‌ی تمام کسایی می‌کنی که باید ازم حساب ببرن؟

با قهر و غیض دستم را جلو بردم تا تاج را بردارم اما مچ دستم را در هوا قاپید و گفت:

چرا ناراحت می‌شی؟ قیافم رو شبیه بچه‌های پنج ساله کردی.

انگشت‌هایم را در هوا تکان دادم تا دستم به تاج برسد، ناراحتی کل وجودم را در بر گرفته بود و متاسفانه نمی‌توانستم آن را از چشمانم مخفی کنم. درون و ظاهرم همیشه یکی بود.

می‌خوام نابودش کنم اصلا کار من اشتباه بود که می‌خواستم تو رو خوشحال کنم.

فشاری به مچ دستم آورد و گفت:

دوست ندارم هدیه‌ای که شیشه‌ی عمرم با دستای خودش ساخته رو خراب کنی، جاش پیش من امنه.

چشمانم را چرخاندم و به حقیقت درون آن چشمای بنفش نگاه کردم. آن چشمانی که جز صداقت و خوبی چیزی در آن نبود. باورم نمیشد که چطور مدوسا توانست به اعتماد او درست وقتی که در آغوشش داشت خیانت کند؟ چطور می‌توانست به چنین مردی خنجر بزند؟ اگر من بودم....برای یک عمر قدرش را میدانستم.

اما مدوسا خیلی فرق داشت، با تمام شخصیت‌هایی که در ذهنم ساخته بودم یا در کتابهای حماسه‌ای خوانده بودم متفاوت بود. ذات پلید و بدی داشت و در عین حال به شدت قدرتمند و باهوش بود. اما تنها نقطه ضعف او که شکستش می‌داد غرور زیاد و خودخواهی بی اندازه‌اش بود. همان قلب سیاهی که باعث برنده شدن او شد، حالا سقوطش را به ارمغان خواهد آورد. این قصه، باید با پایانی خوش تمام شود چون آدم بد ها همیشه لایق باخت و مرگ بودند و انسا‌های خوب، لایق پاداش زندگی خوب و خوشبختی ابدی را دارند.

شاید به همین دلیل بود که سالهای زیادی قلبم را آکنده از بدی و پلیدی نکردم، چون به پایان خوش باور داشتم.

از فکر بیرون آمدم وقتی صدای بلند ایوا به گوشم رسید که همگی را برای شام فرا می‌خواند. ایزاکین از روی تخت بلند شد و تصمیم گرفت اولین شام اعضای گروه را حضور داشته باشد. پشت میز بلند بالایی که از تنه‌ی بزرگ درخت ساخته بودند، از وسط دو نصف شده بود و با طول پانزده متر گذاشته شده بود نشست، در ابتدای درخت. سرم را بالا آوردم و به او که با اقتدار و دست‌هایی که دو طرف تنه را گرفته بودند نگاه کردم. با دیدن تاجی که روی سرش همچنان نگه داشته بود ابروهایم بالا پرید. تصمیم داشت با همان تاج پشت میز بنشیند تا همه او را ببینند؟

از این که بابت این کار خجالت نکشید و با شجاعت جلوی همه ظاهر شد لبخند عمیقی روی لب‌هایم نشست. با سر اشاره‌ای به کنار خودش انداخت. پیغامش را گرفتم و با ذوقی که توی دل کوچکم نشسته بود قدم تند کردم و نزدیکش شدم. روی صندلی‌های تنه‌ی درختی نشستم و از هیجان انگشت‌هایم را به بازی گرفته بودم.

همه‌ی افراد گروه بیکار ننشسته بودند. زنان آشپزی می‌کردند و مردا درحال هیزم بری و ساختن وسیله‌هایی بودند که با کمک آن‌ها بتوان توی این جنگل دوام آورد. زنان غذاها را روی میز چیدند. بوی سوپ خوشمزه و گوشت گوزن زیر بینی‌ام پیچید و مستم کرد. چندین ساعت بود که غذایی نخوردم و دلم ضعف رفت. همین که خم شدم تا قاشق سوپ را توی دهانم بگذارم دست سرد ایزاکین روی موهایم نشست و تکه‌ای از آن که جلوی صورتم گرفته بود را پشت گوشم انداخت. سرم را آهسته چرخاندم و به چشمانش نگاه کردم. در آن تاریکی شب و مابین نورهای مشعل و آتش چشمانش برق می‌زدند.

زمزمه‌اش را فقط من شنیدم وقتی که آتشین کنار گوشم زمزمه کرد:

-از این که بهم باور داشتی، ممنونم دختر کوچولوی من!

دختر کوچولوی من؟ قلبم از حرکت ایستاد و نفسم به شماره افتاد. آب دهانم را قورت دادم گفتم:

-می‌دونم که از پس هر کاری بر می‌آی.

نیشخندی روی لبش نشست و گفت:

-ولی برای من مهم‌ترین کار اینه که قلب شیشه‌ی عمرم رو خوشحال و راضی نگه دارم.

ایزاکین تو امشب قلب من را هدف گرفتی تا با حرفهای قشنگی که می‌زنی به آتشش بکشی. لبم را تر کردم و با صدای غم‌الودی گفتم:

-ولی من فقط یه سربازم که وظیفهام اینه از شیشه‌ی عمرت محافظت کنم.

-شیشه‌ی عمر من تویی دختر کوچولو، توی این عمر قرنی که داشتم تو متفاوت‌ترین کسی بودی که دیدم. یه دختر با رویاهای بزرگ و قلب کوچیک.

دستش جلو آمد و قلبم را لمس می‌کرد که به خاطر حرف‌هایش تند تند در سینه می‌کوبید.

-وقتی که این داستان تمام شه، چه بلایی سر من میاد ایزاکین؟

در چشمانم غم و نگرانی لانه کرد. چشمان لرزانش را بالا آورد و به چشمانم دوخت و زمزمه کرد:

-شاید به دنیای خودت برگردی، شاید هر اون چیزی که شد رو فراموش کنی و مثل تموم انسان ها یه زندگی معمولی رو بگذرونی.

غم سیاه دور قلبم را اسیر کرد. پلکی زدم و زمزمه کردم:

-پس بعد از پیروزی و شکسته شدن طلسم بین ما، دیگه بهم نیازی نداری و من رو به دنیای خودم بر می گردونی.

دستش را بالا آورد و با پشت چهار انگشتش صورتم را نوازش کرد و گفتم:

-مجبورم دختر کوچولو، برای محافظت از جون انسانیت باید این کار رو کنم.

چنگال های بغض گلویم را سفت فشرد. سرم را برگرداندم و دستش را پس زدم. پس فقط برای سواستفاده و پیش بردن اهدافش به من نیاز داشت! بزور بغض توی گلویم را با یک قاشق سوپ قورت دادم.

احساس ضعف عمیقی کل وجودم را در بر گرفت. باز هم در زندگی ام به نقطه ای رسیدم که احساس کردم هیچکس واقعا و در حدی که لایقم باشد، دوستم ندارد.

نفسم را از سینه بیرون دادم و در میان نور شمع ها و مشعل ها، در حالیکه باد می وزید و صورت داغ کرده ام را خنکی می بخشید، چنگال را توی گوشت فرو کردم و آن را توی دهانم گذاشتم. مزه ی فوق العاده ای داشت. مثل دیگر چیزها،

حتی دستپخت و طرز غذا پختن در این سرزمین هم متفاوت بود. با اینحال این شب جادویی باعث نمی‌شد که تمام غم و غصه‌های توی دلم ناپدید شود. اما... سرزمین دراگونیا بعد از مدتها یک دلگرمی پیدا کرده بود. و آن دلگرمی هم وجود صحیح و سالم لرد تاریکی بود که به آن‌ها وعده‌ی بازگشت داده بود.

دست سردش روی دست‌های گرم انسانی‌ام نشست و صدایش در گوشم طنین انداخت:

-توی فکری انسان کوچولو؟

دستم را از زیر دستانش که مثل گوی یخ بودند بیرون کشیدم و با جدیت و سردی که ناخودآگاه بود گفتم:

-من هم فکرای مختص به خودم رو دارم که لازم نمی‌دونم به تو اطلاعشون بدم.

اخم هایش آهسته در هم پیچید و گفت:

-چرا لحت مثل زمستون سرد شده؟

ظرف غذای خالی‌ام را به دست گرفتم و همان‌طور که از پشت میز بلند می‌شدم گفتم:

-مثل قلب یخی تو!

عملا شوکه شدنش را به چشم دیدم اما بی هیچ توجهی به سمت باقی خانم‌ها رفتم و در شستن ظرف‌ها کمکشان کردم. در طول تمام مدت سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم اما به روی خودم نمی‌آوردمم. صدای زین کنار گوشم بلند شد:

-لرد باید باهات صحبت کنه.

بچه‌ی ناز و دوست داشتنی یکی از خانم‌ها را روی زمین گذاشتم و گفتم:

-ولی الان سرم شلوغه.

زین سرش را برگرداند و با لبخوانی به لرد حرفم را حالی کرد. لرد اما با تکان دادن سرش چیزی را به او فهماند. با اخم‌هایی درهم روییم را برگرداندم تا در بروم اما یکهو بازویم را محکم گرفت و همان طور که کشان کشان با زور زیادی که داشت من را به سمت لرد می‌کشاند گفت:

-متاسفم لارا اما این وظیفه‌ی منه که تورو حتی با زور هم که شده ببرم تا صحبت کنین.

دست و پا زدم و تقلا کردم اما علیرغم میل باطنی‌ام من را عملا جلوی ایزاکین انداخت. با موهایی که بهم ریخته شده بود و چهره‌ای تخس و درهم نگاهش کردم. با جدیت نگاهی به سرتاپایم انداخت و درحالی‌که دستش زیر چانه اش بود و با چشم‌هایی ریز شده نگاهم می‌کرد گفت:

-دختر لجبازی هستی.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اما تو لجبازتری وقتی نمی فهمی نمی خوام فعلا باهات صحبت کنم.

تکیه اش را از صندلی پادشاهی اش گرفت و گفت:

-لارا؟ من حرفی زدم که تورو ناراحت کرده؟

نه به هیچ عنوان نمی خواستم دلیل ناراحتی ام را بیان کنم وگرنه فکر می کرد من کشته و شیفته ی او هستم و نیاز دارم تا اخر عمر در این دنیای فانی و خیالی اسیر شوم. پس دست به سینه با کلافگی محض گفتم:

-نه تو اونقدری خوب نیستی که بتونی من رو ناراحت کنی.

زین یک لحظه با تعجب درحالیکه دستش را روی فکش می کشید روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهم کرد. ایزاکین با ابروهایی بالا رفته نالید:

-چی؟

زین سریع خودش را جمع کرد و از مهلکه دور شد. همچنان دست به سینه و با غضب نگاهش می کردم. به کنار خودش اشاره ای انداخت و گفت:

-بیا این جا بشین دختر کوچولو.

با دست موهایم را کنار زدم و گفتم:

-سریا راحت ترم.

جوری با جدیت و دستوری نگاهم کرد که ناچار دست هایم را باز کردم و با شانه هایی افتاده به سمتش حرکت کردم و درست کنارش روی یک تخت کوچکتر نوچه ای نشستم. سرش را به سمتم چرخاند و از بالا نگاهم کرد و گفت:

-خوب گوش کن ببین چی می گم لارا، اگه حرفی توی دلته یا باعث شدم برنجونمت بهتره که بهم بگی. نمی خوام تو یکی رو از دست بدم. نمی خوام حالا که با هم توی یک نبردیم و یک دشمن مشترک داریم باعث بشم یا حتی به صورت اتفاقی همه چیز بینمون خراب شه. از دروغ و پنهانکاری و کلک اصلا خوشم نمیاد. بهتره که هرچیزی توی دلته و ناراحتت کرده بهم بگی. فقط ازت می خوام هیچوقت پنهان کاری نکنی یا دروغ نگی! این برای من بدترین چیزه. اعتماد من خیلی وقته که نابود شده و قطره قطره داره بر می گرده. خرابش نکن! سرد و بی تفاوت نگاهش کردم. همان طور که به چشمانم زل زده بود زمزمه کرد:

-لطفا.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-باشه.

-پس...حالا بهم بگو چی باعث ناراحتیت شده؟

اب دهانم را قورت دادم و همان طور که دست به سینه نشسته بودم و پایم را تند تند تکان می دادم به زمین خاکی زیر پایم نگاه کردم و گفتم:

-تو فقط من رو بخاطر طلسم و ذات انسانی ام نیاز داری!

اخم هایش گنگ و در هم فرو رفت و گفت:

-تو همچین چیزی فکر کردی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اگه اینطور نبود هیچوقت نمی گفتمی که وقتی کارت باهام تمام شد باید برگردم سرزمین خودم!

و دلم شکست وقتی به این فکر کردم که بعد از پیروزی بی این که بخواهد کسی مثل من کنارش باشد، روی تخت پادشاهی بنشیند. دلم شکست و همچنان از این خواب و رویا و خیال در آن جنگل سرد مثل یک بی خانمان از خواب بیدار نشدم. جالب است!

-دختر کوچولو، اگه من می خوام که به سرزمین خودت برگردی فقط بخاطر
اینه که نمی خوام بهت صدمه ای زده بشه. من فقط نگرانتم...همین!

-من دختری نیستم که تو ازش محافظت کنی، من دختریم که خود خطرم و از
دل آتش زنده بیرون میام.

نیشخندی روی لب هایش نشست و گفت:

-تو مثل ققنوسی، همون قدر آتشین و سرزنده. اما با این وجود نمی تونم
درحالیکه دور تا دورم رو دشمن احاطه کرده، هر لحظه نگران این باشم که نکنه
به اون دختر کوچولوی بی دفاع صدمه ای وارد بشه.

از جایم بلند شدم و با سینه ای سپر و غد بازی گفتم:

-من می تونم از پس خودم بر بیام، فقط کافیه که بهم تیراندازی یاد بدی!
با ابروهایی بالا رفته درست مثل من دست به سینه شد و به تختش تکیه داد.
سرش را کج و چشمانش را کمی ریز کرد و گفت:

-می خوای تیراندازی یاد بگیری؟

فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم. مشتش را زیر چانه گذاشت و با جدیت
پرسید:

-و چرا؟

-برای این که بتونم به خوبی از خودم دفاع کنم و توی نبردها برنده شم.

دستش را از زیر چانه رها کرد و گفت:

-و چرا فکر می کنی قراره توی نبردهای تن به تن مبارزه کنی؟

چشمانم را در کاسه تاب دادم و گفتم:

-و چرا نباید فکر کنم؟

با جدیت تکیه اش را از تخت گرفت و گفت:

-من به اندازه ی کافی نگران شیشه ی عمرم هستم و باید توی جنگ هم نه تنها

نگران جون لشکر باشم، قلبم برای آسیب ندیدن تو هم بلرزه؟

با کلافگی روی زمین پا کوبیدم و گفتم:

-پس من توی این نبرد باید چیکار کنم؟ دوست ندارم صرفاً فقط یک تماشا

کننده باشم.

-تو فقط کافیه مراقب خودت باشی تا من انگیزه ی جنگیدن داشته باشم لارا.

جوری با احساس و واقعی این جمله را به زبان آورد که قلبم توی سینه تکان محکمی خورد. با این حال از موضع خودم پایین نیامدم و با جدیت و اطمینان گفتم:

-باید بتونم برای دفاع از خودم، تیراندازی بلد باشم.

با تردید به چشمانم خیره شد و وقتی پافشاری و اصرارم را دید ناچار سری تکان داد و گفت:

-خیلی خب، یادت می دم.

-کی؟

با کلافگی غرید:

-از فردا.

لبخند مرموزی روی لب هایم نشست. با خیال راحت کنارش نشستم و درحالیکه خونسرد پا روی پا می انداختم و خیره به رو به رو بودم پرسیدم:

-نقشه ی بعدی چیه؟

سرش را به سمتم چرخاند و با لبخند دندان نمایی نگاهم کرد. از این که اینقدر با اعتماد به نفس و شجاع بودم لذت می برد.

فصل چهاردهم

از بین بردن تاریکی

در زمانی که پرتوهای طلوع آفتاب روی خاک آهسته جلو می رفت و در پس قدم های سرباز آماده به خدمت قصر به تعقیب در آمده بود، و آواز خروس های سحرخیز به هوا رفته بود. ناگهان دستی دور دهان آن سرباز چرخید و با یک حرکت محکم...گردنش صدای تیک شدیدی داد و روی زمین افتاد و خاک در هوا پخش شد.

پوزخندی زد و با چشمانی که کمی باریک شده بودند زمزمه کرد:

-صبح بخیر دراگونیا...با یک شروع متفاوت چطوری؟

زین با چکمه های بی صدایی که داشت دوباره سر جای خود برگشت و پشت خانه های چوبی مخفی شد. سرباز بعدی سوت کشان جلو می آمد و بقچه اش را روی دوش انداخته بود. زین در دل غرید:

-این یکی خوراک خودمه.

همان طور که او سوت می زد، زین تبدیل به کلاغ شد و همراهش چند قدمی جلو رفت. روی شاخه ی درخت نشست و سوتی کشید. سرباز از حرکت ایستاد و با گنگی یک سوت ممتدی کشید و ساکت ماند. زین با زرنگی تمام آوازی

خواند و سرباز خوشش آمد و این حرکت را تکرار کرد. وقتی دو قدمی دور شد، زین آهسته پشت سرش پدیدار شد و همراه او قدم زنان جلو می رفت و وقتی مابین درختان خلوت تنها گیرش آورد، سوت بلندی کشید.

همین که سرباز با تعجب به سمتش برگشت با سر ضربه ی محکمی حواله ی پیشانی اش کرد و جوری کوبید که سرباز با آن قدرت جسمی بالا پخش زمین شد. قهقهه ای زد و گفت:

-واقعا توی سوت زدن بدجور ری×دی.

زین الفاظ انسانی را طی سفرهای کوتاهی که داشت به خوبی یاد گرفته بود. سرباز بیهوش شده را روی شانه انداخت و به سمت محفل دراگون حمل کرد. نیمی از نقشه به خوبی اجرا شده بود. زین و لکس و نیک از ارتش سیصد نفره ی مدوسا تقریبا هشتاد نفر را سرنگون کردند و یکی از آن ها را به اسیری بردند تا اطلاعات ارتش را از زیر زبانش بیرون بکشند.

لارا در همان حین در جنگل ایستاده بود. با یک چشمی که بسته و چشم دیگری که باز بود و با دقت که به هدفش که یک صفحه ی چوبی بود نگاه می کرد. وقتی دست او از زیر گردن و بازویش رد کرد و تیرکمان را به دست گرفت، نفس های لارا به شماره افتاد. درحالیکه دستش را تنظیم می کرد کنار گوشش زمزمه کرد:

-باید هدفت رو دنبال کنی، باور کنی که اون رو توی چنگت داری و بعد...

انگشت ظریف لارا را از روی ماشه کشید و تیر رها شد و درست وسط سیبل فرود آمد. ایزاکین نیشخندی زد و همان طور که کمان را اهسته پایین می آورد، نامحسوس نفس عمیقی توی موهای باز و پریشان لارا کشید. بوی عطر تن ایزاکین زیر بینی لارا بود. عملاً ایزاکین از پشت او را در آغوش کشیده بود و عطر تن هایشان در یکدیگر ادغام شده بود. چشم هایش را بست و پلکش لرزید. تیر را در کمان گذاشت و همان طور که دستش را بالا می آورد در دل زمزمه کرد:

-باید جووری تیر رو رها کنم که جلوی ایزاکین ضایع نشم.

دستم را بالا آوردم و او قدمی عقب کشید و نفسم باز شد. وقتی در این فاصله ی کم با من بود تمرکز بهم می ریخت و تمام تنم بوسیدنش را تمنا می کرد. یک چشمم را بستم و همان طور که دستم را تنظیم می کردم سیبل را مورد هدف قرار گرفتم و تصور کردم که او را برای همیشه کنار خودم دارم. دستم شل شد و تیر از کمان رها و بنگ...وسط هدف قرار گرفت. دستم را پایین آوردم و کمان کنارم قرار گرفت و سرم را با افتخار و اعتماد به نفس بالا گرفتم. با نیشخندی عمیق و چشمانی براق شده گفت:

-دختر کوچولوی باهوش! خیلی زود یاد گرفتی.

همان طور که دورم می چرخید و با افتخار نگاهم می کرد گفت:

-برخلاف تمام دخترهای این سرزمین که دوست دارن توی خونه باشن و از هر چیزی به دور تو روحیه قوی داری که دوست داری تیراندازی و حمله رو یاد بگیری.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-خب من روحیه و اهدافم با همه فرق داره.

سرش را تکان داد و دست به سینه مثل یک اشراف زاده ایستاد و گفت:

-و بخاطر همین چیزاست که دوست دارم.

یک لحظه نگاهم را چرخاندم و با شوک نگاهش کردم و حتی خود او هم از چیزی که گفت و گوش هایش شنید شوکه شد.

با تعجب نگاهش کردم و پلکی زدم. سرفه ی مصنوعی کرد و گفت:

-برای امروز کافیه! وقتشه برگردی به محفل .

اما نمی خواستم، حالا که چنین جمله ی شیرینی را شنیده بودم نمیخواستم توی آن محفل تنها شوم و فکر و ذهنم درگیر چیزی شود که اشتباهی و سهوا از زبانش بیرون پریده بود. من که اطمینان داشتم بی منظور و الکی چنین

حرفی زده است. اما نمی خواستم، حالا که چنین جمله ی شیرینی را شنیده بودم نمیخواستم توی آن محفل تنها شوم و فکر و ذهنم درگیر چیزی شود که اشتباهی و سهوا از زبانش بیرون پریده بود. من که اطمینان داشتم بی منظور و الکی چنین حرفی زده است.

جلویش سینه سپر کردم و با اطمینان گفتم:

-لرد من میخوام توی این جنگ باشم! باید باشم...میخوام سهمی توی تاریخ سازی این سرزمین داشته باشم.

-با اخم هایی درهم گفت:

-تو اسمت کنار من خواهد درخشید لارا، نیاز نیست برای اینکار جان فشانی کنی.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه! همونطور که خودت هم گفتی من مثل بقیه دخترا نیستم که توی خونه بشینم تا سرنوشتم فرا برسه، دوست دارم خودم به دستای خودم بنویسمش.

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-امکان نداره جونت رو به خطر بندازم!

روی پاشنه ی پا بلند شدم و به چشمانش عمیق خیره شدم و لب زدم:

-من تورو دارم تا ازم حفاظت کنی!

و چندبار پلک زدم تا اسیر این دلبری ام شود و نتواند مخالفت کنی. اما با پافشاری زیاد و صدایی ضعیف گفت:

-هنوز هم روی تصمیمم هستم.

فاصله ی میانمان را کمتر کردم دستم را روی قلبش گذاشتم. زیر کف دستم تند تند می تپید، با صدای آهسته ای کنار گوشش زمزمه کردم:

-میخوام کنارت باشم، توی تک تک لحظات جنگیدن!

نفس هایش به شماره افتاد و زمزمه کرد:

-اما من نگرانتم...شیشه ی عمر من.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و درحالیکه با چشمانم سحرش می کردم بهم زمزمه کردم:

-لازم نیست نگرانم باشی، تو بهم تیراندازی یاد دادی.

پلک محکمی زد یک قدم عقب رفت و پشتش را به من کرد. دستی روی صورتش کشید و پس از چند ثانیه مکث گفت:

-خیلی خب...می تونی توی جنگ کنارم حضور داشته باشی.

با هیجان از جا پریدم و هورایی کشیدم. با تعجب چرخید و نگاهم کرد. سریع صاف ایستادم و با وقار گفتم:

-ممنونم که این اجازه رو بهم می دی.

همان طور که به سمت خروجی جنگل به راه می افتاد گفتم:

-اما باید قول بدی که دخالت نمیکنی و خودت رو توی دردسر نمیندازی.

انگشت کوچیکم را بالا آوردم و گفتم:

-قول می دم که دخالت نکنم و خودم رو توی دردسر نندازم.

به تعجب به انگشتم نگاه کرد. به دستش اشاره کردم و او ناخودآگاه انگشتش را بالا آورد و گره زد. دستم را تکان دادم و گفتم:

-این هم از قول.

لبخند ریزی گوشه ی لبش نشست و زمزمه کرد:

-بامزه بود.

لبخند شیرینی زدم و گفتم:

-بلاخره آقای ازدها از یک چیزی خوشش اومد.

به خروجی جنگل رسیدیم و دستم را گرفت تا از میان شاخ و برگ های قطور رد شوم و پایم را روی زمین خاکی صاف بگذارم. باد خنک بهاری صورتم را نوازش کرد و حس تازگی به وجودم بخشید.

وقتی به پل سنگی رسیدیم، پلی که محل اصلی ورودی و خروجی سرزمینه نگاهم با دیدن طبیعت خارق العاده و سرسبز دراگونیا افتاد و دهانم باز ماند و زمزمه کردم:

-فوق العادست.

لکس و زین و نیک و ایوا به همراه دو سه نفر دیگر از جنگجوها روی پل منتظر بودند. نیک روی لبه ی پل سنگی نشسته بود و همانطور که سوت می زد پرنده های روی شاخه های درخت را به رقص در می آورد. وقتی رسیدیم همه به احترام لرد سرجایشان صاف ایستادند و سلام کردند. به رودخانه ی زلال و پر ماهی نگاه کردم.

زین همانطور که به اطراف با دقت نگاه می کرد گفت:

-همین حالاست که برسن، همگی کمین کنین و منتظر حمله باشید.

با یک بشکن زدن همه ناپدید شدند. ایوا تبدیل به کلاغ شد و روی نزدیک ترین شاخه ی درخت نشست. زین با یک پرش زیر پل پرید و مخفی شد و مابقی هم مابین بوته ها استتار کردند. بازویم کشیده شد و محکم کمرم به درخت کوبید. دستش را روی دهانم گذاشت و زمزمه کرد:

-هیش.

در همان لحظه صدای سم اسب ها به گوشم رسید و نفس در سینه ام گره خورد. نمی دانستم چه نقشه ای داشتند و همین استرسم را زیاد می کرد. با این حال از اعماق قلب به ایزاکین ایمان داشتم. همین که اسب ها پا روی پل گذاشتند یکهو صدای شیهه کشیدنشان به هوا رفت و رم کردند. در همان لحظه صدای زین به گوش رسید:

-حمله.

ایزاکین یکهو گره ی محکمی به دور کمرم زد و گفت:

-از جات تکنون نخور.

تکان محکمی خوردم و با دیدن طنابی که دور کمرم بسته بود و به درخت قفلم کرد دهانم باز ماند و غریدم:

-ایزاکین!

منتظرم نماند و با عجله به سمت یارانش دوید. بزور خودم را تاب دادم و جا به جا شدم تا فقط بتوانم تماشایشان کنم. خدایا این مرد من را روانی می کرد. به من قول الکی داد تا گولم بزند و درست لحظه ای که مات چشمان بنفش رنگ جادویی رنگش بودم، جوری به درخت گرهام زد که حتی خودم هم نفهمیدم. دود خاکستری رنگی بلند شده بود و اسب ها از ترس حرکت نمی کردند. کالاسکه ی بزرگ مشکی رنگ مستطیلی که نشان گارد سلطنتی روی آن حک شده بود و به نظر جنسش از جنس فلز ساخته شده بود نگاه کردم. نشان سلطنت از رنگ بنفش و زرد ساخته شده بود و دو بال ازدها وسط این نشان به چشم می خورد. عجیب بود که مدوسا این نشان را تغییر نداد. اعضای داخل کالاسکه تکان نمی خوردند. ایزاکین با شمشیری که به دست داشت سمتش روانه شد و همانطور که نوک تیز شمشیر را روی بدنه ی فلزی سیاه رنگ می کشید و صدای خش تیز و گوشخراشی می داد بلند گفت:

-ناک ناک، کی داخله؟

صدای زین به هوا رفت:

-چند خائن پست فطرتی که برای تاج و تخت سرورشون رو فروختن.

-و عاقبت خیانتکارا چی می شه زین؟

زین همانطور که شمشیر را محکم توی درز در کوبید گفت:

-مرگ سرورم!

نیشخند موذی روی لب هایش ایزاکین نشست. و با هر زوری که بود در را باز کردن و با دیدن چند مرد که از ترس گوشه ی کالاسکه جمع شده بودند و با چشمانی گشاد شده به ایزاکین و زین نگاه می کردند خنده ام گرفت ایزاکین کنار کشید و زین و لکس وارد کالاسکه شدند و محکم دست انداختند از یقه هایشان گرفتند و کشان کشان پرتشان کردند روی زمین. ایوا به سمتشان هجوم برد و همراه نیک روی زمین محاصره اشان کردند.

دور تا دورشان از افراد ما پر شده بود. از روی زمین بلند شدند و همانطور که با ترس به ما نگاه می کردند یکی از آن ها گفت:

-لطفا ما رو نکشین، ما هیچ چاره ای جز موافقت با مدوسا نداشتیم.

ایزاکین پوزخندی زد و گفت:

-وزیر قصر! کسی که تمام مدت من رو گول می زد تا علیه مردم یورش کنم و افرادی رو اعدام و تباه کنم که حقشون اون بلاها نبود.

شمشیرش را سمت نفر بعدی گرفت و گفت:

-و تو...تو از اعتماد من سواستفاده کردی و خزانه ی سلطنتی رو از بین بردی تا بین همه ی مردم نالایق و نابلد به نظر برسم.

به عصبانیت شدید ایزاکین چشم دوختم. هر بلایی که تا امروز سرش آمد به خاطر این چهار نفر بود. همه ی آن ها به او خیانت کردند و بعد از سالها چشمش به چهره های شیطانی و خائن آنها افتاد. شمشیرش را بالا آورد و قبل از این که کاری کند، سرش را به سمت چرخاند و با چشمان عصبانی و قفسه ی سینه ای که تند تند نفس می کشید داد زد:

-نگاهت رو برگردون!

با دادی که کشید سرم را سریع چرخاندم و چشمانم را محکم بستم. صدای داد و فریادشان و پاشیدن خون را روی لباسم احساس کردم. پلک هایم را محکمتر فشار دادم و جرعت این که چشمانم را باز کنم و سر بریده ی آن ها را ببینم نداشتم. دقیقه ای بعد سکوت پابرجا شد و هیچ صدایی جز نفس های عصبی ایزاکین به گوش نمی رسید. چشم هایم را با زور باز کردم و به خونی که روی لباسم پاشیده شده بود نگاه کردم. فاصله زیادی با آن ها نداشتم و چنان وحشتناک شمشیر را زده بود که خونشان تا این فاصله پاشیده شد. سرم را بالا آوردم و به ایزاکین که با سری به زیر و شمشیری که افتاده به دست گرفته بود نگاه کردم و اسمش را زمزمه وار صدا کردم. گردنش را آهسته چرخاند و با چشمانی که خوی اژدها و وحشی گری داشت نگاهم کرد. پلکی زدم و نگاهم به جنازه هایی که روی زمین بودند افتاد. شمشیرش را جوری روی گردن هایشان کشید که شاهرگشان پاره شده بود.

زین و نیک و لکس شروع به جمع کردن جنازه ها شدند و ایزاکین با همان شانه های افتاده و ظاهر پریشانش نزدیکم شد و جلویم ایستاد و با جفت دستانش شمشیر را بالا برد و با سری به زیر و چشمانی که نگاهم نمی کرد مکث کرد. یک لحظه قلبم در سینه فرو رفت و به ضرب شمشیر را پایین آورد و محکم به درخت کوبید و ثانیه ای بعد... طناب دورم آزاد شد.

نفس راحتی کشیدم و دست هایم را ماساژ دادم تا از درد طناب ها خلاص شوم. ایزاکین با صدای آرامی گفت:

- برای همین نمی خواستم توی این جنگ باشی!

منظورش این بود که نمی خواست آن روی ترسناکش را ببینم؟ ایزاکین نمی دانی که من چقدر دوستت دارم، حتی با وجود آن روی هیولا و ترسناکی که داری باز هم عاشقانه می پرستمت.

- گارد سلطنتی مدوسا به راحتی کشته شد، فکرش رو نمی کردیم اون قدر احمق باشن که بدون هیچ سربازی از قصر بیرون بیان.

همانطور که مچ دستم را میمالیدم قدمی به جلو برداشتم و رو به زین که این حرف را زده بود کردم و گفتم:

- چطور ممکنه مدوسا برای افراد مهمش محافظ نذاره؟

و با فکری که توی سرم آمد تکان محکمی خوردم و زمزمه کردم:

-وای خدای من!

نگاه همه به سوی من چرخید و با کنجکاوی و تعجب نگاهم می کردند. یک قدم جلو برداشتم و به آنانی که بدون هیچ دفاع و سلاحی بیرون آمده بودند نگاه کردم و زمزمه کنان گفتم:

-اگه مدوسا اون ها رو یه مهره ی سوخته دید چی؟

ایزاکین ناگهان از حرکت ایستاد دستی به صورتش کشید و زمزمه کرد:

-هیچ گارد سلطنتی بدون سرباز بیرون نمی ره.

زین دهانش از تعجب باز ماند و گفت:

-و ماهم منتظر یه مبارزه ی سخت بودیم اما حالا خیلی راحت مردن!

ایزاکین آهسته سرش را چرخاند و به یاران وفادار مدوسا نگاهی انداخت و زمزمه کرد:

-مدوسا آدمی نیست که مهره های اصلی بازیش رو به این راحتی از دست بده.

به جنازه های روی زمین نگاهی انداخت و در فکر فرو رفت. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-دیگه نیازی بهشون نداشت، برای همین داره یکی یکی فداشون می کنه اما چرا...چرا گذاشت که من بکشمشون؟

باز هم همگی در فکر فرو رفتیم. چرا خود مدوسا آن ها را به قتل نرساند؟ شاید چون می خواست به دستان کسی کشته شوند که روزی به آن خیانت کردند. فکرم را به زبان آوردم و زین زمزمه کرد:

-شک و تردید داره اون رو توی سایه ی تنهائیاش می کشونه، فکر می کرد همون بلایی که سر لرد اومده سر خودش هم میاد و کسایی که یکبار خیانت کردن باز هم می کنن برای همین به چشم یک مهره ی سوخته نگاهشون کرد. فکر می کنه زرنگی کرده اما همین که داره دور و اطرافش اینقدر خلوت می شه نشونه ی خیلی خوبیه برای ما.

ایزاکین سرش را تکان داد و گفت:

-هدف ما هم همین بود که افکار سمیش قدرت فکر رو ازش بگیرن و این در صورتی اتفاق میوفتاد که تنهای تنها شه.

باد موهای ایزاکین را تاب داد و در همان حال با صدایی پر غرور نواخت:

-پیروزی نزدیکه!

xxx

یک روز دیگر در جنگل های سرزمین دراگونیا گذشت و گروه لرد تاریکی سخت مشغول نقشه ریزی و اجرای برنامه ها بودند. تا الان خیلی از سربازهایی که شبانه از لشکر بر می گشتند یا سربازانی که برای پیوستن به لشکر اعزام می شدند توسط ما سرنگون شدند. حالا زمزمه ی ترسناکی در سرزمین پیچیده که سربازهای مدوسا یکی یکی توسط خود افراد قصر کشته می شوند و این شایعه ها توسط مردم معمولی ما بین بقیه پخش شد. و این ایده ی به ظاهر ساده که توسط مغز متفکر من اعلام شد بسیار موثر بود و باعث شد بیشتر جوانان و خانواده ها از پیوستن به لشکر ملکه ی منفور، جلوگیری کنند. اما از میان زمزمه های دروغینی که پیچید، تعدادی از آن ها واقعی بود. مثلاً این که مدوسا خون دختران جوان و زیبا را توی وان می ریخت و شب تا صبح در آن خون غلت می زد تا از زیبایی کهنه و قدیمی اش محافظت کند. هرکاری می کرد تا همچنان زیبا و جوان باقی بماند.

یا هنگام طلوع خورشید وقتی که مردم کشاورز به سمت زمین هایشان همراه بیل و کلنگ می رفتند با صحنه ای رو به رو شدند که سرزمین را به شوک و ناباوری فرو برد. آن هم جنازه ی چهار تن از یاران وفادار ملکه که بعد از سلاخی شدن از درخت آویزان شدند. حالا کل سرزمین می دانند که مدوسا یک دیوانه ی به تمام معناست که هیچکس و هیچ چیز جز خودش برایش هیچ اهمیتی

ندارد و برای رسیدن به اهدافش می تواند تمام ساکنین سرزمین را به راحتی بکشد. لبم را تر کردم و زمزمه کنان گفتم:

-می دونی تنها راهی که مدوسا به کل از بین بره چیه؟

-چی؟

درحالیکه سیب زمیین را تیکه می کردم گفتم:

-این که خون حقیقی رو نابود کنیم، تنها امید مدوسا فقط و فقط همینه.

-برای همین داریم کل سرزمین رو می گردیم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-اما گشتن کافی نیست، باید جوری فکر کنیم که مدوسا نکرده. ما داریم دقیقا قدم های اون رو بر میداریم و تعقیبش می کنیم اما این کار باعث می شه فقط وقتمون تلف شه.

-خب تو ایده ای داری لارا؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-باید به چیزی فکر کنیم که اون نمی کنه. می دونی؟ راهی که اون نرفته! و در عین حال سربازهای مدوسا رو تعقیب می کنیم که اگه به خون حقیقی رسیدن، همشون رو خفت کنیم و خون رو از چنگالشون بیرون بکشیم.

سرش را تکان داد و گفت:

-همه ی انسانها همینقدر باهوشن؟

-نه نیمی از اون ها یه احمق به تمام معنان و بخاطر خودشیرینی مغزشون رو از دست میدن و پی قلدری میوفتن و از هر طریقی دیگران رو ازار میدن. ممکنه فضای مجازی باشه یا مثلا مدرسه. متاسفانه من از هر دو طرف ضربه خوردم. توی مدرسه دوستان قلدری می کردن و توی فضای مجازی عده ای از نویسنده ها که با به اشتراک گذاشتن جملاتی مثل کپی کاری صرفا بخاطر یک شباهت کوچک طرفدارا رو روی باقی نویسنده ها میریزن تا از این طریق حس قدرت نمایی کنن.

-فرقی نمی کنه توی این دنیا باشی یا اون دنیا، هر جا که کسی برای قدرت نمایی این کار رو کرد بدون ضعیف ترین شخصیت ممکن رو داره و باید جای نفرت و عصبانیت، فقط دلت برای اون شخص بسوزه که اینقدر حقیر و ضعیفه.

نیشخندی روی لبم نشست و بابت چیزی که گفت به فکر فرو رفتم و به این نتیجه رسیدم کاملاً درست می گوید. کسی که عقده و ضعف روحی و ذهن روانی داشته باشد فقط پی قلدری و یار کشی می رود.

-اما راجب ایده ای که دادی، فکر خیلی خوبیه. می خوام تورو مسئول این قضیه کنم. و بهت ایمان دارم که می تونی از پیشش بر بیای.

لبخند محوی روی لب هایم نشست و همانطور که نقشه را به دستم می داد گفت:

-موفق باشی، می تونی از امروز شروع کنی.

نقشه را به دست گرفتم و با هیجان گفتم:

-و توی گروه من کیا هستن؟

-ایوا ماری و ویکتوریا و جیک. این ها جزو افراد اصلی گروهت هستن و کم کم با افزایش تعداد افراد باز هم به گروهت اضافه می کنم نگران نباش.

با هیجان از جا پریدم و بی آن که منتظر باقی حرف هایش بمانم گفتم:

-من می رم تیراندازی تمرین کنم و به نقشه ها یه نگاهی بندازم، زود برمیگردم.

-قبل از غروب آفتاب این جا باش لارا.

با جدیت و صراحت زیاد این جمله را به زبان آورد. سرم را تکان دادم و همان طور که پوتین هایم را محکم می کردم به سمت جای خلوتی از جنگل به حرکت در آمدم. روی شانه ام تیر و کمان را انداخته بودم و سوت زنان دنبال جای مناسبی بودم که تا حد زیادی از جمعیت فاصله داشته باشم. وقتی به جای مورد نظر رسیدم، از یک درخت تنومند و کهن سال بالا رفتم و روی یکی از شاخه های مرتفع نشستم و نقشه را باز کردم. مکانهایی که مدوسا گشته بود را با خط قرمز و مکان هایی که ما رفته بودیم را با خط آبی علامت گذاری کرده بودند.

خوب به نقشه نگاه کردم و غرق در فکر بودم که اگر من یک جادوگر بودم، و تصمیم داشتم که کسی گنجم را پیدا نکند آن را کجا می گذاشتم؟ توی محفل های نفرین شده؟ در قبرستان؟ بر فراز کوه ها یا در اعماق دریا؟

همان طور که غرق در فکر بودم صدایی از دور به گوشم رسید. انگار صدای سم اسب و کشیده شدن بود. خودم را جمع و جور کردم و از لای شاخ و برگ ها به زمین نگاهی انداختم. کالاسکه ی گوتیک و سیاه رنگ مدوسا از جلوی چشمانم رد شد و درست کنار یک مقبره ی آشنا از حرکت ایستاد. زیر لب زمزمه کردم:

-مقبره ی پدرش!

از کالاسکه پیاده شد. یک شنل گیپور مشکی به سر داشت و با ناخن های بلند و سیاهش کمی از شنل را عقب داد و وارد مقبره شد. از این که توی دل خودم

اعتراف کنم که واقعا خوش سلیقه است بیزارم. اما این حقیقت را درباره ی او انکار نمی کرد. فقط دو سرباز همراه او بودند، یکی از آن ها کالاسکه را می راند و دیگری دم در مقبره ایستاده بود تا مدوسا خلوتی کند. از روی درخت آهسته پایین آمدم و بی سروصدا به در نگاهی انداختم. اما از این فاصله هیچ چیزی مشخص نبود. تمام وجودم پر از کنجکاوی و ترغیب شده بود که نزدیک آن مقبره شوم. پس جنگل را کمی دور زدم و با قدم های بی سر و صدا و پر از استرس از پشت مقبره نزدیک شدم و کمرم را به دیوار چسباندم. یک پنجره ی کوچک نزدیک به سقف وجود داشت و ایده ای مرگبار را در ذهنم روشن کرد. ایده ای که اگر به گوش ایزاکین می رسید حتما بابت این قضیه تنبیهام می کرد. اما ارزش ریسک کردن را داشت ارزش این که به دل خطر بزنم پس با هر زوری که بود خودم را از دیوار بالا کشیدم و به سقف رساندم. نفس زنان و بی صدا روی سقف ولو شدم و روی شکم خوابیدم. کمی خودم را جلو کشیدم و سرم را پایین گرفتم و از پنجره به داخل نگاهی انداختم. همه چیز را برعکس می دیدم اما همین هم برای ارضای کنجکاویام کافی بود. مدوسا با همان شل روی سر دستی روی مقبره کشید و زمزمه کرد:

-پدر...اوضاع اصلا اونطوری که تصور می کردم پیش نمی ره. ما رویاهای بزرگی داشتیم و تو الان اینجا خوابیدی و من...دارم رو به سقوط پیش می رم. تنها راه نجاتم اینه که خون حقیقی پیدا کنم و تورو زنده کنم پدر. تا در کنار هم برای

این قلمرو بجنگیم و تموم دشمنان رو از بین ببریم. اما حالا که تنهام همه چیز به نظر سخت می رسه. اگه اون لرد تاریکی منفور رو از بین ببرم، اگه بفهمم جانش به چی وصله اون وقت به راحتی می تونم همه چیز رو از بین ببرم و تمام تهدید ها رو نابود کنم.

چقدر این جملات را با نفرت به کار برد. تمام احساسی که توی کلامش پیدا می شد فقط و فقط نفرت بود و بس. پوزخندی روی لبم نشست و توی دل گفتم:
-روایهای دست نیافتنی.

همان طور که متفکر دستش به قبر مانده بود زمزمه کرد:

-باید...باید از بت زندگی و مرگم مراقبت کنم، نباید هیچکس بفهمه که جای اصلی اون کجاست. به همه مشکوکم و به هیچکس راجب جای اصلی اون بت چیزی نگفتم. اما مهم تر از اون اینه که باید خون حقیقی رو پیدا کنم تا قدرتام رو برگردونم.

دستش را بالا آورد و مشتش را باز کرد. انتظار داشتم دود قرمز و نیروی جادویی شرور از میان پنجه هایش بیرون بیاید اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. با حرص پنجه هایش را بست و گفت:

-دارم ضعیف و ضعیف تر می شم و نمی دونم چرا این بلا داره سرم میاد. تنها درمون من و تو اون خون حقیقیه. باید هرچه زودتر بهش دست پیدا کنم.

پس خون قدرتمند من چنین بلایی سر او آورده است. حس پیروزی و قدرت درونم شکل گرفت. حالا هدف بعدی ما مشخص شده بود. نباید مدوسا به خون حقیقی دست پیدا می کرد وگرنه هرچیزی که تا الان ساختیم، روی سرمون آوار می شد. خم شد روی قبر پدرش را بوسید و درحالیکه از او خداحافظی می گرفت از مقبره بیرون رفت. به این فکر کردم که مدوسا کجا بت حفظ جاناش را مخفی کرده بود؟ شاید در تاریک ترین و پنهان ترین قسمت قصر. اما ممکن بود که جایی در این جنگل و میان مردم باشد؟ محال ممکن بود. او به هیچکس جز خودش اعتماد نداشت و قطعاً بت نزدیک به خودش پنهان شده است. باید به زایا در این مورد خبر می دادم.

وقتی که از مقبره دور شدند، از سقف پایین آمدم و به مقبره نگاهی انداختم. قبر قطور و بزرگ پدر مدوسا وسط این نمای سنگی قرار داشت. این مرد با تاریخ سازی‌ش زندگی همه ی افراد این سرزمین را تغییر داد. همه چیز را خراب کرد.

کاش خانواده ی دراگونیا هیچوقت به آن کنیز، رحم نمی کردند. تمام جان و مال و آبرویشان را دزدید و یک خاکستر باقی گذاشت. اگر آن روز دلسوزی نمی کردند، تمام این قصه شکل نمی گرفت. و شاید من هیچوقت با ایزاکین آشنا نمی شدم و این خواب شیرین شکل نمی گرفت و همچنان توی واقعیت تلخ زندگی‌ام می ماندم. جایی که هیچوقت شهامت و شجاعت نداشتم.

حالا همه چیز فرق می کرد، می توانستم در دنیای خیالی که خودم ساخته بودم قهرمان باشم و تمام پلیدی ها را نابود کنم، باید این کار را کنم. شاید وقتی خودم را در دریاچه سرنوشت ندیدم به این دلیل بود که من یک شخص واقعی در این سرزمین نبودم. من به عنوان انسان هیچ جایی در دراگونیا نداشتم.

کنار یک درخت نشسته بودم و آنقدری زمان زود گذشت که نفهمیدم خورشید غروب کرد و رخت تاریکی آسمان را فرا گرفت. یکهو از جا پریدم و نقشه از روی پایم افتاد و زمزمه کردم:

-وای خدای من! ایزاکین حتما سر به نیستم می کنه.

خم شدم نقشه را لوله کردم و توی جیبم گذاشتم و با شروع به دویدن کردم. اما هرچقدر که می دویدم انگار مسیر کش آمده بود. وقتی که به کمپ رسیدم و ایزاکین را دیدم که کلافه پا به صندلی کوچکی که از تنه ی درخت بود کوبید نفس زنان از حرکت ایستادم. چقدر عصبی و کلافه به نظر می رسید. زین مشغول صحبت و آرام کردنش بود که یک آن چشمش به من افتاد و با دیدنم حرف در دهانش ماسید. چیزی به زبان آورد و سر ایزاکین به سمتم چرخید. با دیدن من تمام آن کلافگی نگاهش تبدیل به خشم و عصبانیتی فراوان شد. با قدم های بلند به سمتم آمد و دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم اما دستش بالا رفت و قبل از این که متوجه بشوم، نیمی از صورتم سوخت.

با تعجب و شوک نگاهش کردم و زمزمه کردم:

-ایزاکین؟؟

نفس زنان با حرص نگاهم کرد، خون توی چشمانش نشسته بود و توی صورتم غرید:

-بهت گفتم قبل از غروب برگرد!

-من...من حواسم به کل پرت شد...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و با تمام خشمش غرید:

-چرا...چرا به حرفم گوش نمیدی؟ بهت گفتم زود برگرد تا بلایی سرت نیاد.

صدای ضعیف زین به گوش رسید:

-حالا هم سالم برگشته ایزاکین، چیزی نشده.

دستی توی موهایش کشید و انگشت تهدیدش را جلوی صورتم تکان داد و گفت:

-دیگه این کار رو تکرار نمیکنی! نمیخوام از دست بدم با سهل انگاری هات.

دستم که روی صورتم مانده بود و سوزش پوست و بغضی که در گلویم نشسته باعث شد اشک در چشمانم حلقه ببند. رویم را برگرداندم و بی توجه به او که

صدایم می کرد، و هر بار که صدایش بلندتر می شد و حرص در آن هم اشکار تر، به سمت خلوتی رفتم و زیر درختی نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

کسی که فکر میکردم پناه من باشد، اینگونه بی پناهم کرد.

صدای جیرجیرک ها به گوشم رسید، سرم را بالا آوردم و با دیدن کرم های شبتابی که روی شاخه های درخت بالا پایین می پریدند، لبخندی روی لبم نشست. مادرم همیشه قصه های اسرارآمیزی راجب کرم های شبتاب میگفت، میگفت آنها رازهای زیاده و شگفت انگیزی دارن. کرم های شبتاب خوب، با داشتن نیکی و پاکی توی کالبدشون، درونشون روشن میشد و اون روشنایی بهشون مسیر رو توی دل تاریکی و پلیدی شب، نشون می داد. و هرگاه که کرم شبتابی به تباهی و بدی کشیده میشد، برای همیشه نور درونش به خاموشی میرفت و تا ابد، در سایه ی تاریکی شرارت زندگی خواهد کرد و به راحتی میمیرد.

شاید...داستان های مادرم بود که همیشه من را از پلیدی و شر حفظ کرد.

دستم را بالا آوردم و یک کرم شبتاب گردالو و زیبا، روی انگشت اشاره ام نشست و آرامش توی وجودم سرازیر شد. آنها از انسانها فراری بودند و حالا به من پناه آورده بود...چه حس زیبا و خارق العاده ای.

صدایش پشت گوشم بلند شد:

-درد میکنه؟

چانه ام را روی زانویم گذاشتم و بی آنکه به سمتش برگردم گفتم:

-خودت باید بهتر بدونی.

جای سیلی اش روی صورتم همچنان نبض می زد. با صدای آرام تری اینبار تاکید گفت:

-درد میکنه.

پوزخندی روی لبم نشست و هیچی نگفتم. کینه ای تر از آن بودم که بخواهم با او به این زودی صحبت کنم.

-باید...باید اول ازت میپرسیدم چرا دیر کردی، نه اینکه خیلی راحت بهت حمله کنم.

نیشخندی روی لبم شکل گرفت و توی دل گفتم:

-پس بلاخره عقلت کشید آقای دویست ساله. انگار یک بچه ی دو ساله است.

با صدای آرامی زمزمه کردم:

-این کارت رو هیچوقت نمیبخشم لرد تاریکی.

با صدای متعجبی گفت:

-لرد تاریکی؟ تو من رو ایزاکین صدا میکردی، با اسمم نه لقبم.

همچنان پشت به من، چسبیده به درخت بود. هردوی ما روی زمین نشسته و کمرهایمان را به یک درخت چسبانده بودیم.

-چون برای من همون لرد تاریکی شدی که همه ازش میترسن!

-حالا از من میترسی لارا؟

سرم را چرخاندم، از این فاصله نمیتوانستم او را ببینم، پس با صدای آرامی گفتم:

-تو هم مثل بقیه روی من دست بلند کردی، هیچوقت این انتظار رو از تو نداشتم.

-بقیه بابت کاری که باهات کردن هیچوقت ازت عذر خواستن؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با ناراحتی تمام گفتم:

-حتی ذره ای ناراحت نشدن.

مکث کوتاهی کرد و سپس زمزمه کنان از اعماق دل گفت:

-ازت معذرت میخوام دختر کوچولو بابت اینکه روت دست بلند کردم. و میخوام این رو بدونی که بدجور بابتش ناراحتم و عذاب وجدان دارم. این باعث میشه من دیگه مثل بقیه به نظرت نیام؟

نیمچه لبخندی محو روی لب هایم شکل گرفت. پروانه های دلم همگی به رقص و پرواز در آمدند و حس خوب مثل فش فش توی دلم ترکید.

یک گل روی زمین به سمتم هل داد. گل های زنبق دره را به شکل زیبایی تبدیل به دست گل کرده بود.

-میدونی مفهوم این گل به چه معناست؟

با صدای آرامی نه ای گفتم و او ادامه داد:

-به معنی شروع دوباره و من رو ببخش لارای عزیزمه.

از لحن ملتمسی که داشت خنده ام گرفت.

لبخندم را قورت دادم و زمزمه کردم:

-نمیتونم به این زودی ببخشم.

-چقدر طول میکشه گل عمر من؟

پوزخندی روی لبم نشاندم و گفتم:

-تا وقتی که گل های جنگل، شیشه ای بشن!

منظورم تا زمستان بعدی بود. نفش را آه مانند از سینه بیرون داد و زمزمه کرد:

-همه ی انسانها همینقدر کینه ای هستن؟ هرکسی رو ناراحت میکردم خیلی زود حتی بدون این که اراده ای کنم من رو می بخشید.

سرم را به درخت چسباندم و در جوابش گفتم:

-چون اونها نیاز به عفو تو داشتن تا بتونن زنده بمونن و براشون اهمیتی نداشته که ازت دلخور و ناراحت باشن.

لحظه ای سکوت کرد و توی فکر فرو رفت. فکر کنم تنها کسی که با او واقعی و بدون هیچ ترسی رفتار کرده بود، من بودم!

صدای جیرجیرک ها آهسته تر شد و وقتی که زین صدایش کرد، مجبور شد از روی زمین بلند شود و این قسمت خلوت از جنگل را ترک کند.

اه از سینه ام برخواست و زمزمه کردم:

-ولی هیچکس به اندازه ی اون نتونسته بود اینقدر ازارم بده و هیچ سیلی به اندازه سیلی او، درد نداشت.

دلم برای خودم و تنهایی هایم میسوخت اما هیچ چاره ای نداشتیم. باز هم من فقط تنها خودم و خودم را داشتم.

چند ساعتی زیر آن درخت سپری کردم و با شاخه ای تیز، نقاشی بامزه و خنده داری از ایزاکین زمانی که تبدیل به اژدها میشد کشیدم اما آنقدر کج و کوله و مسخره بود که بیشتر شبیه یک بچه خفاش بود تا یک دراگون اصیل و با ابهت.

چوب را روی زمین انداختم و برای استراحت به سمت محفل برگشتم و توی یکی از چادرها، بی آنکه به او شب بخیر بگویم به خواب رفتم. سخت بود نشنیدن شب بخیر او قبل از خواب، اما با هر سختی که شد پا روی قلبم گذاشتم و چشمانم را بستم.

صبح روز بعد، زمانی که خورشید در دراگونیا طلوع کرد یک شروع جدید را رقم زد.

همه چیز به ظاهر خوب به نظر میرسید، تا اینکه نامه ای از زایا به دستمان رسید و آن نامه را کسی باز نکرد جز...

گایوس.

زمانی که دستخط زایا را شناخت چنان به او شوک وارد شد که تا چند دقیقه مثل خانم لوبیا در انیمیشن رنگو، هنگ کرد و هیچ پلکی نمی زد.

دستم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

-به خودت بیا گایوس، میترسم نفس نکشی.

اما هیچ واکنشی نشان نمیداد. ایزاکین که از شکار برگشته بود به سمتمان آمد و متوجه ی وضعیت غیر نرمال ما شد. با شانه های سرافراز و سینه ای سپر و موهای پریشان کنارمان ایستاد و گفت:

-چه اتفاقی واسه گایوس افتاده؟ چی رو فهمیده که اینطور شوک زده شده؟

دست به سینه بی آنکه با او گرم بگیرم فقط در یک جمله ی سرد و خشک گفتم:

-نمیدونم.

و دست به سینه و طلبکار ایستادم درحالیکه خیلی خوب می دانستم بخاطر نامه ی توی دستش این چنین بهم ریخته است.

ایزاکین مشکوک خم شد و نامه را از دستان خشک شده ی او بیرون کشید و همینکه مضمون نامه را دید، چهره اش جدی شد و گفت:

-کارمون تمامه، فهمید دیگه.

با حالت قهر و بی توجه به او روی پاشنه ی پا چرخیدم و بقچه ام را روی شانه ام انداختم تا بروم اما صدای جدی اش از حرکت نگهم داشت.

-کجا؟

مکث کوتاهی کردم، لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

-به تو ارتباطی نداره.

-لارا!

با عصبانیت و حرص صدایم کرده بود.

روی پاشنه ی پا چرخیدم و با چشمان سردم نگاهش کردم و گفتم:

-مطمئن باش برای اینکه سیلی نخورم زودتر از غروب برمیگردم.

و نگذاشتم حرفی بزند و با قدم های سریع از او فاصله گرفتم و به سمت چشمه به راه افتادم. از وقتی که توی جنگل مستقر شدیم، خانم ها برای استحمام به چشمه میرفتن و آنجا حمام میکردند یا ظرف هایشان را میشستند.

حالا برخلاف بقیه که روز استحمامشان نبود، من به چشمه امدم تا کمی با خودم و اب جاری خلوت کنم. نور روی اب بازتاب میشد و مثل اکلیل می درخشید و صحنه ای خارق العاده زیبا به وجود آورده بود.

لباس هایم را از تن در آوردم و توی چشمه فرو رفتم. تمام سر و هیکلم و موهایم خیس شده بود. چشمانم را بستم و از صدای شر شر اب و داغی افتاب که روی پوستم می درخشید لذت بردم. نمیدانم چند دقیقه گذشت، اما هرچقدر که بود باعث شد سنگینی روحم از بین برود و سبک شوم. چشمانم را باز کردم و از توی اعماق اب بیرون امدم و درحالیکه قطرات اب از سرو هیکلم میچکید از چشمه بیرون آمدم و همانطور که پیراهن حریر سفید را به تن میکردم چرخیدم و با دیدن کسی که رو به رویم بود از ترس هینی کشیدم و شوکه ماندم.

سرش را بلند کرد، به سرتاپایم نگاهی انداخت و گفت:

-تو نباید این طور بگردی!

قلبم توی سینه تند تند می تپید و از خجالت زیاد سرخ شدم و زمزمه کردم:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

نگاهش را برگرداند، پشت به من کرد و پیراهن رویی اش را در آورد به سمتم گرفت و گفت:

-بپوش و گرنه مریض می شی.

دستم را جلو بردم پیراهنش را با خجالت گرفتم و گفتم:

-ممنون.

سریع لباس را تنم کردم. نازک بود و تمام تنم همچنان مشخص و حالا هم خیس و چسبیده به بدنم شده بود.

-راه بیوفت، باز هم اونقدری طولش دادی که هممون رو نگران کردی.

همانطور که با دست خودم را بغل کرده بودم و پشت سرش راه می رفتم گفتم:

-تا حمام کنم طول کشید.

شمشیرش توی غلاف بود و همانطور که جلو می رفت به قامت بلند و چهارشانه اش نگاه کردم. همچنان با او لحنم چون زمستان یخ بود.

تا زمانی که به مقصد میرسیدیم، هیچ صحبتی میانمان شکل نگرفت. قبل از اینکه وارد کمپ شویم به سمتم چرخید و گفت:

-تو نمی تونی اینطور برهنه برگردی.

-و تو هم نمی تونی هیچ دستوری به من بدی!

با چشمانی جدی و عصبی به عمق چشمانم خیره شد و گفت:

-با من توی این مورد لجبازی نکن لارا، می دونی که نمی تونم بذارم با این سرو وضع...

قبل از این که بگذارم حرفش تمام شود ضربه ای به تخت سینهش زدم تا کنار برود و همین که خواستم از کنارش بگذرم دستش را دور کمرم انداخت و چرخاندم و پشت به جمعیت زوی زمین گذاشتم. با حرص جیغ خفیفی کشیدم و مشتی به شانه اش کوبیدم و غریدم:

-به من دست نزن!

درحالیکه دستانش همچنان دور کمرم بود و قدش بلندتر از من، سرش را توی گوشم فرو کردو با صدای حرصی اش غرید:

-هیش لارا، نمی ذارم تورو هیچکس این شکلی لخت و برهنه ببینه این رو بفهم.

در سکوت با چشمانی پر از خشم نگاهش کردم. یک قدم به عقب برداشت و همانطور که نگاهش را از من برنمیداشت فریاد کشید:

-ایوا.

ایوا با عجله خودش را به ما رساند اما قبل از اینکه خیلی نزدیک شود ایزاکین دستش را بالا برد و گفت:

-همونجا وایسا، خوب گوش کن ببین چی میگم. یه دست لباس مناسب برای لارا بیار هرچه زودتر.

ایوا گیج و منگ گفت:

-باشه حتما.

و چرخید و با عجله به دنبال لباس رفت. نفسم را با کلافگی از سینه بیرون دادم و چشم غره ای نثارش کردم.

-ببین هرچقدر که میخوای میتونی قهر باشی اما حق نداری بابت این چیزها با من لج و لجبازی کنی!

بی هیچ حرفی نگاهم را ازش گرفتم. همین بس برایش که با او لام تا کام صحبتی نمی کردم.

ایوا با عجله برگشت و لباس ها رو به ایزاکین داد او هم چند قدم نزدیکم شد و بقچه ی لباس رو به دستم داد و گفت:

-برو پشت یکی از درختا بپوش.

با حرص روی پا چرخیدم و پشت یک درخت پهن و تنومندی ایستادم و درحالیکه غرولند می کردم لباس ها را به تن کردم و لباس های خیس قبلی را از شاخه اویزان کردم تا خشک شوند.

وقتی چرخیدم تا از پشت درخت بیرون بیایم محکم توی قفسه ی سینه ی پهن ایزاکین فرو رفتم. با تعجب و ابروهایی بالا رفته و شکایتی در صدایم گفتم:

-تو تمام این مدت اینجا بودی؟

با جدیت به سرتاپایم نگاهی انداخت و گفت:

-مواظب بودم که کسی نیاد.

خواستم با غیض از کنارش رد شوم اما مچ دستم را اسیر انگشتان مردانه اش کرد و شانه به شانه اش از حرکت ایستادم. در گوشم آهسته زمزمه کرد:

-شب وقتی که همه خوابیدن بیدار بمون، کار مهمی باهات دارم.

با لجبازی به چشمان بنفشش خیره شدم و زمزمه کردم:

-ولی من با تو هیچ کاری ندارم.

لب هایش را از حرص فشرد و گفت:

-با من لجبازی نکن لارا، باهات کار مهمی دارم.

کلافه رویم را برگرداندم و بزور غریدم:

-خیلی خب، شب می بینمت حالا هم دست از سرم بردار.

با مکث کوتاهی مچ دستم را رها کرد و من هم با سرعت از او فاصله گرفتم و خودم را به خانمها رساندم تا در پخت و پز گروهی که داشتن شرکت کنم. درحالیکه ملاقه را توی قابلمه می چرخاندم ذهنم درگیر آخرشب بود. چه کار مهمی با من داشت آن هم بعد از آن سیلی وحشتناکی که نثارم کرد؟

-انگار زیاد سرحال نیستی لارا.

سرم را چرخاندم و به ایوا نگاهی انداختم و گفتم:

-من مدوسا رو دیدم، توی مقبره پدرش!

با شنیدن چیزی که گفتم خشکش زد و هراسان پرسید:

-تو رو دید؟

جوری بلند این جمله را به زبان آورد که توجه چند نفر را به خودش جلب کرد. ملاقه را رها کردم دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدم و در همان حال گفتم:

-هیش آروم تر حرف بزن الان همه می فهمن. نه من رو ندید اما چیزی که فهمیدم اینه که خیلی ضعیف و ترسو شده.

پوزخندی زد و گفت:

-معلومه که باید بترسه، ما هر روز داریم قوی تر می شیم و اون هر روز ضعیف تر.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-دقیقا. و این که اون الان خیلی تنها شده و اعتمادش رو از دست داده. من یک نقشه دارم!

مثل یک علامت سوال نگاهم کرد و پرسید:

-چه نقشه ای؟

مو به مو از ایده ای که توی سرم داشتم صحبت کردم و وقتی برق را در چشمان ایوا دیدم به خودم مطمئن شدم و دست به سینه لبخندی زدم. ایوا دستی زد و گفت:

-آفرین این نقشه ی خیلی خوبیه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-ولی ایوا یه چیزی ذهن من رو درگیر کرده.

سرش را به چپ و راست تکان داد و پرسید:

-چی؟

روی تنه ی درخت نشستم و خیره به کتونی هایم زمزمه کردم:

-وقتی که به انعکاس خودم توی دریاچه ی سرنوشت نگاه کردم چیزی رو دیدم
که من رو ترسونند.

او هم آهسته و با اخم هایی که از گنگی در هم شده بود کنارم نشست و گفت:

-چی دیدی؟

رویم را برگرداندم به چشمان نقره ای رنگش نگاهی انداختم و با پایین ترین
صدای ممکن گفتم:

-دیدم که به دستای مدوسا، کشته می شم.

همین که این جمله از دهانم خارج شد هینی کشید و دستش را روی دهانش
گذاشت. با هول شانه هایش را گرفتم و گفتم:

-ولی قسم بخور که به هیچکس نمی گی خصوصا به ایزاکین.

همان طور با چشمان گرد شده اش نگاهم می کرد و پلک نمی زد. تکان محکمی
به او دادم و با صدای بلندی گفتم:

-ایوا قول بده!

به زور پلکی زد و گفت:

-باشه.

سرم را تکان دادم و با صدایی لرزان گفتم:

-ولی من از مرگ نمی ترسم ایوا، من هیچ چیزی برای از دست دادن ندارم که بخوام بخاطرش زنده بمونم. من فقط خودم و خودم و یک جونی که برام باقی مونده و اگه سرنوشت من مرگ باشه، می خوام که به خوبی انجام بشه. ایوا...من فقط از این می ترسم که بمیرم و اون هم با من از بین بره. نمی خوام این اتفاق بیوفته! نمی خوام هرچیزی که برای اون جنگیدیم خراب بشه و همه به خواستنشون نرسن. پس بهم قول بده...بهم قول بده که کمکم می کنی تا خون حقیقی رو به دست بیارم. ایزاکین باید اون خون رو بخوره تا جاودانه بشه، تا بشه یک دراگون واقعی و کامل و بندش از جون من جدا بشه.

دستهایم را گرفت و فشرد و گفت:

-با هم پیداش می کنیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-من حتی یک ذره هم از مرگ نمی ترسم، اما از این که اون رو از دست بدم با تمام وجودم می ترسم.

-عاشقشی؟

از چیزی که گفت شوکه شدم و هول زده جوری که انگار بهم برق وصل شده باشد گفتم:

-نه نه کی همچین حرفی زده.

-بیخیال لارا، من عشق شناسم. اون حس موذی و تازه رو توی چشمت می بینم. معلومه که بهش احساس داری اما هنوز حتی خودت هم نفهمیدی.

با کلافگی از روی درخت بلند شدم لباسم را تکاندم و گفتم:

-همچین چیزی رو باور ندارم و تو هم سخت در اشتباهی. عشق فقط مال توی قصه هاست این ورا خبری از این چیزهای افسانه ای نیست.

خنده ای زد مچ دستم را گرفت و گفت:

-خیلی خب حالا برگرد بشین لازم نیست فرار کنی. فقط گفتم که بدونی.

بی هیچ حرفی روی درخت نشستم و پا روی پا انداختم و دست به سینه گفتم:

-فکر می کنی اون خون کجاست؟

شانه ای بالا انداخت و گفت:

-هیچ ایده ای ندارم.

ساعت از نیمه شب گذشت و ایزاکین از میان درختان جلو آمد. هر قدمی که بر می داشت کرم های شب تاب از روی درختان و روی زمین بلند می شدند و در هوا می چرخیدند. ایوا با دیدن او از روی تنه ی درخت بلند شد و معذب گفت:

-من برم به باقی کارهای گروه برسم، فعلا.

درحالیکه دستم را به تنه گرفته و به ایزاکین خیره بودم بی آن که پلکی بزنم زیر لب فعلانی گفتم. ایزاکین جلو آمد و گفت:

-وقتش رسیده.

از روی تنه بلند شدم و گفتم:

-چه کار مهمی با من داشتی که تا این موقع شب مجبورم کردی بیدار بمونم؟

سری به سوی تاریکی جنگل تکان داد و با صدای آهسته ای گفت:

-دنبالم بیا.

مشکوک نگاهی به او انداختم که با جدیت به سمت جلو و میان درختان و تاریکی حرکت کرد. شانه ای بالا انداختم و پشت سرش حرکت کردم. پنج دقیقه ی تمام قدم زدیم و همان طور که سر به زیر پیش می رفتم غرولندی کردم:

-پس کی می رسیم؟

از حرکت ایستاد و با مکت کوتاهی زمزمه کرد:

-رسیدیم.

سرم را بالا آوردم جلوی دیدم را با هیکل گنده و شانه های پهنش گرفته بود. از جلوی کنار کشید و با دیدن دشت گل رو به رویم دهانم از حیرت باز ماند. دستم را بالا آوردم و جلوی دهانم گرفتم و زمزمه کردم:

-گل های یخی توی تابستون!

به گل های سفید و یخ زده ای که انگار از دل سرما تبدیل به گل های برفی شده اند ماتم برد. محال ممکن بود! ایزاکین چیزی را که یک محال می دانستم تبدیل به واقعیت کرده بود. چرا؟ چرا اینکار را کرد؟ فقط برای این که او را ببخشم؟ صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-بهم گفתי وقتی من رو می بخشی که توی تابستون گل های یخی دیده بشن. سرم را چرخاندم و به او نگاهی انداختم. دست انداخت و از توی جیبش یک گردنبند نقره ای بیرون کشید و گفت:

-این تمام چیزی که از اون ثروت برام باقی مونده، یک یادگاری از مادرم و از سرزمین دراگونیا.

با چشم هایی ناباور و متحیر بهش نگاهی انداختم. دستش را بالا آورد و نور مهتاب روی پلاک سکه ای و آب شده ای از نقره تابید. با چشمان براق بنفش رنگش نگاهم کرد و گفت:

-بچرخ لارا.

ناخودآگاه روی پاشنه ی پا چرخیدم و با یک دست موهایم را جمع کردم. دست هایش از جلوی صورتم پایین آمد و گردنبند را روی گردنم گذاشت و وقتی که می خواست ببندش انگشت های سردش پوست تن داغم را لمس کردند و نفس در سینه ام حبس شد. سرش را پایین آورد و نفس هایش روی گردنم پخش شد و موهای تنم سیخ شدند. دست هایش را از روی گردنم پایین کشید و بازوهایم را چسبید و زمزمه کرد:

-دیگه هیچوقت با من قهر نکن...جون من!

از شنیدن کلمه ای که گفت رعشه به تنم افتاد. سرم را با چشمان گرد شده ای به سویش چرخاندم و نگاهش کردم. انگار از چیزی که خودش گفت هم تعجب کرده بود چون بی آن که پلکی بزند به چشمانم زل زده بود.

-تو..تو چی گفتی؟

نگاهش را دزدید و گفت:

—حقیقت رو به زبون آوردم لارا، واسه تو تلخه؟

با تمام ترسی که داشتم سرم را به چپ و راست تکان دادم و زمزمه کردم:

—این شیرین ترین حقیقتی بود که شنیدم.

حالا او بود که همچو من ناباور و متحیر شده بود از چیزی که شنید. دستش را جلو آورد و روی صورتم گذاشت و قبل از این که مغزم کار کند، فکم را بالا گرفت و بوسه ای گرم روی لب های یخ کرده ام نشانید. چشم هایم ناخودآگاه بسته شدند و انگار تمام پروانه های توی دلم شروع به پرواز کردند و رنگارنگ شدند.

باورم نمی شد که این اتفاق واقعی باشد، نکند که دارم خواب می بینم؟ وقتی که لب هایش، لب هایم را لمس کرد جرقه ای توی ذهنم زده شد و تصویر خودم را در شب های متفاوتی دیدم که از دریچه ی چشم او، خاطره ها ثبت شده بودند. هر شب بالای سرم تا زمانی تا آفتاب طلوع کند می نشست و به خوابیدنم نگاه می کرد. باورم نمی شد! او پیش از این ها بهم دلبسته بود!

لب هایمان از هم جدا شد و با چشم هایی خمار و ناباور به او نگاه کردم و زمزمه کردم:

—من دیدم همه چیز رو.

سرش را جلو آورد و بوسه ای روی پیشانی ام زد و گفت:

-هنوز برام باورش غیر ممکنه که عاشق یک انسان فانی شدم. یک موجود بی نهایت زیبا و دلیر و پاکدل. کسی که مشابهنش نه تنها در این سرزمین بلکه در هیچ دنیایی نیست.

بغض در گلویم نشست و زمزمه کردم:

-باورم نمی شه که اون اژدهای افسانه ای و بت مغرور و طلسم شده حالا عاشق من شده.

سرم را چرخاندم و به دشت گل های یخ زده که نور می دادند و امشب ما را روشن کرده بودند خیره شدم. ایوا درست می گفت، تمام تن من تمنای او را می کرد.

فصل پانزدهم

پیدایش

بالای درخت نشسته بودم و از بین شاخه های درخت به سربازانی که مثل یک لشکر به سمت مقصد نامشخصی حرکت می کردند نگاه کردم. ایوا و زین و نیک و لکس جای اشتباهی دنبال آن ها می گشتند و ترجیح دادم این بار خودم در سکوت کامل محکی به خودم بزنم و شانسم را امتحان کنم. عمیقا می دانستم که نباید کاری میکردم تا جان ایزاکین در خطر بیوفتد و صرفا فقط به عنوان یک جاسوسی ساده کار را در پیش گرفتم.

بی هیچ سر و صدایی به رفتن سربازان نگاه کردم و وقتی که مطمئن شدم خطری تهدیدم نمی کند از درخت پایین آمدم و آهسته و در میان درختان دنبالشان به راه افتادم. همانطور که داشتم راهم را می رفتم، سربازان به یک دو راهی رسیدند و از حرکت ایستادند. سریع پشت یکی از درخت های تنومند مخفی شدم و کمی سرم را جلو کشیدم تا نگاهی به آن ها بیندازم. بعد از چند دقیقه جر و بحث تصمیم گرفتند مسیر سمت چپی را به پیش بگیرند. همین که آن ها دست جمعی وارد دالان پر از شاخه های تنومند و پیر و خاکستری شدند و به پیش رفتند، یکی از سربازهای آخری نگاهی به سمت چپ انداخت و آهسته به سوی دالان چپی حرکت کرد. آنهایی که به سمت راست رفتند حتما

به تور اعضای گروه می خوردند اما آنی که مسیر متفاوت را در پیش گرفت، به تور هیچکسی جز من نمی خورد. پس بلافاصله سریع حرکت کردم و پشت سر آن وارد دالان شدم و نور از میان شاخ و برگ های پهن و زخیم زیاد وارد نمی شد و فقط هاله ای درخشان از پرتوهای نور توی هوا نمایان بود.

همانطور که با فکری مشغول و حواس پرتی از توی دالان خارج شد به سمت چپ حرکت کرد. دنبالش حرکت کردم و فضایی متفاوت پیش رویم باز شد. انگار که روی یک صخره ما بین ابرها بودم. با استرس و دلشوره چرخیدم و به او که از صخره ها پایین رفته بود و در فضای باز زیر زمینی حاضر شده بود از این بالا نگاه کردم. باید خیلی مراقب و بی سر و صدا پیش می رفتم. آهسته نشستم و از صخره ها پایین می رفتم و گه گاهی دستم را به تیزی سنگ ها می چسباندم تا نیوفتم. مسیر پایین رفتن خیلی سخت و دشوار بود و هرچقدر پیش می رفتم فضا تاریک و مه آلود تر می شد. با این اوضاع نهایت تلاشم را می کردم که در سکوت پیش بروم و پایم هم لیز نخورد. همین که به ته صخره رسیدم و چیزی نمانده بود که به زمین برسم، پایم را روی سنگ اشتباهی گذاشتم و سر خورد و با صدا افتاد. نفسم در سینه حبس شد و قرنيه چشمانم تا ته گشاد شدند و با ترس سرم را بالا آوردم و به فضای نیمه تاریک رو به رویم خیره شدم. قلبم از حرکت ایستاده بود و گوش هایم تیز تیز شدند. اما هیچ صدایی به گوشم نرسید. آب دهانم را قورت دادم و توی دل نالیدم:

-یعنی شنید؟ شنید یا اونقدری دور شده که صدای این سنگ کوفتی رو نشنیده باشه؟

وقتی که چند ثانیه منتظر ماندم و هیچ اتفاقی نیوفتاد، نفس راحتی کشیدم و پلکی زدم. روی زمین فرود آمدم و آهسته با قدم های شمرده شمرده به سمت نور حرکت کردم. اما آن نور، نور خورشید یا افتاب نبود. همانطور که جلو می رفتم فضا مثل دالان شده بود اما رفته رفته این دالان باز و بازتر می شد و عین فضای داخلی یک غار بود. پیش چشمم یک دریاچه ی فیروزه ای رنگ درخشان نمایان شد. با حیرت به اطراف نگاه کردم. یک دریاچه ی زلال و تمیز در دل این غار بود و ماهی های درشت و رنگارنگ توی آب شنا می کردند و در سقف این غار، یک دایره ی باز بود که کمی نور را به داخل هدایت می کرد اما آنقدری نبود که بتواند، درخشش این دریاچه را فراهم سازد و خود، همانطور که زلال و زیبا بود می درخشید و چشم هر کسی را خیره می کرد.

غرق در فکرهایم بودم که صدایی بلند شانه ام را پراند و تکان محکمی خوردم و یک پایم را عقب راندم.

-تکون نخور!

سرم را چرخاندم و به سربازی که رو به رویم ایستاده بود و تیرکمانی به دست داشت نگاه کردم. دست هایم را بالا آوردم و با ترس گفتم:

-من من...کاری بهت ندارم.

پوزخندی زد و گفت:

-می دونم که توی زن هیچ کاری نمی تونی با من داشته باشی و فقط می تونی التماس کنی که توی این دریاچه خفت نکنم.

اخم هایم در هم رفت اما به نقش بازی کردنم ادامه دادم:

-لطفا من رو نکش.

-حس کردم که کسی تعقیبم می کنه اما هر بار که سرم رو بر می گردونم هیچکسی رو نمی دیدم تا این که صدای سنگ بلد شد و مطمئن شدم جایی که هیچکس جز خودم بلد نیست، سروصدا کرده پس حتما کسی پشت سرم وارد شده. فکر کردی خیلی زرنگی؟ تو کی هستی پست فطرت؟

جمله ی آخرش را سرم داد کشید. پلک هایم را محکم بستم تا روی اعصاب خودم مسلط باشم. وقتی چشم هایم را باز کردم گفتم:

-من فقط گم شدم و می خواستم به نحوی خودم رو به مردم برسونم بدون این که خطری تهدیدم کنه.

نیم نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت:

-سلاحی داری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-نه من فقط یه رعیت زاده ی ساده ام.

-خیلی خب، وقتشه که نزدیکم بشی.

تمام سلول های بدنم خطر را فریاد می کشیدند اما چاره ای نبود. همانطور که دست هایم بالا بود و قدم قدم نزدیکش می شدم گفتم:

-می شه اسلحت رو کنار بذاری داره من رو می ترسونه.

و این جمله را با صدایی لرزان و ترسیده به زبان آوردم. کمی دستش را پایین آورد و همین که دو قدم مانده بودم بهش و او با هوس و کثافتی تمام به سرتاپایم نگاه می کرد یکهو دست انداختم و تیرکمان را از پشت سرم برداشتم و همین که چشم هایش بالا آمد و کمان را دستم دید، من تیر را توی ساعد دستش خلاص کردم. فریادش دیواره های غار را لرزاند و خفاش ها به پرواز در آمدند و با وحشت توی سقف غار به این سو و آن سو می لولیدند.

-زنیکه ی....آشغال...عوضی.

خون از دستش می چکید و قبل از این که دست سالمش را دراز کند تا کمان را بگیرد دستم را سمتش نشانه گرفتم و گفتم:

-می خوامی اون یکی دستت رو هم داغون کنم؟

نفس زنان و با چشمانی پر از کینه و خشم و درد نگاهم کرد و گفت:

-چی از جونم می خوامی حرومزاده؟

همانطور که نزدیکش می شدم گفتم:

-اول این که اون کمان کوفتیت رو بنداز.

نگاهی به دستش انداخت که می لرزید و قفل کرده بود. وقتی تعللش را دیدم داد کشیدم:

-گفتم بندازش.

-لعنتی.

اسلحه را روی زمین انداخت و با پا زیرش زدم و توی دریاچه انداختمش. کمانم را روی شانه ام و وزنم را روی لگن راستم انداختم و گفتم:

-چرا از گروهت جدا شدی تا به این جا بیای؟ گفתי فقط خودت از این مکان خبر داری! چی اینجا هست که تورو مجبور کرد از بقیه جدا بشی؟

همانطور که نفس زنان با عصبانیت بهم خیره بود گفت:

-به تو ربطی نداره.

نوچ نوچی کردم و گفتم:

-داری اشتباه می کنی! می دونی چرا به من ربط داره؟ چون اگه به من نگی
مجبور می شم تو رو به گروه لرد تاریکی بسپارم تا به شیوه ی وحشتناک
خودشون تورو اویزون کنن و درحالیکه کلاغ ها مغزتو می خورن ازت اعتراف
بگیرن.

وقتی اسم لرد تاریکی را شنید رنگ از رخس پرید و گفت:

-چی؟ تو...تو با اون هایی؟

با پوزخندی پررنگ سرم را تکان دادم و گفتم:

-من ملکه ی آینده ی تمام این سرزمینم!

و از چیزی که به زبان آوردم خودم هم شوکه شدم. ولی چرا شوکه شوم؟ او به
من اعتراف عشقی کرده بود و ما قرار است آینده ای بی نظیر باهم داشته باشیم.
به لکنت افتاد و گفت:

-من...من رو تحویل لرد تاریکی نده.

با تحکم و خشم دستور دادم:

-پس اعتراف کن.

مکث کوتاهی کرد سرش را به زیر انداخت و لحظه ای بعد بالا گرفت و به حرف افتاد:

-فکر می کنم که یه چیزی این جا مخفیه، همون چیزی که مدوسا بابت پیدا کردنش تمام سربازها رو از آب و نون انداخته.

به هیجان افتادم و آب دهانم را قورت دادم و با ناباوری پرسیدم:

-چه چیزی؟

همان طور که عرق از سر و شکلش می چکید گفت:

-فکر کنم همون خون حقیقی که افسانه اش سالهاست بین مردم پیچیده. می خواستم خودم تنهایی پیدااش کنم تا بابت تحویلش به ملکه جایزه ی بزرگ و ارزشمندی بگیرم.

با صدایی لرزان گفتم:

-اون کجاست؟

به دریاچه اشاره ای کرد و گفت:

-اونجاست، اعماق دریاچه.

همانطور که متحیر به لبه ی دریاچه نزدیک می شدم با صدای آرامی گفتم:

چه شکلیه؟ دقیقا کجاست؟

شبیه یه جامه سیاه شیشه ای که درونش خون قرمزی حبس شده. مابین پایه و شیشه و کل جام. وقتی ببینیش باور کن کاری می کنه که باعث شی هیچوقت فراموشش نکنی. اولین غاری که از سمت راست ببینی زیر آب، اونجاست.

به سمتش چرخیدم و همانطور که اسلحه ام را به سویش می گرفتم گفتم:

چند قدم ازم فاصله بگیر و برو عقب و به دیوار بچسب.

همانطور که دستهایش را بالا گرفته بود قدم زنان عقب رفت و گفت:

من زخمیم نمی تونم کاری کنم.

وقتی که به دیواره ی غار چسبید چرخیدم و همانطور که کمان را به کمرم می چسباندم آرام وارد آب شدم. از سرمای شدید تنم لرزید و نفسم توی سینه حبس شد. یکهو توی آب فرو رفتم و لپ هایم را پر از هوا کردم و با سر زیر آب فرو رفتم. چشم هایم را باز کردم و به آب سرد و ماهی هایی که شناور بودند نگاه کردم. سرم را برگرداندم و به اطراف نگاهی انداختم. صخره زیر آب و غارهای کوچکی آنجا بود. نفسم حبس و هر لحظه که می گذشت بیش تر تنفسم کم می آمد. همانطور که شنا می کردم به سمت غار مورد نظر حرکت کردم. به زور خودم را به غار رساندم و دستم را به صخره چسباندم و خودم را داخل کشیدم. چند ثانیه طول کشیده بود؟ شاید نزدیک به چهل ثانیه است که من زیر آب

بودم. درون غار تاریک بود و چیزی به چشمم نمی خورد و ناگهان دستم به شئی خورد و نوری فضا را روشن کرد. با دیدن یک ماهی بادکنکی نورانی یک لحظه سرجایم خشکم زد. اما وقتی که دیدم بی آزار است و حالا فضا را هم روشن کرده بود، چرخیدم و به اطراف نگاهی کردم. یک دقیقه!

میان سنگ و صخره، چیزی به چشمم خورد که در همان لحظه ی اول جوری مسخ و شیفته ام کرد که فشار آب و کمبود نفس را به کل از یاد بردم. متحیر با چشمانی گشاد دستم را جلو بردم و جامی که خون درون آن مثل اکلیلی کمرنگ می درخشید بلند کردم. باورم نمی شد بلاخره به چیزی که سالهای طولانی تمام مردم این سرزمین به دنبالش می گشتند دست پیدا کردم. فشار سنگینی به قفسه ی سینه ام وارد شد و با عجله پا زدم و به سمت سطح آب حرکت کردم و همین که روشنایی نور را به چشم دیدم یکهو جسمی توی آب فرود آمد و با پا توی سینه ام زد. درد را زیاد احساس نکردم اما به شدت به عقب پرتاب شدم و به زور جلوی خودم را گرفتم تا نفسم از دهن بیرون نیرد اما سخت بود، خیلی سخت بود. در جهت مخالف شنا کردم تا خودم را به لب آب برسانم اما آن عوضی مکار به سمتم شنا کرد. او تازه نفس بود و من نایی نداشتم. بزور دست و پا زدم و قفسه ی سینه ام در حال متلاشی شدن بود. جفت شانه هایم را از پشت گرفت و محکم سرم را به صخره کوبید و شانه هایم شل شدند. جام را به زور از توی دستانم بیرون کشید و در حالیکه توی آب بهم پوزخندی می زد شنا کرد و به

سمت بالا رفت. چشمانم سیاهی رفت و کمبود اکسیژن حالم را خراب می کرد. به زور خودم را از صخره ها بالا کشیدم و او زود تر از من از آب بیرون پرید. خودم را با هر زور و بدبختی که بود به لب آب رساندم و همین که سرم را از آب بیرون کشیدم با دیدن او که شاد و هیجان زده به سمت خروجی می رفت از عصبانیت کله ام داغ شد. به زور خودم را از توی آب بیرون کشیدم و همانطور که سر تا پایم آب می چکید سرپا شدم. دست انداختم کمان را برداشتم و همانطور که یک چشمم را بستم و درست وسط گردنش را نشانه گرفته بودم، تیر را رها کردم و لحظه ای بعد، تیر از گوشه ی سمت راست گردنش فرو و از جلو بیرون زد و خونش روی دیواره های غار پاشید.

نفس زنان جلو رفتم و بالای سر جنازه اش ایستادم و گفتم:

—خودت لیاقت بخشش و زندگی رو نداشتی.

خم شدم و جام شیشه ای را که روی زمین افتاده بود برداشتم و به آن نگاه کردم. فوق العاده بود. چقدر زیبا و شگفت انگیز و حیرت کننده. همانطور که از بالای سر جنازه رد می شدم و به جنگل بر می گشتم، سر راه کوله ام را بلند کردم و جام را با حساسیت و وسواس جاساز کردم و به سمت مقر و جایگاهمان حرکت کردم. سر از پا نمی شناختم و از هیجان قلبم تند تند می تپید. بارها تصور کردم که وقتی این خبر را به ایزاکین بدهم چقدر هیجان زده و شوکه می شود و حتی ممکن است من را ببوسد! حتی با تصور این لحظه هم قلبم در سینه

لرزید و صورتم از هیجان سرخ شد. جمعیت را از دور دیدم و با عجله خودم را خواستم به آنها برسانم اما وسط راه با دیدن زین و ایزاکین که مابین درختان درحال صحبت بودند لبخند عمیقی زدم و از پشت به آنها نزدیک شدم و قبل از این که آنها من را ببینند صدایشان به گوشم رسید:

-ولی من هیچوقت نمی خوام لارا تا ابد اینجا بمونه.

-چرا ایزاکین؟ اون دختر همه چیز ما رو نجات داده.

-می دونم، اما لایق این که توی این سرزمین بمونه نیست و باید برگرده. به محض این که وظیفش رو انجام بده از این سرزمین بیرونش می کنم و اون رو از تاریخ پاک می کنم. اون برای دنیای انسان هاست، یک فانیه.

شنیدن صدای ایزاکین مساوی شد با شنیدن صدای شکسته شدن قلب پاک و ساده ام. دستم را به قلبم چسباندم و پلک هایم را بستم. باورم نمی شد چیزهایی که با گوش های خودم می شنیدم واقعیت داشته باشد.

اب دهانم را قورت دادم تا گلوی خشک شده ام کمی تر شود. زین با صدای ناراحتی گفت:

-ولی لیاقتش فراموشی نیست.

-اما باید بشه، اون شیشه ی عمر منه و باید به وظیفه اش عمل کنه تا من به تاج و تختم برگردم.

دستم روی کوله ام سفت شد و جام را فشردم و لب هایم را گزیدم. خشم و نفرت کل وجودم را فرا گرفت و توی دل غریدم:

-ازت متنفرم ایزاکین، تو لایق زحمت ها و محبت های من نبودی.

همانطور که بی سر و صدا از آن ها دور می شدم و از عصبانیت سرخ و نفس زنان شده بودم خودم را به گوشه ای از جنگل رساندم. فکری عمیق ذهنم را درگیر کرده بود. جام را روی یک تخته سنگ گذاشتم و لبه ی آن را به سنگ تیزی شکاندم و تمام آن خون را توی محفظه ی گردنبندم ریختم و دستم را بالا آوردم و به خون درخشان توی پلاک گردنبندم نگاهی انداختم. قرار بود توی این گردنبند خون خودم را بریزم تا در مواقع لزوم استفاده شود اما حالا چیز مهم تری برای محافظت و پنهان کردن داشتم. ایزاکین لایق رسیدن به این خون نبود! به هیچ وجه.

گردنبند را توی گردنم آویزان کردم و نفس پر حرصی کشیدم. صدای لکس من را از توی افکار شومم بیرون کشاند:

-همگی جمع بشید، خبر مهمی داریم.

از روی زمین بلند شدم و با عجله خورده شیشه های جام را زیر خاک پنهان کردم. از روی زمین بلند شدم نفس عمیقی کشیدم تا از آشفته گی چهره ام کم کنم و با خونسردی تصنعی به جمع نزدیک شدم و دست به سینه تکیه ام را به درخت دادم. ایزاکین پشت میز نشسته بود و با نقشه ای که توی دست داشت گفت:

-خبر خوب برای هممون اینه که از اون ارتش نهصد نفری، فقط سیصد نفر باقی موندن. عده ای از اون ها یا به دست خود مدوسا کشته شدند، یا توسط ما سربه نیست شدند. و باقی یا ترسیدن و کنار کشیدند یا راه درست رو به پیش گرفتن و به گروه ما محلق شدند. جمعیت ما روز به روز بیشتر شد و حالا قوی تر از هر لحظه ایم. و اما...ما به هدفمون رسیدیم، ضعیف کردن مدوسا. قسمت اول نقشه با موفقیت انجام شد. حالا گارد سلطنتی و امنیت قصر به شدت ضعیف و شکننده شده. حالا باید برای نیمه ی دوم نقشه، و اصلی ترین و سرنوشت ساز ترین قسمت پیش بریم.

مکث کرد و همگی از خوشحالی شروع به تشویق کردند. نیشخندی روی لبم نشست و توی دل گفتم:

-تو این پیروزی رو مدیون منی ایزاکین، اگه من نبودم همچنان فقط یک تیکه سنگ بودی. من طلسمت رو شکوندم و تورو به این تاج تخت نزدیک کردم.

ایزاکین نیم نگاهی به من انداخت و سریع نگاهم را دزدیدم. نمی خواستم با او چشم در چشم شوم. در آن چشمان بنفش هر فریب و نیرنگی موج می زد. با صدای رسایی ادامه داد:

-نیمه ی دوم و پایانی نقشه، خیلی مهم و تاریخ سازه. باید تمام تلاشمون رو کنیم که به خوبی از پیشش بر بیایم چون آخرین شانس ما برای بقا و پس گرفتن حقمونه. پس از هیچ تلاشی دریغ نکنین که فقط یک قدم تا پیروزی داریم.
عهده ای از گروه بزرگ ما، پرسیدند:

-نقشه چیه لرد؟

ایزاکین سرپا شد، جفت دستانش را دو طرف میز زد و با قامت بلند و شانه های پهنش گفت:

-نقشه خیلی سادست، اما حساس.

نقشه ی دراگونیا را نشان داد و به جاهایی که علامت زده بود اشاره کرد و واضح و شمرده شروع به توضیح نقشه کرد. با شنیدن تک تک جملاتش ابروهایم از تعجب بالا پرید. خیلی خطرناک و ریسکی بود! یک خطای کوچک باعث کشته شدن کل گروه می شد. استرس کل وجودم را در بر گرفت وقتی که گفت:

-زمان اجرای نقشه، بعد از غروب آفتابه فرداست!

یکهو توی دلم خالی شد و زمزمه کردم:

—خدای من.

باورم نمیشد که همه چیز این قدر زود داشت پیش می رفت. یکهو احساس بدی بهم دست داد و به این فکر کردم که ایزاکین بدون قدرت باستانی و دراگونی‌اش قرار بود به جنگ با مدوسا، یک جادوگر تاریخی و قدرتمند برود. او یک انسان بود و دشمنش، یک فراناپذیر. دستم ناخودآگاه بالا آمد و روی گردنبند نشست. اما پلک محکمی زدم و توی دل گفتم:

—ساده و دلسوز نباش لارا، تا همین جا هم به اندازه ی کافی با دلسوزی هات همه چیز رو خراب کردی و گذاشتی که ازت فقط سواستفاده کنن. اون آدم احمق گذشته نباش!

روی پا چرخیدم و با قلبی که توی سینه می کوبید و پاهایی که بی فرمان از من حرکت می کردند، به سمت مقصدی که صدایم می کرد رفتم. تمام طول مسیر همه ی ذهنم پر از افکار منفی و ناامیدی شد. وقتی به خودم آمدم که مابین درختان خاکستری و سورمه ای، خودم را جلوی دریاچه دیدم. اما نه هر دریاچه ای، این بار دریاچه ی سرنوشت من را فراخوانده بود. یاد دفعه ی قبل افتادم، آن کابوسی که با چشمان باز دیدم!

دریاچه دفعه ی پیش به من تصویری از مرگم را نشان داد. زنی با چهره ای ترسناک، چشمانی پر از پلیدی و لبخندی شرور و لب هایی سیاه و خنده ای کشدار و غلیظ، خنجری بالا آورد و توی شاهرگم زد و کل دریاچه به سرخی خونم مهمان شد. اگر دریاچه راست بگوید، پس مرگ من با دستان مدوسا اتفاق خواهد افتاد. لب دریاچه خم شدم و با فکر این که از این دنیا، و از زندگی باید خداحافظی کنم و ایزاکین پست فطرت را برای بار آخر خواهم دید، قطره اشکم سرازیر شد و توی آب دریاچه فرو ریخت. پلکی زدم و به قطره اشکم که درخشان و شیشه ای توی آب فرو رفت و با نور کمرنگ خودش به اعماق رفت نگاه کردم. چقدر غم انگیز، زیبا بود. ناگهان دریاچه به خود غلتید و موجهای ریزی داد و پس از آن... جلوی چشمانم به رنگ های مختلفی در آمد. با ناباروی و چشم هایی گشاد شده به تصاویری که دریاچه می ساخت نگاه کردم. شفق قطبی زیبایی را پیش چشمم به نمایش در آمد. دریاچه چه می خواست به من بگوید؟ یاد صحبت های استاد سرکلاس افتادم که می گفت:

-چون شفق قطبی معمولاً در تاریکی شب ظاهر می شه، نماد نوریه که از دل تاریکی بیرون میاد، یعنی امید در میان نا امیدی و آغاز دوباره! اما در باورهای باستانی اسکاندیناوی و بومیان شمال شفق قطبی پلی میان جهان انسان ها و خدایانه. پس نماد ارتباط بین زمین و آسمان، یا زندگی و مرگه و به سوی دنیاهای ناشناخته ی دیگه است! اما... این قسمت برای من خیلی جالبه که توی

فرهنگ مردم مختلف خوندم و به فرهنگ مردم فنلاند و اسکیموها رسیدم که می گفت نورهای رقصان شفق روح جنگجویان نیکی علیه پلیدی هاست. پر از قدرت های اسرار آمیز، جادو و رازهای کیهانیه این شفق قطبی زیبا!

شفق قطبی، زیباست اما کوتاه. نماد لحظه های خاص و ارزش در لحظه زیستن است. حالا....من کدام یک را باور کنم؟ دریاچه هدفش از نشان دادن شفق قطبی چه بود؟ در همین فکرها غرق بودم که ناگهان میان این شفقی که تکان می خورد، یک موجود نارنجی رنگ برخواست و بال هایش را باز کرد. پلک محکمی زدم و زمزمه کردم:

-اون چیه؟

با دیدن آن پرنده، ابروهایم بالا پرید و گفتمک

-ققنوس، پرنده ای که در آتش خود سوخت و از خاکسترش دوباره زاده شد!
یعنی رستاخیز، تجدید حیات و شروع تازه و نترسیدن از پایان ها. همیشه ققنوس برای من یک نماد بود در دل ناامیدی ها و شکست هایم که به خودم یادآوری می کردم همیشه می شه دوباره ساخت و برخاست حتی وقتی همه چیز سوخته و از بین رفته. از روی زانوهایم بلند شدم و گفتم:

-دریاچه ی سرنوشت، بهم بگو که پایان این قصه چی می شه؟ من میمیرم؟ چه بلایی سر ایزاکین میاد؟

اما دریاچه موجی داد و تمام آن ققنوس و شفق ها را در دل خود محو کرد و چیزی جز هیچی، به من نشان نداد. ساعد دستهایم را به پیشانی فشردم و آهسته گفتم:

-کاش پایان این قصه، تاریکی نباشه.

در همان زمان که لارا در افکار ترس الود خود غرق بود، مدوسا درحالیکه شنش روی زمین کشیده می شد و صدای پاشنه ی کفشش سکوت سالن قصر را شکانده بود، جلوی آینه رفت. به چهره ی خودش نگریست. بیمار و مریض حال بود! دستش را روی صورتش گذاشت و ناخن های بلند و سیاه رنگش را روی پوستش کشید و گفت:

-چرا روز به روز دارم تحلیل می رم؟

به خودش در آینه نگاه کرد، سپس زنی را پشت سرش دید که پشت دیوار در حال جاسوسی از او بود. چشم هایش را ریز کرد و زمزمه کرد:

-پیدات کردم!

زایا، لو رفت!

فصل پایانی

ققنوس در دل تاریکی

صدای شکنجه های زایا، گوش مدوسا را نوازش می کرد. درحالیکه از دمنوش جادویی برای تقویت قوای بدنیش می نوشید چشمانش را بست و از زجر کشیدن های آن خائن و جاسوس لذت می برد. صدای ناله ها و فریادهای زایا دیوارهای خاکستری و مرده ی قصر را لرزاند. مدوسا پوزخندی زد و با صدای بلندی گفت:

-فقط کافیه بگی اون ها کجان تا بتونی زنده بمونی!

خون روی صورت زایا چکه کرده بود. نفس زنان با صورتی سرخ به آن ملکه ی بد جنس و بد طینت نگاهی کرد و غرید:

-پایانت نزدیکه مدوسا، بهتره با این قضیه کنار بیای.

مدوسا پوزخندی زد درحالیکه فنجان خونسرد توی دستش بود سرش را چرخاند و به جلاد بالای سر زایا نگاهی کرد و با لبخند شرور سرش را تکان داد. جلاد دستش را پایین آورد و با خنجری سمی، پوست کمر زایا را شکافت. از درد زوزه ای کشید و نالید:

-تمامش کن!

مدوسا درحالیکه کیف می کرد تابی به شانهاش داد و گفت:

-فقط کافیه اعتراف کنی.

زایا نفس زنان به کل بدنش که پر از خون شده بود نگاه کرد. یاد گایوس افتاد، یاد زندگی زیبایی که با او داشت. باید زنده میماند تا با عشق زندگی اش خوشبخت شود. همان طور که قطرات خون از سر و شگلش پایین می چکید، با صدای آرامی گفت:

-قسمت جنوبی جنگل، یه لشکر بزرگ تشکیل دادن.

مدوسا متحیر تکانی خورد و مسخ شده پرسید:

-بهم بگو خود لرد تاریکی و اون انسان کجاست؟

زایا نفس زنان با چشمانی که از عذاب وجدان پر شده بود نالید:

-همون جان لعنتی، همون جا منتظرن تا حمله کنن به قصر!

مدوسا پوزخندی زد، مثل یک گربه در کمین نشسته بود. با شنیدن این حرف از جا بلند شد و درحالیکه با جثه ی ضعیف و بی جانش حرکت می کرد توی بالکن ایستاد. نفس زنان به دهکده زیر پایش نگاه کرد. باد خنکی می وزید و شنلش را تاب می داد. از شادی و هیجان بالا قفسه ی سینه اش تند تند بالا

پایین می شد. دست هایش را باز کرد و با هیجان درحالیکه سرش را تکان می داد فریاد کشید:

-نابودشون می کنم و توی خون خودشن غلت می خورن. بلاخره...بلاخره همشون رو می کشم و اون رویای لعنتیشون رو پایان می دم. وزیـــــر؟
-بله سرورم؟

جفت دستانش را به لبه ی بالکن زد سرش را چرخاند و با رنگ و روی پریده اش به نوچه اش نگاه کرد و گفت:

-لشکر رو آماده کنین، می ریم تا تمام اون سربازها رو نابود کنیم و لرد تاریکی و اون انسان مزخرفش رو بکشیم. همین امشب همه چیز باید تمام شه.

وزیر دستش را مورب و محکم روی سینه کوبید و با عجله از قصر خارج شد و به سوی سربازخانه رفت. روی جایگاه بالا ایستاد و با صدای بلند و رسایی گفت:
-همگی سربازها آماده باشید، امشب به نبرد با لرد تاریکی می ریم.

کلاغ ها و پرنده های روی قصر با شنیدن فریاد او از جا پریدند و آشفته حال در آسمان دراگونیا به پرواز درآمدند. سربازها همگی با سرعت شروع به آماده شدن کردند. زره ها، کلاهخود ها، سلاح ها همه و همه را آماده کردند و با طلوع آفتاب، مشعل ها را به دست گرفتند.

مدوسا نفس زنان درحالیکه عرق از سر و شکلش می بارید چندین جادو و جمبل کرد اما هیچکدام حال داغان او را خوب نکردند. باید خون حقیقی را پیدا می کرد، باید! به انعکاس چهره ی خودش توی خونی که در قابلمه ی درحال جوشیدن بود و غل می زد نگاه کرد. چروک های غلیظ روی صورتش درحال نمایان شدند بودند. نمی دانست چه اتفاقی افتاده بود؟ چه طلسم یا بلایی به سرش آمده که پوسته ی قوی و ضد ضربه اش در حال از بین رفتن است و سن صد ساله ی او نمایان شد. تمام موهایش آهسته آهسته وز و سفید شدند، درست عین یک جادوگر پلید در قصه ها و کارتون های قدیم بود. همانقدر زشت و ترسناک شده بود.

به دست هایش که جلوی چشمانش درحال چروک رفتن بود نگاه کرد و با حرص دندان هایش را روی هم سابید. باید زودتر از این حرف ها خون حقیقی را پیدا می کرد اما...اما همین که هنوز بت متصل به جانش را کسی پیدا نکرده بود شانش بزرگی برایش به حساب می آمد. اما به محض این که مکان بت لو برود، مدوسا برای همیشه به خاطره ها و تاریخ خواهد پیوست. قبل از این که دست کسی به بت برسد آن را از معبد بیرون کشید و به قصر آورد تا وقتی که کنار خودش باشد احساس آرامش و امنیت کند.

حالا ضعیف تر از یک گربه بود و یک ضربه ی واقعی به بت، پایان جانش را رقم می زد. از این فکر ترسید و سرش را تند تند تکان داد. ملاقه را بالا آورد و

مقداری از خون را خورد. توی آن خون فریاد بیست نفر از بی گناهای که برای این طلسم کشته و خورش را توی قابلمه ریخته بود به گوشش رسید. مقداری از آن سوپ طلسم شده را خورد و چشمانش را بست، اما هیچی درونش احساس نکرد. حتی بدتر شد و سرفه ای وحشتناک کرد و ملاقه از دستش افتاد و روی زمین خم شد و ناگهان خون فراوانی بالا آورد و کف قصر را رنگین کرد.

فریادی از درد کشید و نالید:

-لعنت به همتون، تک تکتون رو می کشم و از جنازه هاتون یه خاکستر باقی میذارم.

سرش را بالا آورد و به خورشیدی که در حال غروب کردن بود نگاه کرد و گویی که انگار پیروزی خود را دیده بود نیشخند عمیق و ترسناکی زد. می خواست با سوپرایز کردن آنها و حمله ی ناگهانی به لشکر کوچک لرد تاریکی، همه ی آن ها را به دار بکشد و درس عبرتی برای کل دهکده کند.

شب هنگام، درحالیکه کل لشکر به صف ایستاده بودند و مدوسا با لباس باشکوه و زیبای مشکی و قرمز ایستاده بود و در بالکن به تماشای پیروزی اش مانده بود دستور داد:

-حتی نمی خوام یک نفر هم از اون گروه زنده بمونه.

لشکر یک بار تمام نیزه ها را به زمین کوبیدند و با این کار، اطاعات خود را نشان دادند. وزیر با صدای بلندی گفت: -به پیش!

لشکر مدوسا، لشکر پلیدی ها پا کوبان به سمت جنگل جنوبی حرکت کردند. مردمی که یک گوشه ایستاده بودند و به این شومی نگاه می کردند، دست هایشان را بالا آوردند و ناباور جلوی دهان هایشان را گرفته بودند. امید آنها، در حال پر پر شدن پیش چشمانشان بود. اما برخلاف ترس و ناباوری، در دل هایشان عمیقا دعا می کردند که این بار، پیروزی برای لرد تاریکی، و مردم این سرزمین باشد.

لشکر همانطور به پیش می رفت و از میان درختان می گذشتند. جوری به خود باور داشتند که به یقین پیروز این میدان نبرد، آنها بودند. می دانستند که وقتی آن ها را گیر بندازند و غافلگیر کنند هیچ کاری از دستشان ساخته نیست و همگی به صلابه و سیخ کشیده می شوند. تاریکی هر لحظه به جنگل چیره می شد و فقط نور مشعل ها بود که جلوی پایشان را روشن می کرد. تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای جغدها، جیرجیرک ها و کوبیده شدن پوتین هایشان به زمین بود.

وقتی که نزدیک جنگل جنوبی شدند، ناگهان صدای پرتاب شدن تیر و کوبیده شدن چندین نفر به زمین آمد. دو ثانیه بیشتر طول نکشید و همگی گیج و منگ به اطراف نگاه کردند و صدای سالار سربازها بلند شد:

-پناه بگیرید.

اما همین که چرخیدند تا بدونند، تیرها یکی پس از دیگری به سویشان پرتاب می شد. عده ای از زخمی ها یا روی زمین می افتادند یا به درخت قفل می شدند. سالار با گیجی و وحشت به اطراف نگاه کرد و نالید:

-ما سوپرایز شدیم!

صدای قهقهه ی سربازان لرد تاریکی به گوش رسید. سربازان با عجله دویدند تا جنگل را ترک کنند اما با پا گذاشتن روی قسمتی از زمین، ناگهان همگی فرو رفتند و توی سیاه چالی پر از نیزه فرو رفتند. صدایی همراه قهقهه از ناکجا آباد ریشه به تن سربازان انداخت:

-تا آخرین نفر شکارشون کنین.

نیمی از سربازها در همان پنج دقیقه ی اول کشته شدند! پای عده ای دیگر توی تله ها فرو رفت و توی هوا معلق شدند و با شلیک تیرها، کشته شدند. و اما...

عده ای که باقی ماندند بی حرکت و چسبیده به یکدیگر دستهایشان را بالا بردند و با ترس فریاد کشیدند:

-آتش بس آتش بس.

زین با پوزخندی غلیظ درحالیکه به لشکر شکست خورده ی مدوسا نگاه می کرد گفت:

-همه ی سلاح هاتون رو بندازین.

سربازها یکی پس از دیگری سلاح هایشان را جلوی پا انداختند و دست هایشان را به نشانه ی تسلیم بالا بردند. عده ای از گروه با سرعت نزدیک آن ها شدند و سلاح ها را یکی یکی برداشتند. اما در این میان، سالار گروه که به دنبال جانفشانی بود و سودای رسیدن به رسالت خود به عنوان یک جنگجو داشت، به خنجر توی پوتینش فکر کرد و لبخند مرموز کمرنگ و ریزی زد. ایوا با افتخار به زین نگاه کرد و برق شادی و شآف توی نگاهش موج می زد. می خواست امروز دل را به دریا بزند و بگوید، از حسی که توی قلبش است اعتراف و تابو شکنی کند. امروز روز بزرگی برای همه بود! برای کل سرزمین دراگونیا و مردمش.

دو نفر از گروه همانطور که با طناب دور این ده نفر باقی مانده را می کشیدند و به درخت می بستنشان قهقهه ای از شادی زدند. سالار سربازها با حرص و غضب نگاهشان کرد و هیچ نگفت.

مدوسا، بزرگترین اشتباه عمرش را در کل تاریخ کرد. حالا قصر را خالی از هر سربازی برای دفاع کرد و هم خود، هم قصر بی دفاع و تنها شد. در سکوت شب و ستاره هایی که در آسمان می درخشیدند، ایزاکین و لارا و پشت بند آنها لکس و نیک و باقی گروه آهسته وارد قصر شدند. وقتی که پا به قصر گذاشت با دیدن دیوارها یاد تمام خاطرات گذشته افتاد. یاد تمام لحظاتی که از کودکی تا بزرگسالی داشت و در این مکان سپری شد. با این مه مدوسا این قصر را الوده کرده بود اما همچنان هم برای او مثل خانه بود و بوی پدر و مادرش را می داد. ایزاکین یک زره ای پوشیده بود که روی یکی از سرشانه هایش شبیه یک بال خوابیده ی اژدها بود. نیازی به کلاهخود نداشت و برای این دیدار بسیار هیجان زده و پر شور بود.

وقتی که موفق شدند بی سر و صدا وارد قصر شوند، لارا با شأف و شور به اطراف نگاه کرد و همانطور که شانه به شانه ی او راه می رفت برای یک لحظه انگشتش به انگشت ایزاکین خورد و صحنه ی کودکی او که با لباس های بلند و کمی گشاد سلطنتی در راهروها می دوید و از دست خدمتکارها فرار می کرد و جیغ می کشید در پیش چشمش ظاهر شد و لبخندی غلیظ روی لب هایش شکل گرفت.

وقتی که به سالن اصلی رسیدند، صدای پای آنها توجه مدوسا را جلب کرد. مدوسا سرش را چرخاند و با دیدن ایزاکین که رو به روی او با شهامت ایستاده بود شوکه نگاهش کرد و رنگ از رخس پرید. با تته پته گفت:

-تو...تو هنوز زنده ای؟

ایزاکین پوزخندی زد. دست لارا را توی دستش گرفت و گفت:

-انتظار داشتی مرده باشم جادوگر؟

مدوسا با ترس و وحشت از روی تخت بلند شد و فریاد کشید:

-نگهبانان.

لکس با پوزخندی گفت:

-مشغول کشتن همه ی ما هستن.

لارا با صدای بلندی گفت:

-ما اومدیم که همه چیز رو پس بگیریم مدوسا، بهتره که تسلیم بشی.

مدوسا با شنیدن صدای لارا نفرت در چشمانش نشست و با پوزخندی بلند گفت:

-پس تو همون کسی هستی که با خونت من رو ضعیف کردی!

ایزاکین یک لحظه توی شوک فرو رفت و سرش را چرخاند و با تعجب به لارا نگاه کرد. در همان حین لکس و نیک توی قصر پراکنده شدند تا زایا را پیدا کنند. ایزاکین که متوجه ی این قضیه شده بود اما حال وقت برای این بحث ها نبود، رو به مدوسا کرد و با نفرت واقعی در چشمانش غرید:

-وقت تاوان پس دادنت رسیده.

مدوسا با خنده دست هایش را بالا آورد و گفت:

-واقعا فکر کردی همه چیز به همین آسونیاست؟ اینکه حکومت صدساله ی من رو خراب کنی و به راحتی برگردی؟ چقدر احمقانه.

و قاه قاه زیر خنده زد و اشک مصنوعی چشمش را پس زد. صدای هوهوی باد از پنجره های بزرگ قصر می آمد و شاخه های درختان به شکل ترسناکی تکان می خوردند و روی شیشه ها کشیده می شدند. ایزاکین شمشیرش را از قلاف آزاد کرد. مدوسا وقتی که خنده اش بند آمد گفت:

-عشق، نور، امید و فداکاری...آه که چه واژه های بی معنا و مسخره ای. من با خون سیاه و پلیدی دنیا رو از نو نوشتم. هیچکس جلودارم نیست، نه تو ازدها کوچولو و نه...

به لارا نگاه کرد. انگار چیزی جدید و تازه از او می دید. نگاهش روی گردنبند او خیره شد و با دیدن خون متفاوتی که توی گردنش بود یک آن دست هایش یخ

بستند. لارا با دیدن نگاه خیره ی او ناخودآگاه دستش بالا آمد و روی گردنبند نشست. فکری در سر مدوسا شکل گرفت و امید به پیروزی را دوباره احساس کرد. برای این که حواس ایزاکین را پرت کند گفت:

-چه قشنگ، تاریکی به تاریکی حمله کرده! تو ایزاکین؟ خیال می کنی نوری توی وجودت هست؟

ایزاکین شمشیرش را بالا می گیرد، تیغه ی آن در نور شمع لوسترها برق می زند. صدایش خونسرد اما محکم است:

-نور من خیلی وقت پیش من رو نجات داد و اون طلسم مزخرف تو رو شکوند.
لبخند مدوسا درهم شکست. انگار زمان فقط بین این سه نفر گیر کرده بود. لارا پوزخندی زد و گفت:

-بس کن، اگه ذره ای غرور برات باقی مونده! فقط تسلیم شو و مثل یک با شرافت تاریخت رو پایان بزن.

مدوسا از آخرین توان خودش استفاده کرد و شروع به ورد خواندن کرد. ایزاکین همانطور که مثل یک شوالیه جلو می رفت و شمشیرش را مورب در هوا بالا آورد و به دست گرفت گفت:

-بسه هرچقدر که با جادوت همه چیز رو خراب کردی.

نگاه لارا چرخید و با دیدن بتی که کنار تخت پادشاهی بود، اخم هایش از گنگی در هم رفت. چقدر این بت برایش آشنا بود! آن را کجا دید؟ به مغزش فشار آورد اما هرچقدر که فکر می کرد هیچ چیزی به ذهنش نمی رسید.

ایزاکین با خشمی که سرتاسر وجودش را گرفته بود شمشیرش را به سوی مدوسا نشانه گرفت و با یک ضربه ی محکم پرتاب کرد، اما در کسری از ثانیه مدوسا با خواندن ورد آخر، ناپدید و شد تلپورت کرد و قبل از این که لارا به خودش بیاید چنگال های تیز او را روی گردنش حس کرد. همین که انگشتان مدوسا را روی پوست گردنش احساس کرد، صحنه ای توی ذهنش شکل گرفت. صحنه ای که آن بت را توی مقبره ی پدرش گذاشت و گفت:

-هیچکس نباید بفهمه که جون من به این بت وصله.

قرنیه ی چشمانش گشاد شد و فریاد کشید:

-اون بت ایزاکین، اون بت جون مدوساست.

مدوسا که در حال کشیدن گردنبند بود با شنیدن این حرف خشکش زد و قلبش از حرکت ایستاد. لارا با شهادت چرخید و ضربه ای محکم به دست زد و خنجری که زیر پیراهن حاضر کرده بود را بیرون کشید و زخم عمیقی روی ساق دست مدوسا زد. اما آن جادوگر بد ذات و پلید آنقدری ترسیده و هول زده بود که درد را احساس نکرد و با نفرت به سمت لارا چرخید و غرید:

-گَرثِ نومیرا، سُلّتِ اِنِ درو!

(به بند کشیده شو، و در سایه خاموش شو!)

لارا قبل از این که بتواند کاری کند یا حرفی بزند انگار که منجمد شد از حرکت ایستاد و مغزش از کار افتاد. مدوسا دستش را انداخت و گردنبند را از توی گردنش بیرون کشید. لارا که قفل شده بود و می دانست او جادویش کرده، یاد وردی افتاد که گایوس در خلوت به او یاد داد و گفت:

-هروقت جایی گیر افتادی، فقط از این ورد استفاده کن.

و لارا با فک قفل شده اش غرید:

-الاریس وِنِ ثاریون، سُلنِ آردا!

(از قلبم برخیز ای نور آزادگر).

انگار قلبش روشن شد و تمام آن هاله ی پلیدی و سیاهی پرید. در همان لحظه ای که نفسش آزاد شد فریاد کشید:

-نه.

مدوسا که انتظار آزادی لارا را نداشت، آن دخترک انسان از پشت به او حمله کرد و با خنجرش توی پهلویش کوبید. مدوسا روی زمین افتاد و لارا هم روی او

و در جدال با او افتاد تا گردنبد را پس بگیرد. ناگهان با حرکتی که مدوسا زد، لارا خشکش زد و او دخترک را از روی خودش به کناری پرتاب کرد و خنجرش را برداشت و به سمت ایزاکین حمله ور شد. لارا اما... به دستانش نگاه کرد که گردنبد توی آن مشتم شده بود. خنده ای از درد زد و نالید:

-نتونست.

مدوسا آن را محکم روی زمین کوبید و خون روی زمین آزاد شد. در همان حین، ایزاکین شمشیرش را بالا برد تا بت را نابود کند اما قبل از این که دستش پایین بیاید درد شدیدی را توی شکمش احساس کرد و خم شد و شمشیر از دستش افتاد. با نفسی که بریده بود خم شده به سمت لارا برگشت و ناباور نالید:

-لارا؟

لارا دستش را روی شکمش نگه داشته بود و خون پیراهنش را در بر گرفته بود. می دانست، می دانست اگر از خونریزی بمیرد، ایزاکین هم با او کشته خواهد شد. پس در آن لحظات آخر دستش را بالا آورد و گفت:

-ایزاکین، این خون... اون خون...

چشمانش سیاهی رفت و حرفش نصفه ماند. ایزاکین ناگهان حمله ور شدن مدوسا را در لحظه ی آخر حس کرد و سریع جا خالی داد و با نفرت درحالیکه فریادی می کشید ضربه ی شمشیری توی پهلوی مدوسا کشید و خونش را روی

زمین ریخت. قلبش توی سینه فشرده شده بود و از عصبانیت و غصه سرخ شده بود. مدوسا با کف جفت دستهایش روی زمین پرتاب شد و جیغی از حرص و غضب کشید.

-می کشمت.

مدوسا با وجود زخم هایی که داشت از جا برخاست تا با خنجر لارا ایزاکین را از پا در بیاورد. ایزاکین پر از خشم شده بود و کنترلش را از دست داد و درست مثل یک هیولا جلوی بت ایستاد و شمشیرش را بالا برد. مدوسا خنجر را بالا برد و بی هوا توی کمر ایزاکین فرو کرد. اما ایزاکین قلبش آتش گرفته بود، تمام وجودش درحال متلاشی شدن بود و هیچ توجهی به ضربه ی کوچک خنجر نکرد و شمشیر را با ضربه ای محکم قلب بت فرو کرد و بت...از وسط دو نصف شد. آن جادوگر سیاه با درد شدیدی که توی قلبش و فرق سرش احساس کرد فریادی کشید و روی زمین سست کرد و افتاد.

لارا مرگ را در بند بند وجودش احساس می کرد، اما بدتر از آن این بود که عشقش، عشق نامیرا او جلوی چشمانش درحال کشته شدن بود. دست بی جاناش را بالا گرفت و گردنبند را به سوی ایزاکین پرتاب کرد و نالید:

-ایزا...اون گردنبند...اون خون حقیقیه.

و گردن‌بند درست جلوی پای ایزاکین و پیش چشم مدوسا شکسته شد. مدوسا مثل یک حیوان گرسنه و با ولع سریع خودش را روی زمین کشید و زبانش را روی خون به حرکت در آورد. ایزاکین روی یک زانو خم شد و یک دستش را به شمشیر گرفته بود و در چهار انگشتش را توی خون فرو کرد و به آن لیزی زد. چشمانش ناخودآگاه مثل نور روشن شدند و حس خنکی و بازگشت به او دست داد. نور بنفشی در خورش غلتید و برای یک لحظه، آن نور کل قصر را فرا گرفت و مدوسا با رعب و وحشت و در ضعیف‌ترین و مرگ‌آلودترین حالت خودش به ایزاکین نگاه کرد.

حالا... طلسم برای همیشه شکسته شده بود و مدوسا به دراگونی که برگشته بود با وحشت نگاه کرد و خودش را روی زمین هل می‌داد و عقب عقب می‌رفت. ایزاکین وقتی که نورش نشست و خاموش شد. مثل یک شوالیه‌ی شکست خورده با کمری خم بود. با قدم‌های بلند خودش را به لارا رساند و آن دخترک پاک و مهربان با چشمان بی‌فروغش به عشق زندگی کوتاهش نگاه کرد. ایزاکین جلوی زانو زد و اشک از یک چشمش سرازیر شد. با دستانش لارا را توی آغوش کشید و گفت:

-آه لارا... لارای من! می‌خواستم ازت محافظت کنم، اما... اما نداشتی.

بغض گلویش را فشرد و قلبش مچاله شد. زهر سینه اش را سوزاند و خون توی گلویش غلتید، دست خونینش را بالا آورد و روی صورت ایزاکین گذاشت و با صدای گرفته و بغض آلودی گفت:

-ناراحت نباش...من...من خوشحالم.

ایزاکین به گریه افتاد و درحالیکه یک طرف صورت لارا را گرفته بود و با انگشت شستش نوازشش می کرد گفت:

-چقدر بهت گفتم از این جنگ دور بمون...به حرفم گوش نکردی.

لارا لبخند تلخی زد و به بال هایی که از کمر ایزاکین بیرون آمده بودند نگاهی کرد و گفت:

-من سرباز تو نیستم، می خواستم کنارت بجنگم.

و قطره اشکش از گوشه ی چشمش سرازیر شد. نمی خواست بغض نگذارد حرف های آخرش را بزند. خون راه تنفسی اش را بسته بود. ایزاکین با گریه انگشتش را توی دهن لارا فرو کرد تا از خون سیاه بکمد اما می دانست، هیچ فایده ای نداشت. آن خون عملاً برای انسان ها بی مصرف بود. با بغض گفت:

-خیلی دوست دارم ایزاکین، پادشاه مغرور من!

ایزاکین باورش نمی شد، با وحشت و هول موهای لارا را پس می زد و می گفت:

-نه نه کنارم بمون کنارم بمون من بی تو هیچی نیستم، من تو رو می خوام لارا
لطفا...لطفا زنده بمون. دووم بیار عشق من، عشق حقیقی من.

وقتی که لبخند زد، رد باریکه ی خونی از گوشه ی لبش سرازیر شد و با سرفه
ای که زد مقدار خون زیادی از دهانش بیرون پرید و توی سر و صورت ایزاکین
پاشید.

-ایزا...من رو...من رو یادت نره...من...

قبل از این که بتواند حرف آخرش را بزند، سرش بی جان روی بازوی ایزاکین
افتاد و نفسش متوقف شد...برای همیشه! قلب ایزاکین با دیدن این صحنه آتش
گرفت، معشوقه ی مظلوم و پاک او توی دستانش مرده بود. ناباور و تند تند
گفت:

-نه...نه لارا خواهش می کنم...بمون...پیشم بمون. تو خیلی جوونی...باید کنارم
بمونی.

سرش را توی سینه ی لارا فرو کرد و هق هق گریه اش را سر داد و وقتی که
پوست تن سردش را احساس کرد انگار همه چیز را حالا باور کرد. دنیای این
مرد به پایان رسیده بود. سرش را بلند کرد و از ته دل فریادی کشید و فریاد پر
غصه و دردآلودش، دیوارهای قصر را لرزاند. لکس و نیک و زایا با شنیدن سرو

صداهای آنها با عجله خودشان را به سالن اصلی رساندند و با دیدن جسم بی جان لارا که در آغوش ایزاکین بود، شوکه و متحیر ماندند.

مدوسا با ترس توی گوشه ی سالن فرو رفته بود و به سوگواری ایزاکین نگاه می کرد.

در همان لحظات سخت و جان فرسا، سالار گروه از هم پاشیده شده ی مدوسا دستش را به پشت کفشش رساند و به سختی خنجر را بیرون کشید و بالا آورد و شروع به بریدن طناب کرد. باقی گروه لرد تاریکی به سوی قصر رفته بودند تا تمامی قصر را تسخیر کنند و پرچم پادشاهی او را سرافراز کنند. و فقط زین و ایوا و پنج نفر از سربازها برای کنترل این شورش ها مانده بودند.

ایوا با استرس به زین نگاه کرد و همانطور که هول کرده بود گفت:

-خب...می خوام یه چیزی رو بهت بگم زین...راستش...خیلی سخته گفتنش اما....

طناب بریده شد و سالار آهسته به طوری که فقط سرباز ها بشنوند گفت:

-وقت شورشه، بکشید تا کشته نشید.

و آهسته و قدم زنان درحالیکه نیمه خم بودند از میان درختان نزدیک زین و ایوا شدند و در همان حین که زین به ایوا با آن موهای سپید و پوست همچو برفش نگاه می کرد، ناگهان متوجه ی سایه ای پشت سر ایوا شد و همین که او

را عقب راند و دستش را به سمت غلاف شمشیر برد، خنجر توی سینه اش فرو رفت و سست شد.

ایوا با دیدن این صحنه جیغی از وحشت کشید و زین روی زمین افتاد. سربازها که مشغول کار بودند با صدای ایوا ناگهان برگشتند و وقتی گروه آزاد مدوسا را دیدند سریع دست به شمشیر شدند و به آن ها حمله کردند.

اما دیر شده بود، همه چیز برای نجات زین زیادی دیر شده بود. ایوا با گریه کنار زین رها شد و نالید:

-نه زین نه...چرا این کارو کردی؟

زین دست ایوا را گرفت و گفت:

-فقط نمی خواستم بلایی سرت بیاد!

ایوا با بغض نالید:

-باید من زخمی می شدم، من باید پیش مرگ تو می شدم.

زین نفسش از درد گرفته بود. دست ایوا را فشرد و گفت:

-نگو این حرف رو، تمام عمرم عاشقت بودم! این لحظه، لحظه ی افتخار منه.

میان نفس نفس زدن هایش گفت:

—خوب گوش کن ایوا.

ایوا اما از چیزی که شنیده بود ناباور مانده بود. تمام عمر فکر می کرد زین او را دوست ندارد!

—به لرد بگو، به لرد بگو تا لحظه ی آخر برای اون جنگیدن یه افتخار نابه. از طرف من...بهش بگو بابت پس گرفتن تاج و تختش تبریک می گم و یه پیاله به من بدهکاره.

ایوا دست هایش از وحشت می لرزید و داد کشید:

—گایوس، یکی گایوس رو بیاره.

هق هق گریه را سر داد. اما حتی هیچ کاری هم از دست گایوس بر نمی آمد. لارا و زین، امشب با هم جان خود را از دست دادند و برای همیشه این سرزمین اسرار آمیز را ترک کردند.

ایزاکین همانطور که بر جسم بی جان و مرده ی لارا گریه می کرد، ناگهان احساس کرد جنازه سبک تر شد و وقتی چشمانش را باز کرد با دیدن این که لارا در حال تبدیل شدن به خاکستر بود چشمانش گرد شد و با تعجب نالید:

—چی؟

لارا با چشمان بسته تبدیل به خاکستر می شد و از میان بغل و دستان ایزاکین پایین می ریخت. لشکر ایزاکین وارد قصر شدند و کل ورودی های اصلی را تسخیر کردند. حالا همه ی تاج و تخت به صاحب اصلی اش برگشته بود.

ایزاکین ناباور با دستهایی باز به خاکستر لارا نگاه کرد و گفت:

-لارا؟

نیک و لکس که در حال گریه بودند با شنیدن صدای ضعیف ایزاکین سرشان را بالا آوردند و با دیدن خاکستر از گریه ساکت شدند. همه چیز غیر واقعی و شوکه کننده به نظر می رسید. ایزاکین مثل یک هیولا با بال های سر به فلک کشیده شده اش بلند شد. تمام قصر در تاریکی فرو رفته بود و شمع ها با بادهای شدید خاموش شده بودند. همانطور که در زیر مهتاب راه می رفت سایه اش جلوتر از او و غول پیکر تر پیش می رفت و روی مدوسا افتاد. مدوسا مثل یک موش ترسیده و مظلوم به ایزاکین نگاه کرد. ایزاکین روی یک زانو خم شد، دستش را به سمت برد و دور گردنش انداخت و با سری پایین و چشم هایی که روی او خیره بود غرید:

-تو لایق مرگی! چون پاک ترین و بی گناه ترین کسی که روی این خاک بود رو کشتی.

دست هایش را دور گردنش سفت کرد اما کافی نبود. نفرت و حرصش آنقدر زیاد بود که باعث شد همانطور که مدوسا را به دیوار چسبانده بود و گلایش را فشار می داد او را بالا بکشد و سرپا شود و محکم به دیوار بکوبدش و فریاد بکشد:

-میر. برای تمام مرگ هایی که به ارمغان آوردی، برای تمام بدبختی ها و فلاکت هایی که به سر همه آوردی.

مدوسا درحالیکه دست و پا می زد و از خفه شدن به خر خر کردن افتاده بود بزور نالید:

-من...من رو نمی...تونی...بکشی...من خون...حقیقی... رو...خوردم.
من...برمی گردم!

ایزاکین سرش را کج کرد و با فشار محکمی که داد گردنش با صدای بلندی شکسته شد و سرش کج افتاد. ایزاکین پوزخندی زد و گفت:

-تو دیگه به نیستی پیوستی.

دستش را رها کرد و جنازه ی مدوسا با صدای بلندی روی زمین افتاد. چرخید و با شانه های افتاده اش حرکت کرد و بالای سر خاکستر لارا ایستاد و با صدای گرفته ای گفت:

-یه جعبه برام بیارین.

لکس سریعا توی قصر دوید و اولین جعبه ای که دید را برداشت و آورد و به دستان ایزاکین داد. ایزاکین خم شد و تمام خاکستر را توی جعبه گذاشت و گفت:

-غروب من دیگه هیچوقت طلوع نمی شه.

آن شب غم آلود و سخت آهسته می گذشت، جنازه ی زین را سربازها آوردند و در وسط قصر گذاشتند تا ایزاکین با دوستش، برای همیشه و آخرین باز خداحافظی کند. در یک شب دو عزیزش را از دست داده بود. انگار دروازه های جهنم پیش رویش باز شده بود. بالای سر زین اشک ریخت و دستش را گرفت و گفت:

-یک پیاله، برای همیشه!

ماجرای یک پیاله، زمانی اجرا شد که وقتی زین به خاک سپرده شد و همه قبرستان را ترک کردند. ایزاکین دو جام روی سنگ قبر ایستاده اش گذاشت و درحالیکه با بغض جامش را به دیگری می کوبید گفت:

-این هم از قول قدیمی، یک پیاله برای همیشه.

و با بغض جرعه ای از جام نوشید. از کودکی با هم این قرار را بسته بودند و هرکسی زودتر مرد، برای آخرین بار یک پیاله سر قبر او بخورد و هیچوقت، آن یکی را فراموش نکند. و حالا زین مثل یک مرد شجاع و فداکار مرد و حالا این

وظیفه ی تلخ و طاقت فرسا به عهده ی ایزاکین افتاد. صدای گریه ی ایوا را شنید. سرش را چرخاند و با دیدن او که شنی سیاه روی پوست و موی سپیدش کشیده بود گفت:

-چرا برگشتی ایوا؟ همه رفتند.

دست هایش را روی سینه مشت کرده و سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-سخته برام که ترکش کنم و برم.

جلو آمد و دستی به قبر زین کشید و گفت:

-هیچوقت نمی تونم فراموشش کنم، من تا ابد به یاد اون بیوه می مونم تا زمانی که نفس در سینه دارم.

-این کار رو با خودت نکن ایوا.

ایوا اما سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-ظاهرم سپید و روشنه، اما قلبم اکنده از اندوه و سیاهی و غصه ی اونه. کاش می تونستم سرتاسر بدنم رو سیاه کنم تا همه بفهمن درون قلبم به چه رنگ در اومده. با رفتن اون زندگی منم رفت لرد.

باز هم بغض گلویش را فشرد و نالید:

-اگه برای من فداکاری نمی کرد الان اینجا بود.

ایزاکین شانه ی ایوا را فشرد و او را از قبر زین دور کرد و گفت:

-وقتشه برگردیم قصر، داره هوا تاریک می شه.

یک بعدظهر مه آلود و سرد بود. همین که چرخیدند تا بروند صدای غار غار کلاغی به گوششان رسید. جفت آن ها چرخیدند و با دیدن یک کلاغ مشکی که روی سنگ قبر زین ایستاده بود و به آنها نگاه می کرد شوکه و متحیر ماندند.

انگار که زین برگشته بود، همانقدر به آنها حس شادی و امید داد. وقتی که ایزاکین به قصر برگشت سکوت و خلوتی اتاق و سالن به او فشار می آورد. دائم تصور می کرد که اگر لارا بود، قصر را صدای خنده ها و شیطنت های او همه جا را پر می کرد. اگر لارا بود...زندگی اش اینقدر سخت و غم انگیز نمی شد. باز هم با یاد او چنگال های بغض گلویش را زخمی کرد. بارها صدایش کرد، صدایش کرد تا ققنوس زندگی اش برگردد. اما هیچ فایده ای نداشت. او خیلی وقت است که رفته بود. در تاریکی و خاموشی سالن ناله ای کرد و صدای درد آلود و غصه دارش توی دالان های قصر پیچید، پیچید و پیچید تا وقتی که به گوش شخصی رسید و با شنیدن این صدا، ناگهان چشم هایش تا ته باز شد و ناله ای کرد.

صدای بیب بیب دستگاه ها تنها صدایی بود که به گوشش رسید. قلبش با وحشت
توی سینه می کوبید و نفس زنان نالید:

-ایزاکین؟

با شنیدن صدای دستگاه ها پرستارها به سمت اتاق او حمله ور شدند و با دیدن
چشم های باز آن دخترک لبخند شادی زدند. ماه ها بود که در کما به سر می
برد و هیچکس نه او را می شناخت و نه کسی دنبالش آمده بود. حتی به زنده
ماندنش هیچ امیدی نداشتند چون دکترها گیج و سردرگم از بیماری نامعلوم او
شده بودند.

پرستار بالای سرش ایستاد و گفت:

-اسمت چیه عزیزم؟

دخترک با چشمانی مظلوم و ترسیده و صدایی آرام گفت:

-ل...لارا.

xxx

رسانه ها تا دو سال پیش من را دختری می دانستند که از دل سرمای جنگل یخ
زده ی زمستانی، درحالیکه کارتن خواب بودم و نفس های آخرم را می کشیدم
می دانند. دخترکی که وقتی فاصله ای تا مرگ نداشت، توسط عده ای توریست

پیدا شد و به بیمارستان رساندنش و آنقدری منجمد و یخ زده بود که دکتر ها فکر می کردند دچار هیپوترمی مرگ آور شده بودم. اما حالا...این رسانه ها من را لارا نویسنده ی کتاب پر فروش لرد تاریکی می دانستند. کتابی که رکورد فروش را شکست و تبدیل به یکی از نویسندگان های نامبروان و شماره ی یک نیویورک تایمز شدم، آن هم تنها با یک کتابی که نوشتم این موفقیت و شهرت را به دست آوردم.

-با چه اسمی امضا بزنم عزیزم؟

از پشت عینکم به طرفداری که از هیجان درحال لرزیدن بود نگاه کردم و لبخندی زدم. با هول و عجله گفت:

-آماندا.

با همان لبخند غلیظ روی لبم امضایم را صفحه ی اول کتاب زدم و آن را به دستش دادم. درحالیکه با هیجان کتاب را می گرفت گفت:

-واقعا نویسنده ی خیلی خوبی هستین و من عاشق قصه ی لرد تاریکی شدم و شخصیت محبوبم کسی نیست جز...

سرم را کج کردم و با خنده و شیطننت پرسیدم:

-جز؟

-مدوسا.

با شنیدن چیزی که گفت لبخندم پرید و نالیدم:

-واقعا؟

سرش را تکان داد و گفت:

-بله شخصیت منفور خفنی داشت و اگه درخواست کنیم که جلد دومی بنویسید

و این شخصیت برگرده چی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

-به هیچ وجه.

طرفدار بعدی جلو آمد و کتابش را گذاشت تا امضا کنم. طرفدار بعدی با هیجان

گفت:

-خانم نویسنده من از وقتی این کتاب رو باز کردم و خط به خطش رو خوندم

فقط یه چیزی توی ذهنم اومد، این که اینقدر قوی این داستان رو نوشتین که

انگار خودتون تجربه اش کردین و خاطرات خودتونه. اخه اسم شخصیت اصلی

همنام با اسم خودتونه و من این تخیل توی ذهنم به وجود اومد.

و خنده ی خجالت زده ای زد و گفت:

-می دونم دیونگی به نظر می رسه اما فقط خواستم از حسم بگم.

با همان لبخند عمیق امضایی روی صفحه زدم و با لحن شوخی گفتم:

-شاید.

با ابروهایی بالا رفته و شوکه همانطور که کتاب را گرفت عقب عقب رفت و کنار کشید. صحبت های او حالم را دوباره بهم ریخت و تصمیم گرفتم برای یک استراحت کوچیک از پشت میز بلند شوم بعد از این که مقداری از قهوه ام را نوشیدم. سالن شلوغ بارنز اند نوبل را ترک کردم و توی دستشویی های خصوصی ایستادم. صحبت های تراپیستم توی سرم تکرار شد:

-باید مرز بین تخیل و واقعیت رو بشناسی. نباید بذاری قوه ی تخیلیت اینقدر بهت آسیب بزنه که فکر کنی تو شخصیت اصلی یک کتاب غیر واقعی هستی.

شیر آب سرد را باز کردم و سرم را نزدیک سینک کردم و یک مشت پر آب به صورتم زدم. صحبت خودم را به یاد آوردم:

-اما از وقتی بهوش اومدم یه نشونه وسط کتف من ظاهر شده، یه نشونه از ققنوس! من هیچوقت این رو نداشتم.

-شاید توی مستی این رو تتو زدی، یه تتوی نارنجی رنگ زیبا که اون لحظه احساس کردی به شخصیت قصه ات که بعد از خوردن خون حقیقی تبدیل به

یه ققنوس شده تا برگرده به اون قصه فکر می کردی و باعث شد ناخودآگاه اولین چیزی که برای تتو زدن به ذهنت بیاد همین باشه. میدونی چند نفر رو میشناسم که به همین شکل تتوهای احمقانه ای زدم که با عقل جور در نمیومد؟

آستین پیراهنم را پایین دادم و چرخیدم و به ققنوسی که وسط دو کتفم و را پر کرده بود نگاه کردم. هیچوقت به یاد نداشتم که آنقدری مست کنم و ناخوآگاه تتو بزنم. آخه من از تتو و سوزن بی زار بودم. اما باید صحبت های تراپیستم را باور می کردم. باید با حقیقت خودم کنار می آمدم که من فقط یک نویسنده ی دیوانه ام که قصه ها و تخیلات خودش را باور کرده و دچار سندرم خلاقیت شدید و مرز واقعیت و تخیل یا گسستگی هویت شدم. حتی ابتدا در دید یک بیمار اسکیزوفرنی به من نگاه می کرد. اما بعدها به این باور رسید که من دچار دیس اسوسیاتیو یا همان گسستگی هویت شدم. اما هرچه که بود نمی گذاشت باور کنم خاطرات من، یک تخیل تلخ نبودند، بلکه یک واقعیت جذاب و دوست داشتنی و هیجان انگیز بودند. یا شاید هم خودم دوست داشتم که اینطور فکر کنم چون گذشته ی سخت و پر از تنهایی داشتم.

آن روز، روز همایش و ملاقات با نویسنده و امضای کتاب بود و بیش تر از پونصد کتاب فقط در یک روز امضا زدم. باز هم فروش فوق العاده و صفی از طرفداران برای خرید و خواندن کتاب لرد تاریکی. جلوی پوستر کتاب ایستادم و با چندین نفر عکس گرفتم و شب طولانی را به سر کردم.

وقتی مراسم باشکوه امضا زدن و ملاقات با طرفداران از سوی بارنز اند نوبل تمام شد، سوار ماشینم شدم و به سمت خانه‌ام در شمال شهر حرکت کردم. بعد از نوشتن کتاب و به چاپ رساندنش، زندگی‌ام از این رو به آن رو شد. به محض این که کتاب به دست ناشر رسید و خوانده شد طی یک تماس تلفنی و با تمجید فراوان قرارداد چاپ امضا شد و در همان سال، رو نمایی و به فروش رسید. با پولی که از فروش کتاب‌ها و نشریه به دستم رسید خانه و ماشین گرفتم و زندگی تازه‌ای شروع کردم اما...اما هر روز در فکر سرزمین دراگونیا بودم و هر شب که می‌خوابیدم، خواب او را می‌دیدم و هنوز باور نمی‌کنم که تمام این‌ها فقط یک خواب طولانی بوده است. آخرین باری که با ملاقات با روانشناس و تراپیستم رفتم با تجویز قرص و قبولوندن این که هر تخیلی که به ذهنم می‌آید واقعی نیست، تا مدت‌ها کابوس‌ها و تصوراتم تمام شد. اما دست از نوشتن برنداشتم و مجموعه‌های داستانی جدیدی به قلم کشیدم.

ماشین را توی کوچه رو به روی خانه‌ی کوچک اما گرم و زیبایم پارک کردم و پیاده شدم و به از سنگفرش‌هایی که مابین چمن‌ها بودند گذر کرده و جلوی در ایستادم. کلید را در آوردم تا در را باز کنم. باد شدیدی برپا شد و شال‌گرم در هوا تکانی خورد و نجوایی به گوشم رسید:

-لارا؟

موهای تنم سیخ شد و با سرعت چرخیدم و به اطرافم نگاه کردم اما در تاریکی شب هیچ چیزی مشخص نبود. پایه های برق و آباژورهایی که به دیوار هر خانه چسبیده شده بود فقط فضا را روشن می کردند. باد هر لحظه سردتر می شد و من هم بی طاقت تر. پس زودتر در را باز کردم و همین که وارد خانه شدم، قرصم را برداشتم و با مقداری آب سر کشیدم و چشم هایم را بستم و زیر لب تکرار کردم:

-الاریس ون ثاریون، سلن آردا.

انگار گفتن این جمله چندبار زیر لب بهم آرامش می داد. اما باز هم صدایی توی وزش باد و سکوت خانه به گوش رسید:

-برگرد.

چشم هایم را محکم تر فشردم و چندین بار پشت سرهم آن جمله ی آرامشبخش را تکرار و تکرار کردم. قرص ها خواب آور بودند و من هم شب خسته کننده و طولانی داشتم. شاید چون از صبح با مدیر برنامه هایم در حال کار و تلاش بودیم حالا از خستگی زیاد مغزم رد داده بود. شالگردنم را در آوردم و با همان لباس ها توی تخت فرو رفتم و آباژور را خاموش کردم. برف شروع به باریدن کرد و از پنجره ی اتاق به دانه ی های سفید برف نگاه کردم و یاد کودکی ام افتادم، زمانی که مادرم می گفت:

- لارا، هیچ چیز توی این دنیای سحرآمیز و جادویی دروغ نیست! پس قصه ی پریان رو باور کن.

اما برخلاف او، تراپیستم همیشه معتقد بود که این صحبت های مادرم از کودکی تا حالا وادار به تخیل غلیظ و باور کردن آن ها، مرز بین واقعیت و خیال را از بین برد و همه ی این چیزها باعث شد که تخیل را از واقعیت تشخیص ندهم. چشم هایم سنگین شد و زمزمه کنان گفتم:

-اما من...قصه ی سرزمین دراگونیا و آن پادشاه دراگون زاده و طلسم شده رو باور دارم.

در دل تاریکی اعماق خوابم، کسی جلوی خانه ام ایستاد و صدایم کرد:

-لارا؟

صدای او را می شنیدم! صدایی که دو سال تمام اینقدر واقعی و واضح شنیده بودم.

-لارا صدام رو میشنوی عزیزم؟ بیدار شو! وقتشه که برگردیم به سرزمین دراگونیا، به سرزمینمون.

در اعماق خواب لبخندی غلیظ روی لب هایم نشست و زمزمه کردم:

-ایزاکین!

-لارا اون تاج تو رو صدا می کنه، اون سرزمین به ملکه ای مثل تو نیاز داره.

وقتی که چشمانم را تا ته باز کردم، خودم را میان دشتی بی انتها در شب دیدم. آسمان بالای سرم با شفق قطبی پر شده بود و نسیم شدیدی موهایم را در هوا تاب داد. سرم را چرخاندم و با دیدن او که رو به رویم ایستاده و تاجی با الماسی آبی به دست داشت متحیر و شوکه نگاهش کردم. لبخند کوچکی زد و گفت:

-خوش برگشتی، ملکه ی من! اولین ققنوس سرزمین دراگونیا. حالا می فهمم چرا خاکستر شدی و خاطرات ما رو با لمس می خوندی. معجزه ی درون پاکت و خون حقیقی و فداکاریت تو رو تبدیل به این ققنوس نامیرا با یک زندگی دوباره و ببخش کرد.

بغض در گلویم نشست و چشمانم پر از اشک شد. دست هایش را دور گردنم انداخت و بوسه ای داغ روی پیشانی ام نشانده و آن بوسه، پوست یخ زده ام را سوزاند.

-چه اتفاقی افتاد؟

-بعد از تو، همه چیز رو پس گرفتم اما هیچ کدوم هیچ رنگ و لذتی نداشتن. نمی خواستم دوباره از دستت بدم، نمی خواستم با برگشتنت به این سرزمین تو رو به خطر بندازم و از دور توی خواب و روایات وارد می شدم و تماشای می کردم. اما...اما طاقت نیاوردم.

جلویم زانو زد و با سری به زیر دست مشتم شده اش را مورب روی سینه اش گذاشت و بال های بلند و ازدها مانندش در هوا سرافراز شد و گفت:

-لارا ازت می خوام که برگردی تا این زندگی خاکستری رو تبدیل به بهاری رنگارنگ کنی. من اون تخت پادشاهی رو فقط با تو می خوام. تو فقط می تونی ملکه ی من باشی لارا، فکر نبودت من رو به مرز جنون رسوند و عقلم رو ضایع کرد. این داستان به تو نیاز داره!

از ذوق و خوشی در حال پس افتادن بودم. حالا تمام پیشگویی های دریاچه ی سرنوشت به واقعیت تبدیل شده بود. اول کشته شدنم توسط مدوسا، و بعد ققنوس و سپس... بازگشت با اولین شفق قطبی فصل زمستان.

ته این قصه می نویسم که نمی دانم باز هم خواب می دیدم، رویا بود یا واقعیت؟ اما هرچیزی که بود من می خواستم که تا ابد در این قصه و میان صفحاتش زندگی کنم. با عشق زندگی ام، پادشاه سرزمین دراگونیا، لرد تاریکی.

همسر من!

یک تاج گذاری، یک ازدواج بی نظیر، یک همسر پادشاه. آیا همه ی این ها در خواب و رویای من بود؟

پایان قصه ی لرد تاریکی

15 آبان ماه 404

حدیث افشارمهر

لیست رمانهای حدیث افشارمهر:

بازی شکار-قلمرو رز-جوخه بیوه ها-بلاک کد-یک غریبه-آخرین نجوای
سرزمین پژواک-شیاطین مقدس-نقش منفی و...

به قلم حدیث افشارمهر

